آن چنانکه پار مردان را رسید / خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان را سال اقبال شماست / تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهد / کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زاییده‌ست هین / گنجها گیرد ز من بی‌شک یقین
آن زنان با طفلگان بیرون شدند / شادمان تا خیمه‌ی شاه آمدند
هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر / سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند / هر چه بود از نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که این است احتیاط / تا نزاید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانه عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در تنور آتشش انداز که من او را نگاه دارم

چون زن عمران که موسی زاده بود / دامن اندر چید زان آشوب و دود
بعد از آن دستان که آن سگ با زنان / کرد دیگر بین چه آورد آن زمان
آن زنان قابله در خانه‌ها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست / نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست / کودکی دارد ولیکن پرفنیست
چون عوانان آمدند او طفل را / در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان با خبر / که ز نسل آن خلیل است این پسر
در تنور انداز موسی را تو زود / تا نگهدارمش اندر نار و دود
عصمت یا نار کونی باردا / لا تکون النار حرا شاردا
زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان خانه را جستند زود / هیچ طفلی اندر آن خانه نبود
پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند / باز غمازان کزان واقف بدند
با عوانان ماجرا بر داشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف
باز گشتند آن عوانان جملگان / تا که موسی را بجویند آن زمان

باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آبش افگن

باز وحی آمد که در آبش فگن / روی در امید دار و مو مکن
در فگن در نیلش و کن اعتمید / من ورا با تو رسانم رو سفید
مادرش انداخت اندر رود نیل / کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش / جمله می‌پیچید هم در ساق و پاش
صد هزاران طفل میکشت از برون / خصم اندر صدر خانه در درون
از جنون میکشت هر جا بد جنین / از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک زو فرعون‌تری آمد پدید / هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا / تا به یزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بد اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بران فرعون بر خواهیش بست
آنچه گفتم جملگی احوال تست / خود نگفتم صد یکی زانها درست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چون خرابت میکند نفس لعین / دور می‌اندازدت سخت این قرین
این جراحتها همه از نفس تست / لیک مغلوبی ز جهل ای سخت سست
آتشت را هیزم فرعون نیست / ورنه چون فرعون او شعله‌وریست
گلخن نفس ترا خاشاک نیست / ورنه چون فرعون نار قاهریست
یک حکایت بشنو از تاریخ گو / تا بری زین راز سرپوشیده بو

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در رسنها بسته و پیچیده به بغداد آورد

مارگیری رفت سوی کوهسار
تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود
آنکه جوینده ست یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست
که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب
سوی او میغیژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه
بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش
جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حسی خود را درین جستن بجد
هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا
همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید
روی جانان ای جان جویان شوید
پر بسان مژدگانی جان دهید
گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید
سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی
سوی اصل لطف ره یابی بسی
این همه خوشها ز دریاییست ژرف
جزو را بگذار و بر کل دار طرف
زشتهای خلق بهر خوبیست
برگ بی برگی نشانی طوبیست
خشمهای خلق بهر آشتیست
از جفای خلق امید وفاست
جنگهای خلق بهر آشتیست
دام راحت دایما بی راحتیست
هر زدن بهر نوازش را بود
هر گله از شکر آگه می‌کند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم
بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
چون عصا در دست موسی گشت مار
جمله عالم را بدینسان می‌شمار
جنگهای آشتی آرد درست
مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی
غم خورد بهر امید بی غمی
او همی جستی یکی مار شگرف
گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهای مرده دید آنجا عظیم
که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید
مار می‌جست اژدهای مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق
مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهست چون مفتون شود
کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی
از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت
بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست
او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت
سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای
می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده آورده‌ام
در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک
زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود
زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده ست و نام او جماد
جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان
تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد
عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاکی ترا چون مرده ساخت
خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سویند وزان سو زنده‌اند
خامش اینجا وان طرف گوینده‌اند
چون ازان سوشان فرستد سوی ما
آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند
جوهر آهن بکف مومی شود
باد حمال سلیمانی شود
بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود
نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری درکشد
استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی میکند
کوه یحیی را پیامی میکند
جمله ذرات عالم در نهان
با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم
با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید
محرم جان جمادان چون شوید

از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تاویلها بربایدت

چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کردهٔ تاویلها
دعوی دیدن خیال عار بود / بلکه مر بیننده را دیدار بود

که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال وغی بود
بلکه هر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح خوان

پس چو از تسبیح یادت میدهد / این دلالت همچو گفتن می بود
این بود تاویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال

چون ز حس بیرون نیاید آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر

تا به بغداد آمد آن هنگامه خواه / تا نهد هنگامهٔ بر چار راه
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد

مارگیری اژدها آورده است / بو العجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او شد هر یک انجا از خریش

منتظر ایشان و او هم منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود

جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
حلقه گرد او چو رز گرد عریش / همچنان که بت پرستان گرد کنیش

مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / میکشیدند اهل هنگامه گلو

اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ

در درنگ و اتفاق و انتظار / وز هیاهوی و فغان بیشمار
وز غلو خلق و مکث و طمطراق / تافت بر آن مار خورشید عراق

آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویشتن جنبیدن گرفت

خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعرها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند

می شکست آن بند زان بانگ بلند / هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بشکست و بیرون شد ز زیر / اژدهای زشت غران همچو شیر

در هزیمت بس خلائق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت

گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خونخوری حجاج را

خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را درهم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است

گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند

کرمکست این اژدها از دست فقر / پشه گردد ز مال و جاه صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق

تا فسرده می بود آن اژدهات / لقمهٔ اوی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات

کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاش مرده ریگت پر زند
می کشش او را در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال

چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنها کرد ای عزیز / بلکه صد چندان که ما گفتیم نیز

تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر کسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد

صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد ای وای او
وز طمع هم خویش را بر باد داد / گفته شد والله اعلم بالسداد

بیان پاسخها و تهدیدها و سوالها و جوابهای فرعون با حضرت موسی علیه الصلوة والسلام

کین تو در سینه مرد و زن گرفت / خلق را میخواندی بر عکس شد

در مکافات تو دیگی می پزم / دل ازین برکن که بفریبی مرا

در دل خلقان هراس انداختی / صد چنین آری و هم رسوا شوی

جواب گفتن موسی علیه الصلوة والسلام فرعون را در تهدیدی که با او می نمود

این طرف رسوا و پیش حق شریف / پیش خلقان خوار و زار و ریشخند

از سیه رویان کند فرد اترا / عزت آن اوست و آن بندگانش

پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام

از همه عاقل تری تو ای فلان / موسیا خود را خریدی هین برو

تا که جهل تو نمایم شهر را / این نخواهد شد بروزی یا دو روز

جواب موسی علیه السلام مر فرعون را

بنده فرمانم بدانم کار نیست / می زنم با تو بجد تا زنده ام

جواب فرعون موسی علیه السلام را و وحی آمدن موسی علیه السلام

عشوها کم ده تو کم پیمای باد / حق تعالی وحی کردش در زمان

تا سگالد مکرها او نوع نوع / تا بگو شد او که نی من خفته ام

وانچه افزایند من برکم زنم / آب را آرند من آتش کنم

انچه اندر وهم ناید آن کنم / تو مترس و مهلتش در ده دراز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند

چون سگ صیاد دانا و محب / چون سگ صیاد جنبان کرده دم

خرد می خائید آهن را بدید / در هوا میکرد سر بالای برج

قطره زان بر هر که می زد شد جذام / ز غرغ دندان او دل می شکست

شد ق او بگرفت و بازا و شد عصا / تحیه بر وی کرد و میگفت ای عجب

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افگندی تو بیم

در تردد از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق

لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / از خلافت مرد و زن اندیست مد

من هم از شرت اگر پس می خزم / یا بجز این پس روی گردد مرا

تو بدان غره مشو کش ساختی / خوار گردی ضحکه و غوغا شوی

همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست

راضیم من شاکرم من ای حریف / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند

از سخن میگویم این ورنه خدا / ز آدم و ابلیس بر می خوان نشانش

شرح حق پایان ندارد همچو حق / هان دهان بربند و برگردان ورق

گفت فرعونش ورق در دست ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست

مر مرا بخریده اند اهل جهان / خویشتن کم بین بخود غره مشو

جمع آرم ساحران دهر را / مهلتم ده تا چهل روز تموز

گفت موسی مر مرا دستور نیست / بنده ام امهال تو مامور نیست

گر تو چیری و مرا خود یار نیست / من چه کاره نصرتم من بنده ام

می زنم تا در رسد حکم خدا / که کند هر خصم از خصمی جدا

گفت نی نی مهلتم باید نهاد / مهلتی ده مر مرا هراس ازان

این چهل روزش به مهلت بطوع / تیز رو گو پیش ره بگرفته ام

حیله هاشان را همه برهم زنم / نوش خوش گیرند و من ناخوش کنم

مهر پیوندند من ویران کنم / گو سپه گرد آرد و صد حیلت بساز

گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی هلا

او همی شد اژدها اندر عقب / سنگ را میکرد ریگ او زیر سم

سنگ و آهن را بدم در می کشید / که هزیمت می شد از وی روم و گرج

کفک می انداخت چون اشتر زکام / جان شیران سیه میشد ز دست

چون بقوم خود رسید آن مجتبی / پیش ما خورشید و پیش خصم شب

ای عجب چون می نبیند این سپاه
عالمی پر آفتاب چاشتگاه

من از ایشان خیره ایشان هم ز من
از بهاری خار ایشان من چمن

دسته گل بستم و بردم به پیش
هر گلی چون خار گشت و نوش نیش

خفته بیدار باید پیش ما
تا به بیداری ببیند خوابها

حیرتی باید که روبد فکر را
خورد حیرت فکر را و ذکر را

راجعون گفت و رجوع این سان بود
که گله واگردد و خانه رود

پیش افتد آن بز لنگ پسین
اضحک الرجعی وجوه العابسین

پا شکسته میروند ایشان بحج
از حرج راهیست پنهان تا فرج

دانشی باید که اصلش زان سرست
زانکه هر فرعی باصلش رهبرست

پس چرا علمی بیاموزی بمرد
کش بباید سینه را زان پاک کرد

آخرون السابقون باش ای ظریف
بر شجر سابق بود میوه لطیف

چون ملایک گوی لا علم لنا
تا بگیرد دست تو علمتنا

گر نباشی نامدار اندر بلاد
گم نه والله اعلم بالعباد

موضع معروف کی بنهند گنج
زین قبل آمد فرج در زیر رنج

هست عشقش آتشی اشکال سوز
هر خیالی را بروبد نور روز

گوشه بی گوشه دل شهرهیست
تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست

هم ازان سو جو که وقت درد تو
میشوی در ذکر یاربی دوتو

وقت محنت گشته الله گو
چونکه محنت رفت گویی راه کو

این ازان آمد که حق را بیگمان
هر که بشناسد بود دائم بران

عقل جزوی گاه خیره گه نگون
عقل کلی ایمن از ریب المنون

تا بنجاری دگر بینی درون
ساکنان محفلش لا یفقهون

من عدم و افسانه گردم در حنین
تا تقلب یابم اندر ساجدین

آن اساطیر اولین که گفت عاق
حرف قرآن را بد آثار نفاق

ماضی و مستقبلش نسبت به توست
هر دو یک چیزند و پنداری که دوست

نسبت زیر و زبر شد زین دو کس
سقف سوی خویش یک چیزست و بس

چشم باز و گوش باز و این ذکا
خیره‌ام در چشم بندی خدا

پیش شان بردم بسی جام رحیق
سنگ شد آبش به پیش آن فریق

آن نصیب جان بیخویشان بود
چونکه با خویشند پیدا کی شود

دشمن این خواب خوش شد فکر خلق
تا نخسپد فکرتش بستست حلق

هر که کاهل‌تر بود او در هنر
او بمعنی پس بصورت پیشتر

چونکه واگردید گله از ورود
پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود

از گزافه کی شدند این قوم لنگ
فخرها دادند و بخریدند ننگ

دل ز دانشها بشستند این فریق
زانکه این دانش نداند آن طریق

هر پری بر عرض دریا کی پرد
تا لدن علم لدنی می برد

پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش
وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش

گرچه میوه آخر آید در وجود
اول است او زانکه او مقصود بود

گر درین مکتب ندانی تو هجا
همچو احمد پری از نور حجی

اندران ویران که آن معروف نیست
از برای حفظ گنجینه زریست

خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک
بگسلد اشکال را استور نیک

هم ازان سو جو جواب ای مرتضی
کاین سوال آمد ازان سو مر ترا

تو ازین سو و ازان سو چون گدا
ای که معنی چه می جویی صدا

وقت مرگ و درد آن سو می خمی
چونکه درد رفت چونی اعجمی

در زمان درد و غم یادش کنی
چون شدی خوش باز بر غفلت تنی

وانکه در عقل و گمان هستش حجیب
گاه پوشیده ست گه بدریده جیب

عقل بفروش و هنر حیرت بخر
رو بخواری نی بخارا ای پسر

ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم
کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم

این حکایت نیست پیش مرد کار
وصف حال است و حضور یار غار

لامکانی که درو نور خداست
ماضی و مستقبل و حال از کجاست

یک تنی او را پدر ما را پسر
بام زیر زید و بر عمرو آن زبر

نیست مثل آن مثال است این سخن
قاصر از معنی نو حرف کهن

چون لب جو نیست مشکا لب ببند
بی لب و ساحل بُدست این بحر قند

این سخن پایان ندارد باز گرد
سوی فرعون و منع تا چه کرد

فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند
اهل رای و مشورت را پیش خواند

مجتمع گشتند و بفشردند پای
هر کسی کردند عرض فکر و رای

عاقبت هامان بی سامان دون
رای پیش آورد و گردش رهنمون

کای شه صاحب ظفر چون غم فزود
ساحران را جمع باید کرد زود

در ممالک ساحران داریم ما
هر یکی در سحر فرد و پیشوا

مصلحت آنست کز اطراف مصر
جمع آردشان شه و صراف مصر

او بسی مردم فرستاد آن زمان
هر نواحی بهر جمع جادوان

هر طرف که ساحری بُد نامدار
کرد پران سوی او ده پیک کار

دو جوان بودند ساحر مشتهر (مشهور)
سحر ایشان در دل مه مستمر

شیر دوشیده ز شیران شکار
در سفرها رفته بر خمی سوار

شکل کرباسی نموده ماهتاب
آن بپیموده فروشیده شتاب (استوار)

سیم برده مشتری آگه شده
دست از حسرت برخها بر زده

صد هزاران همچنین در جادوی
بوده منشی و نبوده چون روی

صد هزاران جادوئیها جنس این
بوده ایشان را همه دیده مبین

چون بدیشان آمد آن پیغام شاه
کز شما شاه است اکنون چاره خواه

از پی آنکه دو درویش آمدند
بر شه و بر قصر او موکب زدند (ظاهر)

نیست با ایشان بغیر یک عصا
که همی گردد بامرش اژدها

شاه و لشکر جمله بیچاره شدند
زین دو کس جمله بافغان آمدند

چاره جویان بنده را پیش شما
شاه از آن ارسال فرمودست تا

چاره سازید اندر دفع شان
گنجها بخشد عوض شه بیکران

چاره می باید اندر ساحری
تا بود که زین دو ساحر جان بری

آن دو ساحر را چو این پیغام داد
ترس و مهری در دل هر دو فتاد

عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت
سر بزانو بر نهادند از شگفت

چون دبیرستان صوفی زانو است
حل مشکل را دو زانو جادو است

استفسار کردن هر دو ساحر از مادر گور پدر را و پرسیدن از روان او حقیقت موسی علیه السلام

بعد از آن گفتند ای مادر بیا
گور بابا کو تو ما را رهنما

بردشان بر گور او بنمود راه
پس سه روزه داشتند از بهر شاه

بعد از آن گفتند ای بابا بما
شاه پیغامی فرستاد از وجا

که دو مرد او را به تنگ آورده اند
آبروی پیش لشکر برده اند

نیست با ایشان سلاح و لشکری
جز عصا و در عصا شور و شری

تو جهان راستان در رفته‌
گرچه در صورت بخاکی خفته‌

آن اگر سحرست ما را ده خبر
در خدائی باشد ای جان پدر

هم خبر ده تا که ما سجده کنیم
خویش را بر کیمیائی بر زنیم

تا امیدانیم امیدی رسد
در شب دیجور خورشیدی رسد

از ضلال آییم در راه رشد
راندگانیم و کرم ما را کشد

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب کای اولاد من
نیست ممکن ظاهر این را دم زدن

فاش و مطلق گفتنم دستور نیست
لیک راز از پیش چشمم دور نیست

لیک بنمایم شما را آیتی
تا شوید آگه ز سر کنیتی

یک نشانی وا نمایم با شما
تا شود پیدا شما را این خفا

نور چشمانم چو آن جایگه رسید
از مقام خفتنش آگه شوید

آن زمان که خفته باشد آن حکیم
آن عصا گیرید و بگذارید بیم

گر بزدیدش عصا او ساحرست
چاره ساحر شما را حاضرست

ورنه تتوانید هان آن ایزدیست
او رسول ذو الجلال و مهتدیست

گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب
سرنگون آید خدا را گاه حرب

این نشان راست ادم جان باب
بر نویس الله اعلم بالصواب

جان بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت او جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادوئی که حق کند حق است و راست / جادوئی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است / گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی صلی الله علیه وسلم را تشبیه نمودن بخواب موسی علیه السلام و قاصدان تغییر قرآن را بآن دو ساحر بچه که قصد بردن عصای موسی علیه السلام کرده بودند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم حافظم / طاغیان را از حدیثت دافعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میکنند / چون نماز آرند پنهان میشوند
خفیه میگویند نامت را کنون / خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره بر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفتهٔ / چون عصایش دان تو آنچه گفتهٔ
گرچه باشی خفته تو در زیر خاک / چون عصا آگه بود آن گفت پاک
قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تو بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند / قوس نورت تیر دوزش میکند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

بقیهٔ حکایت موسی علیه السلام

جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی آب شد
هر دو از گورش روان گشتند و تفت / تا بمصر از بهر آن پیکار رفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و جای او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو / که برو زان سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمابنان / خفتهٔ کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در پیش نظر
ای بسا بیدار چشم و خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نهٔ بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد میخسپ خوش / نیست غائب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدار است حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز

رونقت را الخ مقصود حق است ای رونق شریعت ترا روز بروز افزون سازم و دوستان ترا با صنوف کرامات بنوازم و حسود ترا بانواع عقوبات بگدازم حالیا اگر از ترس کفار لعین دین تو پنهان در زمین است من روی زمین پر از مناره و معبدها سازم

قوله در محبت قهر من الخ یعنی در مرتبهٔ محبت یگانگی است و دوئی را گنجائش نیست پس قهر تو عین قهر من و قهر تو قهر من

آنچنان بر خود بلرزد آن عصا
کان دو جا خشک گشتند از وجا

بعد ازان شد اژدها و حمله کرد
هر دو آن بگریختند و روی زرد

رو درافتادن گرفتند از نهیب
غلط غلطان منهزم اندر نشیب

پس یقین شان شد که هست از آسمان
زانکه می‌دیدند حد ساحران

پس ازین رو علم سحر آموختن
نیست ممنوع و حرام و ممتهن

بهر تمییز حق از باطل نکوست
سحر کردن شد حرام ای مرد و دوست

بعد ازان اطلاق وقتشان شد پدید
کارشان تا نزع جان کندن رسید

پس فرستادند مردی در زمان
سوی موسی از برای عذر آن

کامتحان کردیم ما را کی رسد
امتحان تو اگر نبود حسد

مجرم شاهیم و ما را عذر خواه
ای تو خاص الخاص درگاه اله

درگذر از ما که ما کردیم بد
ای ترا الطاف و فضل بی عدد

عفو کرد و در زمان نیکو شدند
پیش موسی بر زمین سر می‌زدند

گفت موسی عفو کردم ای کرام
گشت بر دوزخ تن و جان تان حرام

من شما را خود ندیدم ای دو یار
اعجمی سازید خود از اعتذار

همچنان بیگانه شکل و آشنا
در نبرد آیید پیش پادشا

انچه باشد مر شما را از فنون
جمع آرید از درون و از برون

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها از وی یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این کار را دفع بر ما نویس

پس زمین را بوسه دادند و شدند
انتظار وقت فرصت می‌بدند

تا بفرعون آمدند آن ساحران
دادشان تشریفهای بیکران

وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد
بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد

بعد ازان شان گفت هین ای سابقان
گر فزون آیید اندر امتحان

برفشانم بر شما چندین عطا
که بدرد پردهٔ جود و سخا

پس بگفتندش باقبال تو شاه
غالب آییم و شود کارش تباه

ما درین فن صفدریم و پهلوان
کس ندارد پای ما اندر جهان

ذکر موسی بند خاطرها شده است
کاین حکایتهاست که پیشین بده است

ذکر موسی بهر روپوش است لیک
نور موسی نقد تست ای مرد نیک

موسی و فرعون در هستی تست
باید این دو خصم را در خویش جست

تا قیامت هست از موسی نتاج
نور دیگر نیست دیگر شد سراج

این سفال و این فتیله دیگر است
لیک نورش نیست دیگر زان سر است

گر نظر در شیشه داری گم شوی
زانکه از شیشه است اعداد دوی

در نظر بر نور داری وارهی
از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظرگاه است ای مغز وجود
اختلاف مومن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل در شب تار

پیل اندر خانهٔ تاریک بود
عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی
اندر آن ظلمت همی شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود
اندر آن تاریکیش کف می‌بسود

آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد
گفت همچون ناودانست این نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید
آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود
گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست
گفت خود این پیل چون تختی بدست

همچنین هر یک بجزوی کو رسید
فهم آن می‌کرد هر جا می‌تنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف
آن یکی دالش لقب داد این الف

در کف هر کس اگر شمعی بدی
اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچون کف دستست و بس
نیست کف را بر همهٔ او دسترس

جسم دریا دیگرست و کف دگر
کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر

جنبش کفها ز دریا روز و شب
کف همی بینی و دریا نی عجب

ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم
تیره چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته بخواب
آب را دیدی نگر در آب آب

آب را آبی ست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش
آدم و حوا کجا بُد آن زمان / که خدا افگند این زه در کمان
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو
بسته پائی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی یقین
چون کنی پا را حیاتت زین گل ست / این حیاتت را روش بس مشکل ست
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت خواره شد مر او را می هلد
قوت حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی حجب را ناپذیر
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی گردون سفر بیچون کنی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
می نگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
سخت گیر و خام و مهار شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
خود چه جای جد و بیداری خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بیزبان کم تعال
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در کتاب و در خطاب

موسی و عیسی کجا بد کافتاب / کشت موجودات را میداد آب
این سخن هم ناقص ست و ابتر ست / این سخن که نیست ناقص زان سر ست
ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچسپی ای فتی
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی گل و در گل روی
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
تا بدریا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی حجب مستور را
آن چنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
هوش را بگذار آنگه هوش دار / گوش را بر بند وانگه گوش دار
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم خام
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
سخت گیری و تعصب خامی ست / تا جنینی کار خون آشامی ست
نی تو گوئی هم بگوش خویشتن / بی من و بی غیر من ای هم تو من
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
آن توئی زفتی که آن نه صد توست / قلزم ست و غرقه گاه صد توست
دم مزن تا بشنوی زان مه لقا / الصلاء ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچه نامد در بیان و در زبان
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کاشنا می کرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین

دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم
باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی پاید خمش
هین مکن که کوه کاه ست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری ام از تو در هر دو سرا
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه کی را نازکیست

هین مکن کاین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
گفت نی رفتم بران کوه بلند / عاصم ست آن که مرا از هر گزند
گفت من کی پند تو بشنوده ام / که طمع کردی که من زین دوده ام
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
لم یلد لم یولد ست او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و عم

ناز فرزندان کجا خواهد کشید ‌‌ یا ز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز ‌‌ نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی ‌‌ ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار ‌‌ اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ئی ‌‌ باز میگوئی بجهل آشفته‌ئی
چند ازینها گفته‌ئی با هر کسی ‌‌ تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت ‌‌ خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر ‌‌ بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف ‌‌ همچنان میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد ‌‌ نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز ‌‌ بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار ‌‌ مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها ‌‌ که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم ‌‌ پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود ‌‌ خود ندیدی تو سفیدی او کبود
چونکه دندان تو کرم اوفتاد ‌‌ نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو ‌‌ گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو ‌‌ غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همیدانی که چونم با تو من ‌‌ بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عائلے ‌‌ مغتذی بیواسطه بی حائلے
متصل نی منفصل نی ای کمال ‌‌ بلکه بیچون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات ‌‌ زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نه گنجی در کنار فکرتی ‌‌ نی بمعلولے قرین چون علتے
پیش ازین طوفان و بعد این مرا ‌‌ تو مخاطب بوده در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن ‌‌ ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن ‌‌ گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا ‌‌ او کرا میگوید این مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتے ‌‌ واسطهٔ اطلال را برداشتے
زانکه اطلال و لئیم و بد بدند ‌‌ نی ندائی نی صدائی می زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب ‌‌ کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو ‌‌ عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را ‌‌ تا مثنی بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ ‌‌ موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من ‌‌ بی صدا ماند دم و گفتار من
بازمین آن به که هموارش کنی ‌‌ نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را ‌‌ حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم ‌‌ لیکت از احوال آگه میکنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا ‌‌ هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم ‌‌ حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم ننگرم ‌‌ او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر ‌‌ عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود ‌‌ عاشق مصنوع او کافر بود
در میان این دو فرقی بس خفیست ‌‌ خود شناسد آنکه در صنعت صفیست

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

دی سوالی کرد سائل مر مرا ‌‌ زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر ‌‌ این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا ‌‌ مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق ‌‌ گر بدین راضی شوم باشد شقاق

ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست

پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا اشکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی از آن رو که نزاع و خبث ماست

کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهل ست و قضای کفر علم / هر دو یک کی باشد آخر حلم و علم

زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو

گر گشایم بحث این را من بساز / تا سوال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت ست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب / پیش یک آیینه دار مستطاب

گفت از ریشم سفیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد

این سوال و این جواب است ای گزین / که سر اینها ندارد مرد دین
آن یکی زد سیلی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را

گفت سیلی زن سوالت میکنم / پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سوالی دارم اینجا در وفاق

این سوال از تو همی پرسم بگو / حل کن این اشکال من ای نیک خو
این طراق (آواز ۱۲) از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تامل بیستم
تو که بی‌دردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین

دردمندان را نباشد فکر غیر / خواه در مسجد برو خواهی بدیر
غفلت و بی‌دردیت فکر آورد / در خیالات نکتهٔ بکر آورد

جز غم دین نیست صاحب درد را / می شناسد هر در او گرد را
حکم حق را بر سر و رو می نهد / حفظ و فکر خویش یکسو می نهد

حکایت در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جان شان را بسی

زانکه چون مغزش در آگند و رسید / قشرها شد بس رقیق و وا کفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آگندشان شد پوست کم

مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبی ست / وحی و برق نور سوزندهٔ نبی ست

چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه می شنود

جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب

اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین ست چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد آز / باز در وقت تحیر امتیاز

چون عصا معشوق عمیان میشود / کور خود صندوق قرآن میشود
گفت کوران خود صنادیق اند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر

باز صندوقی پر از قرآن به ست / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موش ست و مار

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر

آینه روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

حاشیه: قوله راضیم یعنی در کفر دو جهت است یکی جهت ذات و دیگر جهت آنکه متعلق ست پس از جهت آنکه قضا متعلق است راضیم نه باعتبار جهت ذات کفر [illegible]

...ست که در وی قرآن نهاده باشند صندوق را از قرآن چه بهره ۱۲

بیتها در نامه و مدح و ثنا
زاری و مسکینی و بس لابها

گریه و افغان و حزن و درد خویش
خواری و بیزاری با اهل خویش

دوری و رنجوری از هجران دوست
ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست

همچنین میخواند با معشوق خود
تا که بیرون شد ز حصر و حد و عد

و مطالعه کردن عاشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

گفت معشوق این اگر بهر منست
گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به پیشت حاضر و تو نامه خوان
نیست این باری نشان عاشقان

گفت اینجا حاضری اما ولیک
من نمی یابم نصیب خویش نیک

آنچه میدیدم ز تو پارینه سال
نیست این دم گرچه می بینم وصال

من ازین چشمه زلالی خورده‌ام
دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام

چشمه می بینم ولیکن آب نی
راه آبم را مگر زد رهزنی

گفت پس من نیستم معشوق تو
من به بلغار و مرادت در قتو

عاشقی تو بر من و بر حالتی
حالت اندر دست نبود ای فتی

پس نیم کلی مطلوب تو من
جزو مقصودم ترا اندر زمن

خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی
عشق بر نقدست بر صندوق نی

هست معشوق آنکه او یکتو بود
مبتدا و منتهایت او بود

چون بیابی اش نباشی منتظر
هم هویدا او بود هم نیز سر

میر احوال ست نی موقوف حال
بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال

چون بگوید حال را فرمان کند
چون بخواهد جسمها را جان کند

منتهی نبود که موقوف ست او
منتظر بنشسته باشد حال جو

کیمیای حال باشد دست او
چون بجنباند شود مس مست او

گر بخواهد مرگ هم شیرین شود
خار و نشتر نرگس و نسرین شود

او بود سلطان حال اندر روش
نی چو تو محروم در حال و کنش

آنکه او موقوف حال ست آدمی ست
که گهی افزون و گاهی در کمی ست

صوفی ابن الوقت باشد در مثال
لیک صافی فارغ ست از وقت و حال

حالها موقوف فکر و رای او
زنده از نفخ مسیح آسای او

عاشق حالی نه عاشق بر منی
بر امید حال بر من می تنی

آنکه گه ناقص گهی کامل بود
نیست معبود خلیل آفل بود

وآنکه افل باشد و گاه آن و این
نیست دلبر لا احب الآفلین

آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش ست
یک زمانی آب و یکدم آتش ست

برج مه باشد ولیکن ماه نی
نقش بت باشد ولی آگاه نی

هست صوفی صفا جو ابن وقت
وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صافی غرق عشق ذوالجلال
ابن کس نی فارغ از اوقات و حال

غرقهٔ نوری که او لم یولد ست
لم یلد لم یولد آن ایزد ست

رو چنین عشقی گزین گر زنده‌ئی
ور نه وقت مختلف را بنده‌ئی

منگر اندر نقش خوب و زشت خویش
بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر آن که تو حقیری یا ضعیف
بنگر اندر همت خود ای شریف

تو بهر حالی که باشی می طلب
آب می جو دائما ای خشک لب

کان لب خشکت گواهی میدهد
کو به آخر بر سر منبع رود

خشکی لب هست پیغامی ز آب
که به مات آرد یقین این اضطراب

کاین طلبگاری مبارک جنبشی ست
این طلب در راه حق مانع کشی ست

این طلب مفتاح مطلوبات تست
این سپاه و نصرت و رایات تست

این طلب همچون خروسی در صیاح
می زند نعره که می آید صباح

گرچه آلت نیستت تو می طلب
نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر کرا بینی طلبگار ای پسر
یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی
وز ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی مور سلیمانی بجست
منگر اندر جستن او سستئی

هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ئی
نی طلب بود اول و اندیشه‌ئی

گر یکی گنجی بیابد نادرست / ور بماند از طلب هم قاصرست
چون نهادی در طلب پا ای پسر / یافتی و شد میسر بی خطر
عاقبت جوینده یابنده بود / چونکه در خدمت شتابنده بود
هر که چیزی جست بی شک یافت او / چون بجد اندر طلب بشتافت او
هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب / تا بیابی هرچه خواهی بی تعب
در طلب چالاک شو این فتح باب / می طلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود نبی شب و روز دعا و تضرع میکرد که بار خدایا مرا روزی حلال ده بی رنج کسب

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دائم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد / بار اسپان و اشتران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایهٔ افضال و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر / روزیی بنهادهٔ نوعی دگر
هر کرا پا هست جوید روزیی / هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین / ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دوتو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق می خندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر پیکار او
که چه میگوید عجب این سست ریش / یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنج است و تعب / هرگز این نادر نشد ور شد عجب
هر کسی را پیشهٔ داد و طلب / از ره کسب و تعب با رنج و تب
اطلبوا الارزاق من اسبابها / اوخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون
هست در فرمان او از وحش و طیر / در همه روی زمین او راست سیر
با چنان عز و نازی کاندر وست / که گزیدستش عنایتهای دوست
معجز آتش بیشمار و بی عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز همچون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دو بیست / آدمی را صوت خوبش کرده نیست
شیر و آهو جمع گرد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این ازان
کوه و مرغان هم رسائل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندان مر او را معجزات / نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او / گرده باشد بسته اندر جستجو
بی زره بافی و رنج روزیش / می نیاید با همه فیروزیش
اینچنین مخذول و اپس مانده / خانه کنده دون گردون را اندکی
اینچنین مدبر همی خواهد که او / گنج یابد تا رود پایش فرو
ز احمقی خواهد که بی رنجیش زود / بی تجارت پر کند دامن ز سود
اینچنین گنجی نیابد در جهان / که برآید بر فلک بی نردبان
این همی گفتش تسخر تنک بگیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده / ز آنچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نمی کرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر / کوز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا / او ازین خواهش نمی آمد جدا
کم نمی کرد از دعا و ابتهال / کرد اجابت مستعان ذو الجلال
گر گران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
این دعا میکرد با زاری و آه / تا که روزی ناگهان در چاشتگاه

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح قال النبی

ط هر که چیزی جست الخ یعنی یافتن نتیجهٔ طلب یقینی نیست احتمال است که یابد یا نیابد لیکن یافتن غالب است اما در یافتن آن مطلب هیچ شک نیست هر که جست بی شک یافت ۱۲

ع اطلبوا الارزاق الخ مصرع دوم اشاره بآیهٔ کریمه است وأتوا البیوت من ابوابها واتقوا الله لعلکم تفلحون یعنی [illegible] طلب کنید رزق را از اسباب آنها و داخل شوید وطنها را از درهای آنها ۱۲

ع با همه تمکین الخ [illegible] داود علیه السلام [illegible] ۱۲

[illegible]

صلی الله علیه و آله و سلم ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا که عین خواست حق تعالی ست و الحاح خواهنده را به است از آنچه میخواهد آن را از وی

ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید

گاو گستاخ اندران خانه بجست / مرد برجست و قوائمهاش بست

پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تامل بی امان

چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش برکند در دم شتاب

ای تقاضاگر درون همچون جنین / چو تقاضا میکنی اتمام این

سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه

چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخشش در سرای شاه غنی

بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر

نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تواند از ترس و بیم

چون مسبح کردهٔ هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را

هر یکی تسبیح بر نوع دگر / گوید و از حال آن این بیخبر

آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد

بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بیخبر از یکدگر اندر شکی

چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در

چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم

هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص

سنیی از تسبیح جبری بیخبر / جبریی از تسبیح سنی بی اثر

این همیگوید که آن ضالست و گم / بیخبر از حال او و ز امر قم

وان همیگوید که این را چه خبر / جنگشان افگند یزدان از قدر

گوهر هر یک هویدا میکند / جنس از ناجنس پیدا میکند

قهر را از لطف داند هر کسی / خواه نادان خواه دانا یا خسی

لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده

کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی

باقیان زین دو گمانی می‌برند / سوی لانه خود بیک پر می‌پرند

در بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پر است

علم را دو پر گمان را یک پر است / ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است

مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون

افت و خیزان میرود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان

چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ و پرها بر گشود

بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم

با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی گمان بی مکر و بی قال و قیل

گر همه عالم بگویندش توئی / بر ره یزدان و دین مستوی

او نگردد گرم‌تر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان

ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی

او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از طعنشان

بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت

هیچ یک ذره نیفتد در خیال / یا بطعن طاعنان رنجور حال

مطمئن و موقن و نی احتیال / کاینچنین باشد مگر در کل حال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد

مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم درفتد در اضطرار

چون نمی‌آید درا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی

تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار

آن یکی زیرکترین تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد

خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبی ست

اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن اینچنین
چون درآئی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم وان چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک پیاپی این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد ازان سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیل علم است

زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
برخلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد ز اندیشهٔ مردان کار / عاجز آید کارشان در اضطرار
بردمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بوئی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / باز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افگندن کودکان استاد را به مکر

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت بمکتب شادمان
جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع اوست این رای را / سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بران / کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا سلام / خیر باشد رنگ رویت زرد فام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت اینچنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین

رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت
سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهم منهلک
که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ میشوی

رنجور شدن استاد معلم بوهم و خیال

بلکه می‌افتی ز لرز دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم
گشت استا سست از وهم و بیم / بر جهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر او سستست / من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت / بیخبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی برگشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری تو نگر حال من ببین / از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق / می نه بینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه رنجی نیستت / وهم و ظن و لاش بی مغیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج / می نه بینی در تغیر و ارتجاج

آن خیالش اندکی یعنی بحجت مددیگر است آن خیال رنجوری اندک افزون تر شود چرا که از خیال عاقل هم مجنون میگردد
منهلک یعنی هلاک شونده حاصل آنکه خداوند گفتن هر یک فرعون را آنچنان از وهم منهلک ساخت و در ورطهٔ هلاک انداخت ۱۲
عقل جزوی الخ
یعنی عقل جزوی که متفاوت و بطبع محکم و ثابت نیست در اکثر وهم است و در ساعت
اگر وهم ...
...
عقل فضل و کار
آزموده ...
...
۱۲

اگر تو کور و کر شدی ما را چه جرم
گفت روز و روح تو چه آینه‌ات
زن توقف کرد مردش بانگ زد
جامهٔ خواب آور و گستر ای عجوز
فال بد رنجور گرداند همی
گر بگویم او خیالی بر زند
جامهٔ خواب افگند و استا اوفتاد
کاین همه کردیم و هم زند آنیم
گفت آن کودک که ای قوم پسند
چون همیخوانند گفت ای کودکان
درد سر افزاید استا را ز بانگ
سجده کردند و بگفتند ای کریم
مادران شان خشمگین گشتند و گفت
وقت تحصیل ست اکنون و شما
از قضای آسمان استاد ما
ما صباح آییم پیش اوستا
بامدادان آمدند آن مادران
خفته استا همچو بیمار گران
آه آهی میکند آهسته او
گفت من هم بیخبر بودم ازین
چون بجد مشغول باشد آدمی
پاره پاره کرد ساعدهای خویش
او همان دست آورد در گیر و دار
تا بدانی که تن آمد چون لبیس
روح را توحید الله خوشترست

ما درین رنجیم و در اندوه و گرم
دائما در بغض و کینی و عنت

گفت ای خواجه بیارم آینه
جامهٔ خواب مراز و گستران

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم رنجوری

گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
آدمی را که نبود دستش غمی
فعل دارد زن که خلوت میکند
آه آه و ناله از وی می بزاد
بد نبائی بود و ما بد نا بسیم

گر بگویم متهم دارد مرا
قول پیغمبر قبوله یفترض
مر مرا از خانه بیرون میکند
کودکان آنجا نشستند و نهان
هین دگر اندیشهٔ باید نمود

دوم بار در وهم افگندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن صداع آید و درد سر افزاید

ارزد این کو در دیا بد بهر انگ
دور بادا از تو رنجوری و بیم

گفت استا راست میگوید روید
پس برون جستند سوی خانه‌ها

خلاصی کودکان از مکتب بدین مکر و سوال مادران از ایشان

میگریزید از کتاب و اوستا
گشت رنجور و سقیم و مبتلا
تا ببینیم اصل این مکر شما

عذر آوردند کای مادر تو بیست
مادران گفتند مکرست و دروغ
کودکان گفتند بسم الله روید

رفتن مادران علی الصباح بعیادت استاد

درد سر را سر به بسته چون زنان
جملگان گشتند هم لاحول گو
آگهم این کودکان کردند هین
او ز دید رنج خود باشد عمی
روح واله که نه پس بیند نه پیش
بر گمان آنکه هست او بر قرار

هم عرق کرده ز بسیاری لحاف
خیر باشد استا این درد سر
من هم غافل بشغل قال و قیل
از زنان مصر یوسف شد سمر
ای بسا مرد شجاع اندر حراب
خود نه بیند دست رفته در ضرر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی ست و این دست آستین دست روح ست و این پای موزه پای روح

تا بدانی که ندارم من گنه
تا بخسپم که سر من شد گران
کای عدو زوتر ترا این می سزد
ور نگویم جد شود این ماجرا
ان تمارضتم لدینا تمرضوا
بهر فسقی فعل و افسون میکند
درس میخوانند با صد اندهان
تا ازین محنت فرج یابیم زود
درس خوانید و کنید آوا بلند
بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزون شدم بیرون شوید
همچو مرغان در هوای دانه‌ها
روز کتاب و شما با لهو جفت
این گناه از ما و از تقصیر نیست
صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
بر دروغ و صدق ما واقف شوید
پرسش استا ز هر گوشه روان
سر به بسته رو کشیده در سجاف
جان تو ما را نبوده زین خبر
بود در باطن چنین رنجی ثقیل
که ز مشغولی بشد زیشان خبر
که ببرد دست و پایش اضطراب
خون از و بسیار رفته بیخبر
رو بجو لابس لباسی را مليس
غیر ظاهر دست و پای دیگرست

* * *

دست و پا در خواب بینی و ایتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی کی بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن
روح دارد بی بدن بس کار و بار / مرغ باشد در قفس بس بیقرار
باش تا مرغ از قفس آید برون / تا ببینی هفت چرخ او را زبون
یک حکایت گویمت گر بشنوی / در حقیقت بر حقیقت بگروی
بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود همخواب و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنان که سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آن چنانکه عاشقی بر سروری / عاشق است آن خواجه بر آهنگری

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من آستانس بی

گر با همهٔ چو بی منی بی همه
ور بی همه چو با منی با همه

هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت برگشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت رو خواجه مرا غربال نیست / گفت میزان ده برین تسخر مایست
گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که میخواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نه پنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نا منتعش
فهم کردم لیک پیری ناتوان / دستت از ضعف ست لرزان هر زمان
وان زر تو هم قراضه خورد و مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را از غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غربال خواهم ای جری
تا به بیزم خاک و زر جویم از آن / که بود غربال ما را در دکان
من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو ازینجا والسلام
هر که اول بین بود اعمی بود / هر که آخر بین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار / اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون بر عاقبت اندیشی است / بادشاهی بندهٔ درویشی ست
عاقبت بینان بوند اهل رشاد / در نگر والله اعلم بالسداد
این سخن پایان ندارد باز گوی / قصهٔ آن مرد زاهد باز گوی
کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد / کاندر آن کهسار بودش خواب و خور

بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نیفشانم و کسی را نگویم بصریح و کنایت که بیفشان آن را نخورم الا از درخت افگنده باشد

اندر آن که بود اشجار و ثمار / سیب و امرود و انار بیشمار
قوت آن درویش بود آن میوه‌ها / غیر آن چیزی نخوردی آن کیا
گفت آن درویش یا رب با تو من / عهد کردم زین نچینم در زمن
خود نچینم میوه در کل حین / نیز غیری را نگویم که بچین
جز از آن میوه که باد اندازدش / نی از آن میوه که شاخ افرازدش
مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا در آمد امتحانات قضا

قوله آن تویی یعنی بعد انقطاع شدن ازین بدن بدن دیگرست و آن بدن مثالیست که در آن روح می‌ماند و در آن بدن از روح سوال می‌شود و منعم و معذب می‌شود و برین است اتفاق صوفیه کرام قدس الله اسرارهم و بالجمله روح از بدن مجرد نمی‌شود و اگر این بدن عالم شهادت نباشد پس از بدن مثالی می‌باشد در برزخ
هر کسی را بهر کاری آه اشاره

بحدیث شریف [illegible] صحاح اهل [illegible] مخلوق است [illegible] اعمال مخلوق است [illegible] اعمال [illegible] است [illegible]

زین سبب فرمود استثنا کنید / که خدا خواهد به پیمان برزنید
زانکه حکم کار در دست من ست / اختیار جملگان پست من ست
هر زمان دل را دگر میلی دهم / هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شان جدید / کل شی عن مرادی لایحید
در حدیث آمد که دل همچو پریست / در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان / کاب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رائی بود / آن نه از وی لیک از جائی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل
اینهم از تاثیر حکم ست و قدر / چاه می بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب / کو نه بیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد می فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی می پرد با پر خویش

تشبیه بند دام بقضا بصورت پنهان واثر پیدا

بنگر اندر دلق مهترزاده / سر برهنه در بلا افتاده
در هوای یک نگاری سوخته / اقمشه و املاک خود بفروخته
خوار گشته در میان قوم خویش / مرهمش نایاب و دل ریش از زریش
خان و مان رفته شده بدنام و خوار / کام دشمن میرود ادبار وار
زاهدی بیند بگوید ای کیا / همتی میدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده ام / مال و زر و نعمت از کف داده ام
همتی تا بو که من زین وارهم / زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا میخواهد او از عام و خاص / تا که یابد بلکه می از غم خلاص
دست باز و پای باز و بند نی / نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند میجوئی خلاص / وز کدامین قید میخواهی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی / که نه بیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن ست / بدتر از زندان و بند آهن ست
زانکه آهنگر مر آن را بشکند / حفره گر هم خشت زندان برکند
این عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حمال الحطب
حبل و هیزم را جز ان چشمی ندید / که پدید آید برو هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند / کاین ز بیهوشی ست وایشان هوشمند
لیک از تاثیر آن پشتش دو تو / گشته و نالان شده در پیش او
که دعای همتی تا وارهم / تا ازین بند نهان بیرون جهم
آنکه بیند این علامتها پدید / چون نداند اشقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذو الجلال / که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر
پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری میگریخت

مضطر شدن آن فقیر نذر کننده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق تعالی رسیدن بی مهلت

بر سر شاخی مرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بی وفا
چونکه از امرودبن میوه شکست / گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوش او کشید
مخلصان باشند دائم در خطر / امتحانها هست در راه ای پسر
عهد را باید وفا ای جان من / تا نمانی شرمسار و ممتحن
یا مکن نذری که نتوانی وفا / بر خطر منشین و بیرون جه هلا
نذر را باید وفا در راه حق / لیک حق تا خود کرا بدهد سبق
عهدها بستیم بس در کارها / نذرها کردیم در سر بارها

قوت آن کو که پایان آوریم
عاجزیم و ناتوان و مضطریم

گر نه فضلت دستگیر ما شود
وای بر ما زانکه رسوائی بود

نذر ما را با وفا پیوسته دار
عهد ما را از کرم دار استوار

بازگشتم سوی قصه کان فقیر
عهد چون بشکست در دم شد اسیر

غیرت حق گوشمالش داد زود
زانکه فرمودست اوفوا بالعقود

جمع از دزدان بدند آنجا مگر
در میان آورده بی مر سیم و زر

اتفاقا دزد چندی تاختند
واندران کهسار منزل ساختند

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

بیست از دزدان بدند آنجا و بیش
بخش میکردند مسروقات خویش

شحنه را غماز آگه کرده بود
مردم شحنه در افتادند زود

شحنه حالی عزم آن کهسار کرد
جمله را بگرفت و بست آن شیر مرد

پس بفرمود از غضب جلاد را
دست و پای هر یکی از تن کن جدا

هم بدانجا پای چپ و دست راست
جمله را برید و غوغائی بخاست

دست زاهد هم بریده شد غلط
پاش را میخواست هم کردن سقط

در زمان آمد سواری بس گزین
بانگ زد بر عوان کای سگ ببین

این فلان شیخست ابدال خدا
دست او را تو چرا کردی جدا

آن عوان بد برید جامه تیز رفت
پیش شحنه داد آگاهیش تفت

شحنه آمد پابرهنه عذرخواه
که ندانستم خدا بر من گواه

هین بحل کن مر مرا زین کار زشت
ای کریم و سرور اهل بهشت

گفت میدانم سبب این نیش را
می شناسم من گناه خویش را

من شکستم حرمت ایمان او
پس تیمم برد و اوستان او

من شکستم عهد و دانستم بدست
تا رسید آن شومی جرات بدست

دست ما و پای ما و مغز و پوست
با دائی و الی فدای حکم دوست

قسم من بود این ترا کردم حلال
تو ندانستی ترا نبود وبال

وانکه او دانست او فرمانرواست
با خدا سامان پیچیدن کراست

ای بسا مرغی ز معده وز مغص
بر کنار بام محبوس قفص

ای بسا مرغ پرنده دانه‌چین
که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا ماهی در آب دوردست
گشته از حرص گلو ماخوذ شست

ای بسا مستور در پرده بده
شومی فرج و گلو رسوا شده

ای بسا قاضی حبر نیک خو
از گلوی رشوتی او زرد رو

ای بسا حاجی بحج رفته بعشق
وقت باز آمد شده او یار فسق

بلکه در هاروت و ماروت این سرا
از عروج چرخ شان شد سد باب

بایزید از بهر این کرد احتراز
دید در خود کاسلی اندر نماز

از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب
دید علت خوردن بسیار آب

گفت تا سالی نخواهم خورد آب
آن چنان کرد و خدایش داد تاب

این نکینه جهد او بد بهر دین
گشت او سلطان و قطب العارفین

چون بریده شد برای حلق دست
مر زاهد را در شکوی به بست

اینچنین باشد چو یکدر بسته شد
صد در دیگر برو اشکسته شد

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق
گرد معروفش بدین آفات خلق

کرامت شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست در خلوت

گر تو نام اوش خواهی وان
هین بر دبوالخیر تینا تیش خوان

در عریشش او را یکی زایر بیافت
کو بهر دو دست خود زنبیل بافت

گفت او را ای عدو جان خویش
در عریشم آمدی سر کرده پیش

هین چرا کردی شتاب اندر سباق
گفت از افراط مهر و اشتیاق

پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا
لیک مخفی دار این را ای کیا

تا نمیرم من مگو این با کسی
نی قرینی نی حبیبی نی خسی

بعد از آن قوم دگر از روزنش
مطلع گشتند بر بافیدنش

گفت حکمت را تو دانی کردگار
من کنم پنهان تو کردی آشکار

آمد الهامش که یکچندی بدند
کاندرین غم بر تو منکر می شدند

که مگر سالوس بود او در طریق
که خدا رسواش گرداند فریق

من نخواهم کان رمه کافر شوند ور ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار که دو همت مست اندر وقت کار

تا که این بیچارگان بدگمان رو نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش خود تسلی داده ام از ذات خویش

این کرامت بهر ایشان داده ست وین چراغ از بهر این بنهاده ست
تو ازان بگذشته کز مرگ تن ترسی از تفریق اجزای بدن

وهم تفریق سر و پای تو رفت دفع وهم از سر رسیدت نیک زفت

سبب جرات ساحران فرعون بقطع دست و پای مرد

ساحران را نی که فرعون لعین کرد تهدید و سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف پس در آویزم ندارم تان معاف

او چنان پنداشت کایشان در همان وهم و تخویف اند و وسواس و گمان
که بود شان لرزه و تخویف و ترس از توهمها و تحذیرات نفس

او نمیدانست کایشان رسته اند بر دریچهٔ نور دل بنشسته اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته اند چابک و چست و گش و برجسته اند

هاون گردون اگر صد بارشان خرد کوبد اندرین گلزارشان
اصل این ترکیب را چون دیده اند از فروغ وهم کم ترسیده اند

این جهان خوابست اندر ظن مایست گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز هم سرت بر جاست هم عمرت دراز

گر بهبینی خواب در خود را دو نیم تندرستی چون بخیزی بی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن نیست باکی از دو صد پاره شدن

این جهان را که بصورت قایم ست گفت پیغمبر که حلم نایم ست
از ره تقلید تو کردی قبول سالکان این دیده پیدا بی رسول

روز در خوابی مگو کاین خواب نیست سایه فرع ست اصل جز مهتاب نیست
خواب بیداریست آن دان ای عضد که ببیند خفته کو در خواب شد

او گمان برده که این دم خفته ام بیخبر زان کوست در خواب دوم
کوزه گر گر کوزه را بشکند چون بخواهد باز خود قایم کند

کور را هر گام باشد ترس چاه با هزاران ترس می آید براه
مرد بینا دید عرض راه را پس بداند او مغاک و چاه را

پا و زانویش نلرزد هر دمی رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم که بهر بانگی و غولی بیستیم

خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست ورنه خود ما را برهنه تن بهست
بی لباس این خواب را اندر کنار خوش بگیرم ای عدو نابکار

خوشتر از تجرید از تن و ز مزیج نیست ای فرعون بی الهام کیج

شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در روی می افتم و تو نمی افتی الا بنادر و جواب گفتن آن

گفت استر با شتر ای خوش رفیق در فراز و شیب و در راه دقیق

تو نیایی در سر و خوش میروی من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی خواه در خشکی و خواه اندر نمی

این سبب را باز گو با من که چیست تا بدانم من که چون بایستنیست
گفت از چشم تو چشم من یقین بیگمان روشن ترست و دوربین

بعد ازان هم از بلندی ناظرم زین سبب در رو نیفتم حاضرم
خوش برآیم بر سر کوه بلند آخر عقبه ببینم هوشمند

پس همه پستی و بالای راه دیده ام را وانماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم از عثار و اوفتادن وارهم

تو ببینی پیش خود یک دو سه گام دانه بینی و نه بینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر فی المقام والنزول والمسیر

چون جنین را در شکم حق جان دهد جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا میکند تار و پود جسم خود را می تند

تا چهل سالش بجذب جزوها حق حریفش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد چون نداند جذب اجزا شاه فرد

جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود

آن زمانی که درآئی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب

اجتماع خر عزیر علیه السلام بعد از مردنش باذن الله تعالی و در هم اندام مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

تا بدانی کان از او غائب نشد / باز آید چون که فرماید که عد

هین عزیرا درنگر اندر خرت / که بپوسیدست و ریزیده برت

پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش پاش را

دست نی و جزو بر هم می نهد / پاره‌ها را اجتماعی می دهد

درنگر در صنعت پاره زنے / کو همی دوزد کهن بی سوزنی

ریسمان نی سوزنی نی وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز

چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه ات در یوم دین

تا ببینی جامعیم را التمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام

همچنانکه وقت خفتن ایمنے / از فوات جمله حسهای تنی

بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه میگردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمائی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین

چون پیمبر در میان امتان / در گشای روضهٔ دار الجنان

گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش

یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیکخو

ما ز هجر و مرگ فرزندان تو / نوحه میداریم با پشت دوتو

تو نمی گریی نمی زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا

چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امیدست مان از تو کنون

ما به امید توایم ای پیشوا / که نه بگذاری تو ما را در عنا

چون بیارایند روز حشر تخت / خود شفیع ما توئی آن روز سخت

در چنان روز و شب بی زینهار / ما باکرام توئیم امیدوار

دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان

گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک ریز

من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانم شان ز شکنجه گران

عاصیان و اهل کبائر را بجهد / وا رهانم از عتاب نقض عهد

صالحان امتم خود فارغ اند / از شفاعتهای من روز گزند

بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ میرود

هیچ وازر وزر غیری برنداشت / من نیم وازر خدایم برفراشت

آنکه بی وزرست شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان

شیخ که بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای ناامید

هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو

چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دو موست

هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن موی ریش و موی سر

عیسی اندر مهد بردارد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر

چون یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر وی شیخ و مقبول خداست

چون بود موئیش سپید از با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست

گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر

ور سر موئی ز وصفش باقی ست / او نه از عرش خدا آفاقی ست

ما همه امیدواران توئیم / ریزه چین خوان احسان توئیم

لیک با این جمله چون بی شفقتے / بهر فرزندان چرا بی رقتی

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان

یا اگر خود دل نمی سوزد ترا / باز گو ای شیخ ما را ماجرا

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق

بر همه کفار ما را رحمت ست / گرچه جان جمله کافر نعمت ست

بر سگانم رحمت و بخشایش ست / که چرا از سنگهاشان مالش ست

آن سگی که می گزد گویم دعا / که ازین خو وارهانش ای خدا

این سگان را هم درین اندیشه‌ها / که نباشند از خلایق سنگسار
زان فرستاد انبیا را بر زمین / تا کند شان رحمة للعالمین
خلق را خواند سو درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همّام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریاست هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو / رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوست او نداند راه بحر / هر غدیری را کند اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد / سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود / نز عیان و وحی و تائیدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجل شان زد بنیش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست / دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست
شیخ دانا زین عتابش گرم شد / در سخن یکباره بی آزرم شد
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان ور حی اند / غائب و پنهان ز چشم دل کی اند
من چو بینم شان معین پیش خویش / از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرون اند از دور زمان / با من اند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می بینند شان / من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را همی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بستهٔ عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آنکس بیکسو میبرد / آب پیدا میشود پیش خرد
خس بسی انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بیخواب خواب اندر کند / تا که غیبتها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف و در وقت خواندن قرآن بینا شدن باذن الله تعالی

دید در بغداد یک شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیر ضریر
گشت ضیفش در تموز بر زسوز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گنجست ای برادر صبر کن / تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر سوی کشف هر سر رهبر ست / صبر تلخ آمد بر او شکر ست

صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید که داؤد علیه السلام حلقها از آهن راست می کرد از سوال باین نیت که صبر از سوال موجب فرج و راحت ست

رفت لقمان سوی داؤد صفا / دید کو می کرد ز آهن حلقها
جمله را باهم در می فگند / ز آهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب می ماند و وسواسش فزود

که این چه شاید بود وا پرسم ازو ‏/ که چه می سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولی ترست ‏/ صبر با مقصود زودتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود ‏/ مرغ صبر از جمله پران تر بود
در بپرسی دیرتر حاصل شود ‏/ سهل از بی صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان ‏/ شد تمام از صنعت داؤد آن
پس زره سازید و در پوشید او ‏/ پیش لقمان کریم صبر خو
گفت این نیکو لباس است ای فتی ‏/ در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست ‏/ کو پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان ‏/ آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید ‏/ کیمیائی همچو صبر آدم ندید

بقیه قصه نابینا و مصحف خواندن آن بنظر

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان ‏/ کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید ‏/ جست از خواب آن عجائب را بدید
که ز مصحف کور میخواند درست ‏/ گشت بیصبر و ز کور آن حال جست
گفت چون کوری عجب بی چشم تو ‏/ چون همی خوانی و می بینی سطور
آنچه میخوانی بران افتاده ‏/ دست را بر حرف آن بنهاده
اصبعت در سیر پیدا میکند ‏/ که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا ‏/ این عجب می داری از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان ‏/ بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده ‏/ در دو دیده وقت خواندن بی گره
باز ده دو دیده ام را آن زمان ‏/ که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار ‏/ ای بهر رنجی بما امیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا ‏/ که ترا گوید بهر دم برترا
هر زمان که قصد خواندن باشدت ‏/ باز مصحفها قرات بایدت
من دران دم وا دهم چشم ترا ‏/ تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من ‏/ وا کشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار ‏/ آن گرامی بادشاه کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد ‏/ در زمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض ‏/ هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگوری دهد ‏/ در میان ماتمت سوری دهد
آن شل بیدست را دستی دهد ‏/ کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت ‏/ چون عوض می آید از مفقود زفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد ‏/ راضیم گر آتش ما را کشد
چونکه بی چشمی به بخشد دیدنی ‏/ این چنان کوریست چشم روشنی
بی چراغی چون دهد او روشنی ‏/ گر چراغت شد چه افغان میکنی

صفت بعض اولیا که راضی باحکام الهی اند و لابه نکنند بخدا که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصه آن رهروان ‏/ که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند ‏/ که همی دوزند و گاهی می درند
قوم دیگر می شناسم ز اولیا ‏/ که دهان شان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام ‏/ جستن دفع قضا شان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص ‏/ کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان کشود ‏/ که نپوشند از غمی جامه کبود
هر چه آید پیش ایشان خوش بود ‏/ آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقوم شان شکر بود ‏/ سنگ اندر راه شان گوهر بود
جملگی یکسان بود شان نیک و بد ‏/ از چه باشد این ز حسن ظن خود
کفر باشد نزد شان کردن دعا ‏/ کای اله از ما بگردان این قضا

سوال کردن بهلول از یک صاحب دل و جواب او

گفت بهلول آن یکی درویش را ‏/ چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان ‏/ بر مراد او رود کار جهان

بر طریق حق یا بقول صحیح که قرآن ست و او صیت بصبر بر طاعت ۱۲

۱ کین چه شاید یعنی این حلقها برای چه کار می نمود و ازین چه چیز خواهد ساخت ۱۲ ۲ باز با خود گفت یعنی اول خواست که غایت این حلقه سازی استفسار نماید بعده در دل خود گفت که صبر کردن ازین سوال بهتر است ۱۲ ۳ پس زره سازید یعنی داؤد علیه السلام ان زره را تیار ساخت و در پوشید و حضرت لقمان آن تمام را بچشم خود دید ۱۲ ۴ گفت این نیکو الخ یعنی حضرت داؤد علیه السلام با لقمان گفت این زره نفیس لباس است در میان جنگ دفع زخم ... ۱۲ ۵ گفت لقمان صبر ... ۱۲ ۶ صبر را با حق الخ اشاره است بایه کریمه که در سورۂ عصر واقع شده و تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر یعنی وصیت کردند مومنان یکدیگر را ...

سیل جوها بر مراد او روند
اختران زانسان که او خواهد شوند

زندگی و مرگ سرهنگان او
بر مراد او روانه کو بکو

هر کجا خواهد فرستد تعزیت
هر کجا خواهد ببخشد تهنیت

سالکان راه هم بر گام او
ماندگان از راه هم در دام او

هیچ دندانی نخندد در جهان
بی رضا و امر آن فرمان روان

بی رضای او نیفتد هیچ برگ
بی قضای او نیاید هیچ مرگ

بی مراد او نجنبد هیچ رگ
در جهان ز اوج ثریا تا سمک

گفت ای شه راست گفتی همچنین
در فروسیمای تو پیداست این

این وصد چندین ای صادق ولیک
شرح کن این را بیان کن نیک نیک

آن چنان که فاضل و مرد فضول
چون بگوشش او رسد آرد قبول

آن چنانش شرح کن اندر کلام
که ازان هم بهره یابد عقل عام

ناطق کامل چو خوان باشی بود
بر سر خوانش ز هر آشی بود

تا نماند هیچ مهمان بی نوا
هر کسی یابد غذای خود جدا

همچو قرآن که بمعنی هفت توست
خاص را و عام را مطعم در وست

گفت این باری یقین شد پیش عام
که جهان در امر یزدان ست رام

هیچ برگی در نیفتد از درخت
بی قضا و حکم آن سلطان بخت

از دهان لقمه نشد سوی گلو
تا نگوید لقمه را حق کادخلو

میل و رغبت کان زمام آدمی ست
جنبش آن رام امر آن غنی ست

در زمینها و آسمانها ذره
پر نجنباند نگردد پره

جز بفرمان قدیم نافذش
شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش

کاشمرد برگ درختان را تمام
بی نهایت کی شود در نطق رام

این قدر بشنو که چون کلی کار
می نگردد جز بامر کردگار

چون قضای حق رضای بنده شد
حکم او را بندهٔ خواهنده شد

بی تکلف نی پی مزد و ثواب
بلکه طبع او چنین شد مستطاب

زندگی خود نخواهد بهر خدا
نی پی ذوق و حیات مستند

هر کجا امر قدم را مسلکی ست
زندگی و مردگی پیشش یکیست

بهر یزدان می زید نی بهر گنج
بهر یزدان می مرد نز خوف و رنج

هست ایمانش برای خواه او
نی برای جنت و اشجار و جو

ترک کفرش هم برای حق بود
نی ز بیم آنکه در آتش شود

اینچنین آمد ز اصل آن خوی او
نی ریاضت نی بجست و جوی او

آنچنان خندد که او بیند رضا
همچو حلوای شکر او را قضا

بندهٔ کش خوی و خصلت این بود
نی جهان بر امر و فرمانش رود

پس چرا لابه کند او یا دعا
که بگردان ای خداوند این قضا

مرگ او و مرگ فرزندان او
بهر حق پیشش چو حلوا در گلو

نزع فرزندان بر آن باوفا
چون قطایف پیش شیخ بی نوا

پس چرا گوید دعا الا مگر
در دعا بیند رضای دادگر

آن شفاعت وان دعا نز رحم خود
میکند آن بندهٔ صاحب رشد

رحم خود را او همه دم سوخته است
که چراغ عشق حق افروخته است

دوزخ اوصاف او عشق ست او
سوخت مر اوصاف او را مو بمو

هر طروقی این فروقی کی شناخت
جز دقوقی کو درین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه
عاشق و صاحب کرامت خواجه

بر زمین میشد چو مه بر آسمان
شب روان را گشته زو روشن روان

در مقامی مسکنی کم ساختی
کم دو روز اندر دهی انداختی

گفت در یک خانه گر باشم دو روز
عشق آن مسکن کند در من فرو

عزة المسکین احاذر ها انا
انقلی یا نفس سافر للغنا

لا اعود خلق قلبی بالمکان
کی یکون خالصا فی الامتحان

روز اندر سیر بد شب در نماز
چشم اندر شاه باز او همچو باز

منقطع از خلق نی از بدخوی
منفرد از مرد و زن نی از دوی

مشفقی بر خلق نافع همچو آب
خود شفیعی و دعائش مستجاب

سلطہ زندگی و مرگ الخ یعنی حیات و ممات از سرهنگان و خادمان او وست بموجب اراده او کوبکو و کوچه بکوچه سلطہ سمک چو ماہی گوید سلطہ یعنی فرمان روان آنکه فرمان او روان ... بیس حاجت ... اینجا در معنی ... سلطہ همچو قرآن ... چنانکه از قرآن ... لیاقت خود بہرہ ... می یابد ...

آن محروم نمی ماند همچنین ناطق کامل که ... خوان باشد ... ہر شخص موافق حوصلہ خویش بہرہ یابد پس ... ای درویش کامل این چنین شرح کن که ... را نفع باشد سلطہ اشاره باین آیت و ما تسقط من ورقة الا یعلمها ولا حبة فی ظلمات الارض ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین ... آنکه ... الحی ... بموجب ... ولا ...

نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر میکنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نه پیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست خود او را سند / عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کل ست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دینداری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی با بندهٔ خاصی زدی
این همیگفتی چو میرفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بندهٔ بسته میان و مجملم
وانکه نشناسد تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / اینچه عشق ست و چه استسقاست این
مهر من داری چه می جوئی دگر / چون خدا با تست چه جوئی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داود نود نعجه مراست / طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخر ست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردی ست / وان دگر حرص افتضاح و سردی ست
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی دوان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مایست
چون گذشتی زان دگر نوتر رسد / آن یکی بالاتر از وی در رسد
بی نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم / هین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکوپئی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جوئی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمائی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را ره کم زنید
میروم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی ارزد بدان / عشق جانان کم بدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی بازگو
آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه

بازگشتن به قصهٔ دقوقی علیه الرحمة

سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بیخبر از راه و حیران در اله
پا برهنه رفته‌ام بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز

این دراز و کوته اوصاف تن ست / رفتن ارواح دیگر رفتن ست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود منزل نی بنقل

سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس نه بیند جان من / لیک سیر جسم باشد در علن

سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار / تا به بینم در بشر انوار یار

تا به بینم قلزمی در قطره / آفتابی درج اندر ذره

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام
بعد از آن ناگه چه دیدم گو میت / تا که دانی ستر آن افزونیت

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندران ساحل شتابیدم بدان
نور و شعله هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان

خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
کاین چگونه شمعها افروخته ست / کاین دو دیده خلق زینها دوخته ست

خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می فزود
چشم بندی بد عجب بر دیده ها / بندشان میکرد یهدی من یشا

باز میدیدم که میشد هفت یک / می شکافد نور او جیب فلک

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز آن یکبار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما

آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان نمودن آن بگوش

چونکه پایانی ندارد رو علیک / زانکه لا احصی ثناء ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا

می شدم مدهوش و بیخویش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیعقل و بیهوش اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین

باز با هوش آمدم بر خاستم / در روش گوئی نه سر نی پاستم

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان می شد بسقف لاجورد

نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می سترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب / کاینچنین چون شد چگونه ست این عجب

پیشتر رفتم که نیکو بنگرم / تا چه حالست اینکه میگردد سرم

باز شدن آن هفت مرد هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشم از سبزی ایشان نیکبخت
زانبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوه فراخ

هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین

بیخ شان از شاخ خندان روی تر / عقل از آن اشکال شان زیر و زبر
میوه که بر شکافیدی عیان / همچو آب از میوه جستی نور آن

این عجب تر که بر ایشان میگذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

ز آرزوی سایه جان می باختند / از گلیمی سایبان می ساختند
سایه آن را نمی دیدند هیچ / صد تفو بر دیده های پیچ پیچ

ختم کرده قهر حق بر دیده ها / که نه بیند ماه را بیند سها
ذره را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی

کاروانها بی نوا وین میوه ها / پخته می ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق / در هم افتاده بیغما خشک حلق

گفت هر برگ و شکوفه آن غصون / دمبدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت

کردند که این بزرگواران ابدال بودند و آنها چنانکه شیخ اکبر قدس سره فرموده که هفت اند ... هفت اقلیم اند و این اقالیم خالی از تصرف آن بزرگواران نمی تواند شد ۱۲

بانگ می آمد ز غیرت بر شجر / چشم شان بستیم کلا لا وزر
گر کسی میگفت شان کاین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کاین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز
او عجب می ماند یارب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم زین سو نمی آرند نقل
عاقلان و زیرکان شان ز اتفاق / گشته منکر زینچنین باغی دعاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو بر من غالب و چیره شده
چشم می مالم بهر لحظه که من / خواب بینم یا خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان میروم / میوه هاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همیگیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره چون سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / میزنند این بینوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلائق صد هزار اندر هزار
باز میگویم عجب من بیخودم / دست بر شاخی خیالی در زدم
هین بخوان استیاس الرسل ای عمو / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرات خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترک شان گو بر درخت جان بر آ
میخور و میده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحر آموزیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتم از دم سودائیان / که به نزدیک شما باغست و خوان
چشم می مالم که اینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین گو و راز این چرا / چون بود بیهوده و هزل و خطا
من همیگویم چو ایشان ای عجب / اینچنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحط است گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت در نظر او

گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می شد فرد میشد هر دمی / من چسان میگشتم از حیرت همی
بعد ازان دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یکدرخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت والنجم و شجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نی میان / این چه ترتیب نماز است آن چنان

هفت مرد شدن آن هفت درخت

آمد الهام خدا کای با فروز / می عجب داری ز کار ما هنوز
بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / آن دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند کای جان عزیز / چون بپوشیدست اینها بر تو نیز
هر دلی کو در تحیر با خداست / نی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم از سوی حقائق بشگفید / چون ز اسم و حرف رسمی واقفید
این سخن چون آمد از من در خطاب / آن شهان در حال گفتندم جواب
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نز جاهلی
بعد ازان گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن بتو ای پاک دوست

کلا لا وزر اشاره است بآیه ... سوره قیامه یقول الانسان یومئذ این المفر کلا لا وزر الی ربک یومئذ المستقر یعنی میگوید آدمی ای کافر دران روز یعنی روز قیامت کجا است جای گریختن نیست هرگز پناهگاهی کاو وزر سوی پروردگار تست دران روز قرارگاه خلق ۱۲

اشاره به آیه در سوره یوسف که حتی اذا استیاس الرسل و ظنوا انهم قد کذبوا الآیه ۱۲

چون مهلت کافران دراز شد و انکار منکران بجا ماند [illegible] پیغمبران [illegible] ۱۲

گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک / که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پرمغز را خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بوی سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / برگشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بجاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
ساعتی بیرون شو از ساعت دلا / تا ز چونی وارهی و از چرا
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بیساعتی آگاه نیست / زانکه آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویله خاص او / بسته اند اندر جهان جستجو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس از یک طویله گر رود / در طویله دیگری اندر شود
در زمان آخرچیان چست و خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیا / اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا / برگشادستت چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده / نام تهدیدات نفسش کرده
این سخن پایان ندارد تیز رو / هین نماز آمد دقوقی پیش شو

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

ای یگانه این دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مومن را مبادا چشم کور
کوری باطن بود کان شر ورا / زانکه اندر فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
این نجاست ظاهر از آبی رود / وان نجاست باطن افزون میشود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خوانده ست کافر را خدا / آن نجاست نیست در ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آب است و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب او
این سبو را پنج سوراخ ست ژرف / اندرونی آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضوا ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگ است فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه ست ار نی بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو می چرند / ابرها هم از برونش می زنند
باز دریا آن عوضها میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک را کان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل

امر غضوا غضوا الخ اشاره است بآیهٔ کریمه که در سیپاره قد افلح و سورهٔ مومنون واقع شده قل للمومنین یغضوا من ابصارهم الخ
* * * ۱۲ * *

چند کردم مدح قوم ما مضی — قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا — تو بنام هر که خواهی کن ثنا

بهر کتمان مدیح از نامحل — حق نهادست اینحکایات و مثل
حق پذیرد کسرهٔ را دارد معاف — کز دو دیده کور دو قطره کفاف

گر چه آن مدح از تو هم آمد خجل — لیک بپذیرد خدا جهد المقل
مرغ و ماهی داند آن ابهام را — که ستودم مجمل این خویش را

تا برد آه حسودان گم ورزد — تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود — در وثاق موش طوطی کی غنود

آن خیال او بود از احتیال — موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت — بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین — مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته — کوزه‌ها در یک لگن در ریخته

زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست — کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی بنور حق رود — بر صور و اشخاص عاریت بود

مدحها جز مستحق را کی کنند — لیک بپنداشت گمره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حائطی — حائط آن انوار را چون رابطی

لاجرم چون سایه سوی اصل راند — ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود — سر بچه در کرد و آن را می‌ستود

در حقیقت مادح ماهست او — گر چه جهل او بعکسش کرده رو
مدح او مه راست نی آن عکس را — کفر شد آن چون غلط شد ماجرا

گر شقاوت گشت گمره آن دلیر — مه ببالا بود او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند — شهوتی رانده پشیمان میشوند

زانکه شهوت با خیالی رانده اند — در حقیقت دور تر وامانده اند
با خیالی میل تو چون پر بود — تا بدان پر بر حقیقت بر شود

چون برانی شهوتی پرت بریخت — لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران — تا پر میلت برد سوی جنان

خلق پندارند عشرت می‌کنند — بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وام دار شرح این نکته شدم — مهلتم ده معسرم زان تن زدم

باز گردم زانکه قصه شد دراز — وقت تنگ و خلق موقوف نماز

اقتدا کردن آن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز — قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار — در پی آن مقتدای نامدار

چونکه با تکبیرها مقرون شدند — همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم — کای خدا پیش تو ما قربان شدیم

وقت ذبح الله اکبر می‌کنی — همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و آن شوم را — سر ببر تا وارهد جان از عنا

تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل — کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز — شد به بسم الله بسمل در نماز

چون قیامت پیش حق صفها زده — در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز — بر مثال راست خیز رستخیز

حق همی گوید چه آوردی مرا — اندرین مهلت که دادم مر ترا
عمر خود را در چه پایان برده — قوت و قوت در چه فانی کرده

گوهر دیده کجا فرسوده — پنج حس را در کجا پالوده
گوش و چشم و هوش گوهرهای عرش — خرج کردی چه خریدی تو ز فرش

دست و پا دادمت چون بیل و کلند — من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردناک — صد هزاران آید از یزدان پاک

در قیام این گفتهای دارد رجوع — وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
ایستادن را نماند قوتی — در رکوع از شرم او ساعتی

خانهٔ خود را الخ یعنی خانهٔ دعا جناب حق سبحانه است و چون انسان کامل مظهر اسم الله است پس جمیع محامد راجع باو باشد اگرچه بظاهر بنام زید و عمرو واقع بود چنانچه در شرحی آمده

احتیال حیله کردن ۱۲

چنانچه … از عزت عظیم سے سازد همچنین مدح قاصر را از کامل میگرداند از کرم خود ۱۲

قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خامکار
باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و داده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گو / که بخواهم جست از تو مو به مو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون نه سرمایه بود او را نه سود / شافعی خواهد که گوید عذر زود
رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام
انبیا را او سلامی میکند / استعانت را طلب کردن مدد
یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم / سخت در گل ماندش پا و گلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه حق تعالی و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما که ایم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید گردد آن دغا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر توئی و منتها
هست امیدی که عنایت در رسد / گر دادا این ز حبل من مسد
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کاین بخواهد شد یقین
معنی تسلیم این ای مقتدی / که توئی حق هادی و ما مهتدی
هر چه فرمائی تو منقادیم ما / با قضای جرم گو شادیم ما
بچه بیرون آر از بیضه نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

شنیدن آن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل در آمد در نماز
وان جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / آن سه تاریکی و از غرقاب بیم
تند بادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر می زدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / روی شان قبله ندید از پیچ پیچ
گفت که بیفایده‌ست این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم متقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیلها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زایشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بین بین / بانگ زد کای سگ پرستان علتین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمود است با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا

کانچه جاهل دید خواهد عاقبت
عاقل آن بیند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیب است و سر
عاقل اول دید و آخر آن مصر

اولش پوشیده باشد و آخر آن
عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود
حزم را سیلاب کی اندر ربود

تصورات مرد حازم

حزم چه بود بدگمانی در جهان
دمبدم دیدن بلای ناگهان

آن چنان که ناگهان شیری رسید
مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد دران بردن ببین
تو همان اندیش ای استاد دین

میکشد شیر قضا در بیشه‌ها
جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق
زیر آب شور رفته تا بحلق

گر بترسیدی ازان فقرآفرین
گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم
در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص آن کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید
رحم او جوشید و اشک او دوید

گفت یا رب منگر اندر فعلشان
دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر
ای رسیده دست تو در بحر و بر

ای کریم و ای رحیم سرمدی
درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش
بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش

پیش از استحقاق بخشیده عطا
دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم
تو توانی عفو کردن در حریم

ما ز آز و حرص خود را سوختیم
وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی
در چنین ظلمت چراغ افروختی

دستگیر و رهنما توفیق ده
جرم بخش و عفو کن بگشا گره
همچنین میرفت بر لفظش دعا
آن زمان چون مادران باوفا

اشک میرفت از دو چشمش وان دعا
بیخود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست
آن دعا زو نیست گفت داورست

آن دعا حق میکند چون او فناست
آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان
بیخبر زان لابه کردن جسم و جان

بندگان حق رحیم و بردبار
خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌کنان
مشفقان و مستعان غمخوارگان

از ترحم دستگیران شافعان
در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا
هین غنیمت دارشان پیش از بلا

رست کشتی از دم آن پهلوان
واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر
بر هدف انداخت تیری از هنر

پا رهاند روبهان را در شکار
وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین
میرهاند جان ما را از کمین

از ضلالت بوسها بر دم زنند
رقص گیرند وز شادی برجهند
روبها پا را نگهدار از کلوخ
پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ

ما چو روباهان و پای ما کرام
میرهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست
عشقها بازیم با دم چپ و راست

دم بجنبانیم ز استدلال و مکر
تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم
دست طمع اندر الوهیت زدیم

تا بافسون مالک دلها شویم
این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان
دست وادار از سبال دیگران

چون به بستانی رسی زیبا و خوش
بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش
نغز جایی دیگران را هم بکش

ای چو خربنده حریف کون خر
بوسه‌گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست
میل شاهی از کجایت خاستست

در هوای آنکه گویندت زهی
بسته‌ای بر گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل
وقف کن دل بر خداوندان دل

در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب

تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی

حق همیگوید نظرمان بر دل است / نیست بر صورت که آن آب و گل است

تو همیگویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست

در گل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آبت نشاید آبدست

زانکه گر آب است مغلوب گل است / پس دل خود را مگو کاین هم دل است

آن دلی کز آسمانها برتر است / آن دل ابدال یا پیغمبر است

پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده

ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده

آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک میلافی که من آب خوشم

لاف تو محروم میدارد ترا / ترک آن پنداشت کن در من درآ

آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و میکشد

گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل

آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را

همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان

خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن / خواه ملک و خانه و فرزند و زن

هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت میکند

این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مقصود مستی ات بدست

جز باندازه ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر

سر کشیدی تو که من صاحبدلم / حاجت غیری ندارم واصلم

آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد

دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

خود روا داری که آن دل باشد این / که بود در عشق شیر و انگبین

لطف شیر و انگبین عکس دل است / هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است

پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض

آن دلی کو عاشق مال است و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه

یا خیالاتی که در ظلمات او / می پرستدشان برای گفتگو

دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور

نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدام است آن کدام

ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو

دل محیط است اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود

از سلام حق سلامتها نثار / میکند بر اهل عالم ز اختیار

هر کرا دامن درست است و معد / آن نثار دل بر آنکس میرسد

دامن تو آن نیاز است و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور

تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها

سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

آن خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود

کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ

پیر عقل آمد نه آن موی چو شیر / مو نمی گنجد درینجا ای فقیر

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین پنهان شدند

چون رهید آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام

فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی را که کرد از ما بشر

هر یکی با همدگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر

گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون

گفت مانا کین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد

گفت آن دیگر که ای یار یقین / مر مرا هم می نماید همچنین

(حاشیه)
سله آب محبوس گل الی آخره یعنی آب دل ما محبوس گل جسم است یعنی در لذات جسمانی و شهوات نفسانی گرفتار است یا محبوس گل بودن عبارت از آنکه خود را عین جسم داند ...
سله آب گل خواهد الخ ... ای آب که مقید بگل است ... بسوی خود ۱۲ سله ... مستقل یعنی آب ... سله آنچنان که آب الخ یعنی سر کشیدن تو مانند سر کشیدن آب در گل است و آن بی سود و لغو است ۱۲

او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر محنت ز مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه میگویند آن اهل کرم

یک از ایشان را بدیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی بچپ نی راست نی بالا نه زیر / چشم تیز من بشد بر قوم حیر

ذرها بودند [illegible] / نی نشان پا و نی گردی بدست
در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه

در تحیر مانده ام کاین قوم را / چون بپوشانید حق از چشم ما
آن چنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطه ماهیان آبجو

سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو نگوئی مرد حق اندر نظر / کی در آرد با خدا ذکر بشر

خر ازین می خسپد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی تو ایشان را چو عام

تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند

ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید و ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است

از همه کار جهان پرداخته / کو و کو گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق بر استجب

شده است ... اعتراضات ۱۲

هر کرا دل پاک باشد ز اعتدال / آن دعایش میرود تا ذوالجلال

یعنی کار تو ازین ... کار ازین ...

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

یاد آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب میکرد افغان و نفیر

از خدا میخواست روزی حلال / بی شکار و کسب و رنج و انتقال

پیش ازین گفتیم بعض از حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوئیمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت

صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندر آ

گفت من روزی ز حق میخواستم / قبله را از لابه می آراستم
سالها بوده است کار من دعا / تا که بفرستاد گاوی را خدا

چون بدیدم گاو را برخاستم / روزی من بود کشش میخواستم
آن دعای کهنه ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب

رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبینا و علیه السلام

او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد برویش ناشگفت

می کشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ

این چه میگوئی دعا چه بود مخند / بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده ام / اندرین لابه بسی خون خورده ام

من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آئید هین ای مسلمین / ژاژ بینید و فشار این مهین

ای دغا تا چند خائی ژاژ را / حجت قاطع بگو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا

گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشته بدندی و امیر

روز و شب اندر دعا اند و ثنا / لابه گویان که تو مان ده ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این

مکسب کوران بود لابه و دعا / جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفتند این مسلمان راستگوست / وین فروشنده دعاها ظلم جوست

این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی کشد این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا

خر ازین می خسپد یعنی کار غفلت اندرین اولیای الله کار خرست که برای اعتراض بکنند که چرا درمیان خدا ذکر بشر کرده شد این نه دانستند که این اولیاء الله تمام جان است بشر کجا هستند (که بشر دیدی) یعنی ایشان بشر نبودند بلکه اسمای حق بودند پس ذکر ایشان ذکر حق باشد ۱۲
تو همان دیدی الخ اشارتست بآیه کریمه که در سیپاره ولو اننا در سوره اعراف در قصه
قال انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین یعنی گفت ابلیس من بهتر از آدم ...
ای دقوقی با دو چشم الخ مقوله حق سبحانه یعنی ...

در کدامین دفتر است این شرع تو   گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندر آ در حبس و در زندان او   ورنه گاوش را بده حجت مگو
او بسوی آسمان میکرد رو   کای خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده ام زین آرزو   واقفم ما را ندانند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی   صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا   همچو یوسف دیده ام من خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران   پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست   در چه و زندان جز آنرا می نجست
زاعتماد آن نبودش هیچ غم   از غلامی و از ملام بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش   که چو شمعی می فروزیدش ز پیش
چون درافکندند یوسف را بچاه   بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان   تا بمالی این جفا بر روی شان
قائل این بانگ ناید در نظر   لیک دل بشناخت قایل را اثر
قوتی و راحتی و مسندی   در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل   گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش میرسید   او بدان قوت بشادی میکشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست   در دل هر مومنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض   نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ تلخی چو شکر می شود   خار ریحان سنگ گوهر می شود
لقمهٔ حکمی که تلخی می نهد   گلشکر آن را گوارش می دهد
گلشکر آن را که نبود مستند   لقمه را ز انکار او قی میکند
هر که خوابی دید از روز الست   مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مست این جوال   بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او   شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده   زیر ثقل بار اندک خور شده
زآرزوی ناقه صد فاقه برو   می نماید کوه پیشش تار مو
در الست آنکو چنین خوابی ندید   اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله   یک زمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین   می نهد با صد تردد بی یقین
وام دار شرح اینم نک گرو   ور شتابستت ز الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران   خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا   پس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی میکرده ام   جز بخالق کدیه کی آورده ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل   من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشمرید   او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشق است این کوری من   حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو   مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار   دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنان که یوسف صدیق را   خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا هم لطف تو خوابی نمود   آن دعای بی حدم بازی نبود
می نداند خلق اسرار مرا   ژاژ می دانند گفتار مرا
حقشان است و که داند راز غیب   غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش حق بگو ای تندخو   رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می آری غلط می افکنی   لاف عشق و لاف قربت می زنی
با کدامین روی چون دل مرده ای   روی سوی آسمانها کرده ای
غلغلی در شهر افتاده ازین   آن مسلمان می نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن   گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همی دانی که شبهای دراز   که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست   پیش تو همچون چراغ روشنیست
گاو میخواهند از من ای خدا   چون فرستادی نکردم من خطا

شنیدن حضرت داود علیه السلام سخن خصمان را در ظاهر

چونکه داود نبی آمد برون
گفت هین چیست این احوال چون

مدعی گفت ای نبی الله داد
گاو من در خانهٔ او در فتاد

کشت گاوم را بپرس که چرا
گاو من کشت او بیان کن ماجرا

گفت داودش بگو ای بو الکرم
چون تلف کردی تو ملک محترم

هین پراکنده مگو حجت بیار
تا بیکسو گردد این دعوی و کار

گفت ای داود بودم هفت سال
روز و شب اندر دعا و در سؤال

این همی جستم ز یزدان کای خدا
روزی خواهم حلال و بی عنا

مرد و زن بر نالهٔ من واقف اند
کو و کان این ماجرا را واصف اند

تو بپرس از هر که خواهی این خبر
تا بگویند بی شکنجه و بی ضرر

هم هویدا پرسش و هم پنهان ز خلق
که چه میگفت این گدای ژنده دلق

بعد از آن چندین دعا و این فغان
گاو اندر خانه دیدم ناگهان

چشم من تاریک شد نی بهر قوت
شادی آن که قبول آمد قنوت

کشتم این را تا دهم در شکر آن
که دعای من شنید آن غیب دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشندهٔ گاو

گفت داود این سخنها را بشو
حجت شرعی درین دعوی بگو

تو روا داری که من بی حجتی
بنهم اندر شرع باطل سنتی

اینکه بخشیدت خریدی وارثی
ریع را چون می ستانی حارثی

کسب را همچون زراعت دان عمو
تا نه کاری دخل نبود آن تو

آنچه کاری بدروی آن آن تست
ورنه این بیداد بر تو شد درست

رو بده مال مسلمان کژ مگو
رو بجو وام و بده باطل مجو

گفت ای شه تو همین میگوییم
که همی گویند اصحاب ستم

تضرع کردن آن شخص از داوری داود علیه السلام

پس ز دل آهی بر آورد و بگفت
کای خدای هر کجا طاقی و جفت

سجده کرد و گفت ای دانای سوز
در دل داود انداز آن فروز

در دلش نه آنچه تو اندر دلم
اندر افگندی برای مفضلم

این بگفت و گریه در شد های های
تا دل داود بیرون شد ز جای

گفت هین امروز ای خواهان گاو
مهلتم ده این دعاوی را مکاو

تا روم من سوی خلوت در نماز
پرسم این احوال از دانای راز

خوی دارم در نماز آن التفات
معنی قرة عینی فی الصلوات

روزن جانم گشادست از صفا
میرسد بی واسطه نامهٔ خدا

نامه و باران و نور از روزنم
می فتد در خانه ام از معدنم

دوزخ ست آن خانه کان بی روزنست
اصل دین ای بنده روزن کردنست

تیشهٔ هر بیشه کم زن بیا
تیشه زن در کندن روزن هلا

یا نمیدانی که نور آفتاب
عکس خورشید برونست از حجاب

نور آن دانی که حیوان دید هم
پس چه کرمنا بود بر آدمم

من چو خورشیدم درون نور غرق
من بر آنم کرد خویش از نور فرق

رفتنم سوی نماز و آن خلا
بهر تعلیمست ره مر خلق را

گر نهم تاراست گرد ای پهلوان
حرب خدعه این بود ای پهلوان

نیست دستوری وگرنه ریختی
گرد از دریای راز انگیختی

همچنین میگفت داود این نسق
خواست کشتن عقل خلقان محترق

پس گریبانش کشید از پس یکی
که ندارم در یکی اش من شکی

رفتن داود علیه السلام در خلوت تا آنچه حق ست پیدا شود

با خود آمد گفت را کوتاه کرد
لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در فرو بست و برفت آنگه شتاب
سوی محراب و دعای مستجاب

حق نمودش آنچه بنمودش تمام
گشت واقف بر سزای انتقام

دید احوالی که کس واقف نبود
راز پنهانی که حیرانی فزود

روز دیگر جمله خصمان آمدند
پیش داود پیمبر صف زدند

همچنین این ماجراها باز رفت
زود زد آن مدعی تشنیع زفت

زود گاوم را بده ای نابکار
از خدای خویشتن شرمی بدار

دعا را سبب ملک گفتن سنت باطل نهادن ست که دعا هرگز سبب ملک تواند شد ۱۲

این سخنها را بشو — حاصل حکم داود علیه السلام آنست این سخنها را که من دعا کرده ام دور کن که در شریعت مقرر ست که سبب ثبوت ملک مدعی از اسباب ملک ملک مدعی علیه از نقل کشف زائل نمیشود و حکم بخلاف آن حاکم را روا نیست اگرچه حاکم را بوحی یا بکشف معلوم باشد که این ملک مدعی ست ۱۲

کاینچنین ظلم صریح ناسزا
که چه چندین سال بودم در دعا
گفت داودش خمش کن رو بهل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان
گفت داد یا چه حکم ست اینچه داد
برسگان کور این استم زفت
اینچنین ظلم و جفا بر من مکن
بعد ازان داود گفتش ای عنود
خاک بر سر کرد و جامه بر درید
گفت چون بخت تست نبود ای بخت کور
زین سخن داود زو شد خشمناک
سنگ بر سینه همی زد باد و دست
ظالم از مظلوم کی داند کسی
ورنه آن ظالم که نفس ست اندرون
شرم شیران ست نی سگ را بدان
روی در داود کردند آن فریق
گفت ای یاران زمان آن رسید
جمله برخیزید تا بیرون رویم
در فلان صحرا درختی هست زفت
خون شده ست اندر بن آن خش و رخت
این جوانمرد خواجه را باشد پسر
که عیال خواجه را روزی ندید
تا کنون از بهر یک گاو آن لعین
کافر و فاسق درین دور گزند

عـه لاش اینجا مقصود هیچ ست ١٢

میرود در عهد پیغمبر هلا	گاو کشته خورده بی ترسی و بیم
من طلب کردم ز حق داد او مرا	ای رسول حق چنین باشد روا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو بگذر و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

از پی من شرع نو خواهی نهاد	رفته است آوازهٔ عدلت جهان
زین تعدی سنگ و که بشکافت	همچنین تشنیع می زد بر ملا

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جملهٔ مال خود بوی بخش

جمله مال خویش او را بخش زود	ورنه کارت سخت گردد گفتمت
که بهر دم میکنی ظلمی مزید	یکدمی دیگر بدین تشنیع راند
ظلمت آمد اندک اندک در ظهور	دیدهٔ آنکار صد رو پیشگاه
گفت تا خود را نگردانی هلاک	رو که فرزندان تو با جفت تو
میدوید از جهل خود بالا و پست	خلق هم اندر ملامت آمدند
کو بود سخره هوا همچون خسی	ظالم از مظلوم آنکس پی برد
خصم بر مظلوم باشد از جنون	سگ هماره حمله بر مسکین کند
کو بگیرد صید از همسایگان	از کمین سگ سان سود او جست
کای نبی مجتبی بر ما شفیق	این نشاید از تو کین ظلم ست فاش

عزم کردن داود علیه السلام تا راز را آشکارا بر خلایق کند

سوی صحرا و بدان هامون شویم	مرد و زن از خانها بیرون دوید
شاخهایش انبه و بسیار جفت	سخت را سخ خیمه گاه و میخ او
خواجه را کشت ست این منحوس بخت	مال او بر داشت ست این قلتبان
طفل بود و ندارد زین خبر	تا کنون حکم خدا پوشید آن
نی به نوروز و نه موسمهای عید	بی نوایان را بیک لقمه نجست
میزند فرزند او را بر زمین	او بخود برداشت پرده از گناه
پردهٔ خود را بخود بر می درند	ظلم مستور ست در اسرار جان
که به بینیدم که دارم شاخها	گاو دوزخ را به بیند از ملا

در جواب افزوده تزویر آن لئیم
ملک من شد گاو چون دادش خدا
این مسلمان را ز گاو تو کن بحل
رو خمش کن حق ستاری بدان
که معطر شد زمین و آسمان
کالصلا هنگام ظلم ست الصلا
یا نبی الله گو زینسان سخن
تا نگردد ظاهر از وی آن تهمت
باز داودش به پیش خویش خواند
ای دریغ از چون تو خر خاشاک راه
بندگان او شد ندا فزون مگو
گر ضمیر کار او غافل بدند
کو سر نفس ظلوم خود برد
تا تواند زخم بر مسکین زند
عامهٔ مظلوم کش ظالم پرست
قهر کردی بیگناهی را بلاس
کان سر مکتوم او گردد پدید
تا بران سر نهان واقف شوید
بوی خون می آیدم از بیخ او
وین غلام اوست ای آزادگان
آخر از ناشکری این قلتبان
یاد ناورد او زحقهای نخست
در نهی پوشید جرمش را آله
می نهد ظالم به پیش مردمان

[illegible]

بعد ازان از اینجا ظاهر آن رست که اول داود علیه السلام حکم بر وفق صورت کرد و چون از الله تعالی تشدید پرده رسید داود علیه السلام را حکم شد که بر مدعی گاو و گرا ... تمام مقصود شود [illegible] گرفته ... گاو را واقف مستور دارد و چون ... ظلم را از بر قبول ننمود و بر راه تشنیع رفت از الله تعالی امر رسید که او را فضیحت سازد و حکم کند بودن اولاد مدعی گاو و زد و جا و ملک مدعا علیه که کشنده گاو ست این همه برای این بود که ستاری نزد حق محبوب ست لیکن چون بنده حق ستاری نمی داند

پس همین جا دست و پایت می گزند — بر ضمیر تو گواهی می دهند
چون موکل می شود بر تو ضمیر — میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا — خاصه وقت جوش خشم و انتقام
پس همان کس که موکل میکند — هم تواند آفرید از بهر شر
ای بود دست آمده در ظلم و کین — بر ضمیر آتشینت واقف اند
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار — من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کاین ظالم حق ناشناس — نفس اینست ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد — گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقله است — این بود انصاف نفس ای جان جم
چون بجرون رفتند سوی آن درخت — گفت دستش از پس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم — تو غلام خواجه زین رو گشته
خواجه را کشتی و بردی مال او — با همین خواجه جفا بنموده است
هر چه او زاید ماده یا که نر — شرع جستی شرع بستان و نکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار — از خیالی که بدیدی سهمناک
تک سرش با کارد در زیر زمین — کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنین کردند و چون بشگافتند — هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داؤد گشته عذر خواه — زانکه بدظن گشته بودند و تباه
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه — کی کند مکرش ز حلم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند — میل جست و جوی و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین — همچنان که جوشد از گلزار گشت
جوشش خون باشد آن و جستها — معجزهٔ داؤد شد فاش و دو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند — وانچه می فرمودهٔ نشنوده ایم
ور تو ما صد گون عجائب دیده ایم — گر برای غزو طالوتم تگیر
تو بسه سنگ و فلاخن آمدی — هر یکی مر خصم را خونخوار شد
آهن اندر دست تو چون موم شد — با تو میخوانند چون مقری زبور

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

که بگو تو اعتقادت وامگیر — خاصه در هنگام خشم و گفتگو
که هویدا کن مرا ای دست و پا — چون همیگیرد گواه سر لگام
تا لوای راز بر صحرا زند — پس موکلهای دیگر روز حشر
گوهرت پیداست حاجت نیست این — نیست حاجت شهره گشتن در گزند
که ببینیدم منم اصحاب نار — جزو نارم سوی کل خود روم
بهر گاوی کرد چندین التباس — او ازین صد گاو برد و صد شتر
یارب نامد از وی روزی بدرد — کای خدا خصم مرا خشنود کن
عاقله جانم تو بودی از الست — سنگ میگردد با ستغفار در

بیرون رفتن خلائق بسوی آن درخت

تا لوای عدل بر صحرا زنم — گفت ای سگ جد این را کشته
گر چه یزدان آن ستکار را حال او — آن زنت او را کنیزک بوده است
ملک وارث باشد آنها سر بسر — تو غلامی کسب و کارت ملک اوست
هم بر انجا خواجه گویان نیها — کارد از اشتاب کردی زیر خاک
باز کاوید این زمین را همچنین — نام این سگ هم نوشته کارد بر
در زمین آن کارد با سر یافتند — ولوله در خلق افتاد آن زمان

قصاص فرمودن داؤد علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت برو

داد خود بستان تو از این رو سیاه — هم بدان تیغش بفرمود او قصاص
چونکه از حد بگذرد رسوا کند — خون نخسپید در فتد در هر دلی
سر برآرد آن ضمیر آن و این — کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت
خارش دلها و بحث ماجرا — چونکه پیدا گشت سر کار او
سر بسجده بر زمینها میزدند — ما همه کوران اصلی بوده ایم
لیک معذوریم چون نی دیده ایم — سنگ با تو در سخن آمد شهیر
صد هزاران خصم را بر هم زدی — سنگهایت صد هزاران پاره شد
چون زره سازی ترا معلوم شد — کوهها با تو رسائل شد شکور

شتافت همه سر برهنه رخساره بر زمین میزدند ۱۲

صد هزاران چشم دل بگشاده شد　　از دم تو غیب را آماده شد
وان تو بی تراز هر کان دائم ست　　زندگی بخشی که سرمد قائم ست
جان جمله معجزات اینست خود　　که ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد　　هر یکی از نو خدا را بنده شد
نفس خود را کش جهانی زنده کن　　خواجه را کشت ست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین　　خویشتن را خواجه کرد ست و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو　　بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیر ست و همیخواهد ز حق　　روزی بی رنج و نعمت بر طبق

در بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن کشنده گاو عقل ست و داود علیه السلام حق ست یا شیخ که نائب حق ست که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بی کسب و بی حساب

روزی بی رنج او موقوف چیست　　آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشتی تو گاو من　　زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بینوا　　نفس خر نی خواجه گشت و پیشوا
روزی بیرنج میدانی که چیست　　قوت ارواح ست و ارزاق نبیست
لیک موقوف ست بر قربان گاو　　گنج قتل گاو دان ای کنج کاو
دوش چیزی خورده ام ورنه تمام　　داد می در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده ام افسانه ایست　　هرچه می آید ز پنهان خانه ایست
چشم بر اسباب از چه دوختیم　　که ز خوش چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر　　در سبب منگر در آن افگن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند　　معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشگافتند　　بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعی شان　　پشم بز ابریشم آمد کش کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب　　عز درویش و هلاک بولهب

مثال

مرغ بابیلی دو سه سنگ افگند　　لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افگند　　سنگ مرغی کو بالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن　　تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش　　خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام　　رفض اسباب ست و علت والسلام
کشف این نز عقل کارافزا شود　　بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی　　شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست　　معده حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال　　مغز نغز آمد حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد　　عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه　　عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی و سپیدی فارغ ست　　نور ماهش بر دل و جان بازغ ست
این سیاه و آن سفید از قدر یافت　　ز آن شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست　　بی زر همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود　　قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون　　هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می کند　　تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود　　لیک گفته سالفان یاری بود
نی که هم توریت و انجیل و زبور　　شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بیرنج جو و بی حسیب　　کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت　　بی صداع باغبان بیرنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست　　بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره ایست　　نان بی سفره ولی را بهره ایست
رزق جانی کی بری با سعی جست　　جز بعدل شیخ کو داود تست

نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب این گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
اگر تو خواهی ایمنی از اژدها / دستش از دامان مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ با صفا / تا ز خاک تو بروید کیمیا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران بخشش کن از سوی درون
چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان در هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را / رو نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همسر مکن
سوی حضرت آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالب ست / نفس ظلمانی برو چون غالب ست
زانکه او در خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
مگر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود کو شیخت بود
گو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر کرا حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
چون صیادی شنید آواز طیر / مرغ ابله میکند آنسوی سیر
نقد را از قلب نشناسد غوی ست / هین ازو بگریز اگر چه معنوی ست
رسته و بر بسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در کجیست
اینچنین کس گر ذکی مطلق ست / چونش این تمییز نبود احمق ست
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام بر فراز کوه از احمقان و شخصی در پی او رفتن و سوال کردن

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گوئی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یکدو میدان در پی عیسی براند / پس بجد و جهد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه ایست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که اینسو میگریزی ای کریم / نی پیت شیر و نه خوف خصم و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / می رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توئی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده / بر جهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو
بر دمی بر وی سبک تا جان شود / در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شگاف / خرقه را ابله دریده بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آنرا بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو برنگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق　　سود کرد اینجا نبود آنرا سبق

آن همان رنجست و این رنجی چرا　　او نشد این او آن را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست　　رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجیست کان رحم آورد　　احمقی رنجیست کان زخم آورد

آنچه داغ اوست مهر او کرده است　　چارهٔ بروی نیارد برد دست

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت　　صحبت احمق بسی خونها بریخت

بر سر آرد ز خشم رنج احمقی　　رحم نبود چاره جوی آن شقی

اندک اندک ابر را دزدد هوا　　وین چنین دزدد هم احمق از شما

گرمیت را دزدد و سردی دهد　　همچنان کو زیر خود سنگی نهد

آن گریز عیسوی نز بیم بود　　ایمن ست او آن پی تعلیم بود

زمهریر ار پر کند آفاق را　　چه غم آن خورشید با اشراق را

هر کرا اگر می بود از نور حق　　او چه غم دارد ز سردیهای تبق

یاد آمد قصهٔ اهل سبا　　کز دم احمق صباشان شد وبا

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

آن سبا ماند بشهری بس کلان　　در فسانه بشنوی از کودکان

کودکان افسانه‌ها می آورند　　درج در افسانه‌شان بس سر و پند

هزلها گویند در افسانه‌ها　　گنج می جو در همه ویرانه‌ها

بود شهری بس عظیم و مه ولی　　قدر او چون قدر سکره بیش نی

بس عظیم و بس فراخ و بس دراز　　سخت زفت و زفت اندازه پیاز

مردم ده شهر مجموع اندرو　　لیک جمله سه تن ناشسته رو

اندرو خلق و خلائق بی شمار　　لیک آن جمله سه خام پخته کار

جان ناکرده بجانان تاختن　　گر هزاران ست باشد نیم تن

آن یکی بس دوربین و دیده کور　　از سلیمان کور و دیده پای مور

آن دگر بس تیزگوش و سخت کر　　گنج و در روی نیست یک جو سنگ زر

وان دگر عور و برهنه لاشه باز　　لیک دامنهای جامهٔ او دراز

گفت کور اینک گروهی می رسند　　من همی بینم که چه قوم اند و چند

گفت کر آری شنیدم بانگشان　　که چه میگویند پیدا و نهان

آن برهنه گفت ترسان زین منم　　که ببرند از درازی دامنم

کور گفت اینک بنزدیک آمدند　　خیز بگریزیم پیش از زخم و بند

کر همی گوید که آری مشغله　　میشود نزدیک تر یاران هله

آن برهنه گفت آوه دامنم　　از طمع برند و من ناایمنم

شهر را هشتند بیرون آمدند　　در هزیمت در دهی اندر شدند

اندر آن ده مرغ فربه یافتند　　لیک ذره گوشت بر وی نی نژند

کور دید و آن کر آوازش شنید　　عور بگرفت و بدامن در کشید

مرغ مردهٔ خشک در زخم کلاغ　　استخوانها زار گشته چون پناغ

پس طلب کردند دیگی یافتند　　بی سر و بی بن سبک بشتافتند

بر سر آتش نهادندان سه تن　　مرغ فربه را بدیگ اندر زفن

آتشش کردند چندان ای پسر　　کاستخوان شد پخته گوشتش بیخبر

زان همی خوردند چون از صید شیر　　هر یکی از خوردنش چون پیل سیر

هر سه زان خوردند پس فربه شدند　　چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند

آن چنان کز فربهی هر یک جوان　　در نگنجیدی ز زفتی در جهان

با چنین گبزی و هفت اندام زفت　　از شکاف در برون جستند تفت

راه مرگ خلق ناپیدا رهیست　　در نظر ناید که آن بیجا رهیست

نک پیاپی کاروانها مقتفی　　زین شکاف در که هست آن مختفی

بر در ار جوئی نیابی آن شکاف　　سخت ناپیدا و چندین زفاف

ای ضیاء الحق حسام الدین عیان　　باز باید گفت شرح این بیان

ای پسر مختصر افسانه نیست　　آشنا را روی در بیگانه نیست

کر اجل را دان که مرگ ما شنید
مرگ خود نشنید و نقل خود ندید

شرح آن کور دوربین و آن کر تیزشنو و آن برهنه دراز دامن

حرص نابیناست بیند مو بمو
عیب خلقان او بگوید کو بکو

عیب خود یک ذره چشم کور او
می نبیند گرچه هست او عیب جو

عور می ترسد که دامانش برند
دامن مرد برهنه کی درند

مرد دنیا مفلس است و ترسناک
هیچ او را نیست از دزدانش باک

او برهنه آمد و عریان رود
وز غم دزدش جگر خون میشود

وقت مرگش که بود صد نوحه پیش
خنده آید جانش را زین ترس خویش

آن زمان داند غنی کش نیست زر
هم زکی داند که بود او بی هنر

چون کنار کودکی پر از سفال
کو بران لرزان بود چون رب مال

گر ستانی پاره گریان شود
پاره گر بازش دهی خندان شود

چون نباشد طفل را دانش دثار
گریه و خنده ش ندارد اعتبار

محتشم چون عاریت را ملک دید
پس بران مال او دروغین می طپید

خواب می بیند که او را هست مال
ترسد از دزدی که بر باید جوال

چون ز خوابش بر کشاید گوش کش
پس ز ترس خویش تسخر آیدش

همچنین ترسائی این عالمان
که بود شان عقل و علم این جهان

از پی این عاقلان ذو فنون
گفت ایزد در نبی لا یعلمون

هر کسی ترسان ز دزدی کسی
خویشتن را علم پندارد بسی

گوید او که روزگارم می برند
خود ندارد روزگار سودمند

گوید از کارم بر آورند خلق
غرق بیکاریست جانش تا بحلق

عور ترسان که منم دامن کشان
چون رهانم دامن از چنگالشان

صد هزاران فضل داند از علوم
جان خود را می نداند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری
در میان جوهر خود چون خری

که همی دانم یجوز و لا یجوز
خود ندانی تو یجوزی یا عجوز

این روا و آن ناروا دانی ولیک
خود روا یا ناروائی بین تو نیک

قیمت هر کاله میدانی که چیست
قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدها و نحسها دانسته
ننگری سعدی تو یا ناشسته

جان جمله علمها اینست این
که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول دین بدانستی ولیک
بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

از اصولیت اصول خویش به
که بدانی اصل خود ای مرد مه

قصهٔ خرمی اهل سبا و ناشکری ایشان

اصل شان بد بود زان اهل سبا
می رمیدندی ز اصحاب لقا

داد شان چندین ضیاع و باغ و راغ
از چپ و از راست از بهر فراغ

بسکه می افتاد از پری ثمار
تنگ می شد معبر ره بر گذار

آن نثار میوه ره را میگرفت
از پری میوه رهرو در شگفت

سله بر سر بر درختستان شان
پر شدی ناخواست از میوه فشان

باد آن میوه فشاندی نی کسی
پر شدی زان میوه دامنها بسی

خوشه های زفت تا زیر آمده
بر سر و روی رونده می زده

مرد گلخن تاب از پری زر
بسته بودی بر میان زرین کمر

سگ کلیچه کوفتی در زیر پا
تخمه بودی گرگ صحرا از نوا

گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ
بز نترسیدی هم از گرگ سترگ

جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی
آتش سوزنده شان صابون بدی

ور تنور انداختندی جامه را
بعد یک ساعت شدی خوش با صفا

گر بگویم شرح نعمتهای قوم
که زیادت میشد آن یوما فیوم

مانع آید از سخنهای مهم
انبیا بردند امر فاستقم

چون ز حد بردند ناشکری چنان
غیرت حق کار گر شد در زمان

آمدن سیزده پیغمبر به نصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند
گمرهان را جمله رهبر می شدند

که هلا نعمت فزون شد شکر کو
مرکب شکر ار بخسپد حرکو

شکر منعم واجب آمد در خرد
ور نه بگشاید در خشم ابد

گشت زار و حرفه ۱۲

هین کرم بینید واین خود کس کند | کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ٔ | پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ٔ
شکر نعمت نعمتت افزون کند | صد هزاران گل ز خاری سر زند

جواب قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفته شکر ما را برد غول | ما شدیم از شکر و ز نعمت ملول
نعمتی چه سیر شد جان ما ازین | شکر چه گوئیم بر گوئید این
پیش ما این نعمت آرد محنتی | شکر محنت کس نگفته است ای فتی
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا | که نه طاعتمان خوش آید نی خطا
ما نمی خواهیم نعمتها و باغ | ما نمی خواهیم اسباب فراغ

جواب گفتن انبیا مر قوم را

انبیا گفتند در دل علتی ست | که ازان در حق شناسی آفتی ست
نعمت از وی جملگی علت شود | طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر | جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدو این خوشیها آمدی | گشت ناخوش هرچه وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو | شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم | پیش تو او بس مه است و محترم
این هم از تاثیر آن بیماری ست | زهر او در جمله خلقان ساری ست
دفع آن علت بباید کرد زود | که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش بود | آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسک ست آن صفت | مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
بس غذای که زوی دل زنده شد | چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز آشکار شد | چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنائی عقل با عقل از صفا | چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنائی نفس با هر نفس پست | تو یقین میدان که دم دم کمتر است
زانکه نفسش گرد علت می تند | معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر | دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی | هرچه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود | ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکته‌ٔ بکر لطیف | بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد | چیز دیگر گو بجز این ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر | باز فردا زان شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود | هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد برگ نو | بشگفاند کهنه صد خوشه ز گو
ما طبیبانیم شاگردان حق | بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند | که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم | کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذایند و ثمار | جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال | ملهم ما پرتو نور جلال
کاین چنین فعلی ترا نافع بود | وانچنان فعلی ز ره قاطع شود
اینچنین قولی ترا پیش آورد | وانچنان قولی ترا نیش آورد
آنچنان و اینچنین از نیک و بد | پیش تو بنهیم و بنمائیم جد
گر تو خواهی این گزین خواهی آن | زهر و شکر سنگ و گوهر شد عیان
آن طبیبان را بود بولی دلیل | وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی | دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را | داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیه السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی | کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بسته همین خواب و خورید | همچو ما باشید و در ده می چرید
چون شما در دام این آب و گلید | کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بران | که شمارد خویش از پیغمبران

ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ / گردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کاین زان علتست / مایهٔ کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدید و شما / می نه بینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ماش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گوا گفتش گواست / کو نمی بیند گهر جنس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که بر آمد روز و برجه کم ستیز
تو بگوئی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی بینی گمانی برده / که صباح است و تو اندر پرده
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
فضل بی علت مگر دریابدت / زین شقاوتها دلی بر تابدت
ور بمانی در چنین کوری ابد / آینه پنهان شد از تو در رمد
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای تند خو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زود سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد دارد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگهدارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آکنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرقست و مکر / که خدا نائب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت وین چه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغی در رود
ما کجا وین گفت بیهوده کجا / این چه زرقست و چه شیدست و دغا
خود کجا کوه آسمان کو ریسمان / می نگیرد مغز ما این داستان
غالبا ما عقل داریم این قدر / گندنا را می شناسیم از گزر
این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش فیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم در پیش تو که ازین چشمه آب حذر کن چنانچه در کتاب کلیله و دمنه آمده

کز رمه پیلان ازین چشمه زلال / جمله نخچیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غره هلال
شاه پیلان من رسولم پیش نیست / بر رسولان بند و زجر و کشش نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زان یکسو شوید
ورنه من تان کور گردانم ستم / گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگوئید و روید / تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آب خواه
که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی زین دلیل
آن فلان شب حاضر آی ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی آن دلیل
چون دو هفته از مه نو بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه می چرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس ترسان بازگشتند آن رمه / بعد از آن نامد یکی زیشان همه
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آرد مان شکوه

انبیا گفتند آوه پند مان / سخت تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنج تان / گشت زهر جان قهر آهنج تان

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل آوردن ایشان را

ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت بر دل خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما / که ریاست مان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیده کور و کبود / آفتابی اندرو ذره نمود
زآدمی کو بود بی مثل و ندید / دیده ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود / زانطرف جنبید کوراخانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
احمقان را همچنین حرمان چراست / می نسازد گمرهان را راه راست
این غلط ده دیده را حرمان بهست / وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون نشاید سنگ تان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشه مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده هم از ملک
یا اگر مرده تراشیده شماست / پشه کی زنده تراشیده خداست
عاشق خورشید و صنعت گرد خویش / دم ماران را سر مار است کیش
نی دران دم دولتی و نعمتی / نی دران سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار / لائق اند و در خورند آن هر دو یار
آن چنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر / در خور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدان / شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی مناسب باشدش / بیگمان جایی که حق تراشدش
چون صفتها با جان قرین کرده است او / پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین الاصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر اندر میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است / فرق تو بر چار راه مجمع ست
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد
انچه در خرگوش و پیل آویختند / تا ازل را با حیل آمیختند
کی رسد تان این مثلها ساختن / سوی اندرگاه پاک انداختن

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کارخانه الهی که نامتناهی ست

این مثل آوردن آن حضرت ست / که بعلم سر و جهر او آیت ست
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / تا بزلف و یا برخ آری مثل
موسی آن را که عصا دید و نبود / اژدها بد سر او لب می گشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون کند موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت برکنند
این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول / تا که پشه مغز سر خوردش عجول
این مثال اندیش کشته قوم عاد / کاستخوان شان خرد و مرد آمد ز باد
این مثال آورد شداد لئیم / تا که شد محروم از هر دو نعیم
این مثال آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط

۱ له چون صفت آه یعنی با خوبیکه حق تعالی صفت را با جان قرین کرده است و او سبحانه حکیم است پس البته از تناسب خالی نیست چنانکه اعضا با ابدان از مناسبت بیرون نیست ۱۲
۲ له شد مناسب وصفها آه یعنی وصفها با جانها از خوب و زشت مناسب و اندیکه این صفات با جانها بمنزله حروفند که حق نوشته است پس چه گونه مناسب نباشند ۱۲

۳ له دیده و دل هست آه اشارت ست بحدیث شریف قلب المومن بین الاصبعین من اصابع الرحمن ان شاء اقامه وان شاء ازاغه یعنی دل مومن میان دو انگشت ست از انگشتهای رحمن و مراد از اصبعین صفات جلال و جمال ست یعنی دل مومن میان دو صفت ست از صفات متقابله قبض و بسط و فرح و غم اگر خواهد حق سبحانه ثابت دارد آن دل را بر ایمان و اگر خواهد مائل

این مثال آور دهر بدبخت دون — تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالت ای چو زاغ و بوم دان — کز ایشان بسپت شد صد خاندان

نوح اندر بادیه کشتی بساخت

مثل زدن قوم نوح باستهزا در کشتی ساختن او

صد مثل گو از پی تسخر بتاخت

در بیابانی که چاه و آب نیست — میکند کشتی چه نادان ابلهی است
آن یکی میگفت این کشتی بتاز — وان یکی میگفت پرش هم بساز
آن یکی میگفت دنبالش گرست — وان یکی میگفت شیتش کو مرست
آن یکی میگفت پالانش کجاست — وان یکی میگفت بالیش کج چراست
آن یکی میگفت کاین مشکی تهی است — وان یکی میگفت این خر بهر کیست
آن یکی میگفت جو چون میخورد — ورنه بارت کی بمنزل می برد
آن یکی میگفت بیکاری مگر — یا شدی فرتوت و عقلت شد ببر
او همی گفت این بفرمان خداست — این بچربکها نخواهد گشت کاست

این مثل بشنو که شب دزدی عنید

حکایت آن دزد که حفره میکند و میگفت دهل میزنم

در بن دیوار حفره می برید (استهزا ۱۲)

نیم بیداری که او رنجور بود — طقطق آهسته اش را می شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر — گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه می کنی — تو کئی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت می کوبم دهل — گفت کو بانگ دهل ای بو سبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را — نعرهٔ یا حسرتا واویلتا
من چو رفتم بشنوی بانگ دهل — آن زمان واقف شوی ای جز بجل
آن دروغ ست و کژ و بر ساخته — سر آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده ای نیم خام — پخته شو در آتش حق والسلام

سر آن خرگوش و آن دیو فضول

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش

که به پیش نفس تو آمد رسول

تا که نفس گول را محروم کرد — ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
باز گونه کرده معنیش را — کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال — که بترسانید پیلان را شغال

قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

خشیت پیلان ز مه در اضطراب (آب خیزه ۱۲)

این چه ماند آخر ای کوران خام — با مهی که شد زبونش خاص و عام (بیم ۱۲)
چه مه و چه آفتاب و چه فلک — چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد — چه ملوک و چه گدا چه کیقباد (مغلوب ۱۲)
چه بلاد و چه جبال و چه بحار — چه مه و چه سال و چه لیل و نهار
چه تراب و آب و چه باد و چه نار — چه خریف و صیف و چه دی چه بهار (خزان ۱۲)
جمله اندر حکم و در فرمان او — همچو گوئی در خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب — این چه میگویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان — سرنگون کردست ای بدگوهران
کوه بر خود می شکافد صد شکاف — آفتابی چون خراسی در شگاف
خشم مردان خشک گرداند سحاب — خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط — در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران — کوفتند آن پیلگان را استخوان
ضعف مرغان ابابیل ست او — پیل را ابدرید و نه پذیرد رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح — یا مصاف لشکر فرعون و روح
روح شان بشکست و اندر آب ریخت — ذره ذره آب شان برمی گسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود — وانکه صرصر عادیان را می ربود
چشم باری در چنان پیلان گشا — که بدندی پیل کش اندر وغا
آن چنان پیلان و شاهان ظلوم — زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی — میروند و نیست غوث و رحمتی

باشد گرد عالم میگردد ۱۲

(حاشیه) این چه ماند الخ یعنی رسالت رسل از حق ... این رسالت را برسالت خرگوش از ماه ... غلط عظیم ست و کوری ... عظیم مثل الله تعالی ... بیان فرمودند ۱۲ ... آفتاب آفتاب ... اول حقیقت یعنی ذات ... روشن بنور است ... نور موجود ... حقیقت ... ست از اسمای ذات ۱۲ ... کوه بر خود ... علیهم السلام ... انبیا علیهم السلام ...

نام نیک و بد مگر نشنیده اید / جمله دیدند و شما نادیده اید
دیده را نادیده می آرید لیک / چشم تان را واگشایم مرگ نیک
گرد عالم پر بود خورشید و نور / چون روی در ظلمتی مانند کور
بی نصیب آیی ازان نور عظیم / بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون به بیند روی یوسف را بگو
لحن داودی بسنگ و که رسید / گوش آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا رسلا کراما یا سبا / صدقوا روحا سباها من سبا
صدقوهم هم شموس طالعه / یومنوکم من مخازی القارعه
صدقوهم هم بدور زاهره / قبل ان یلقوکم بالساهره
صدقوهم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجوا خیرکم / لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گوییم هین تازی بهل / هندوی آن ترک باش ای آب و گل
هین گواهیهای شاهان بشنوید / بگرویدند آسمانها گروید
یا بحال اولینان بنگرید / یا سوی آخر بحزمی بر پرید

بیان معنی حزم و مثال مردم حازم

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دورست از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغست این بران / که بهر شب چشمه بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی در صواب
گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فگندش روی زرد
اینچنین کردست با آن پهلوان / سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه خوار و زار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او روئید نبت / که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سر در کند زو ریش را
الحذر ای گل پرستان از شرش / تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی بینید هین
دائما صیاد ریزد دانها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نه بندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریز ای حمام / ورنه چون خوردی در افتادی بدام
زانکه هر مرغی که ترک دانه کرد / دانه از صحرای بی تزویر خورد
شاد مرغی کو بترک دانه گفت / وز ریاض قدس هوشش گل شگفت
هم بدان قانع شد و از دام رست / هیچ دامی پر و بالش را نه بست

وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا میکند / یک نظر حرصش بدانه میکشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
رفت دانه خورد و اندر دام ماند / صایدش کشت و بخورد و کام راند
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخا له / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش [هوشیاران ۱۲] / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم زو راضی و او راضی ز حزم / اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم

بارها در دام حرص افتاده‌ای
حلق خود را در بریدن داده‌ای

بازتان تواب لطف آزاد کرد
توبه پذرفت و شما را شاد کرد

گفت ان عدتم کذا عدنا کذا
نحن زوجنا الفعال بالجزا

چونکه جفتی را بر خود آورم
آید آن جفتش دوانه لاجرم

جفت کردیم این عمل را با اثر
چون رسد جفتی رسد جفتی دگر

چون بباید غارتی از جفت سوی
جفت می‌آید پی او شوی جوی

بار دیگر سوی این دام آمدیم
خاک اندر دیدهٔ توبه زدیم

بازتان تواب بخشود آن گره
گفت هین بگریز زین سو منه

باز چون پروانهٔ نسیان رسید
جان تان را جانب آتش کشید

کم کن ای پروانه نسیان و شکی
در پر سوزیده بنگر تو یکی

چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ
سوی آن دانه نداری پیچ پیچ

تا ترا چون شکر گویی بخشد او
روزی بی دام و بیخوف عدو

شکر آن نعمت که تان آزاد کرد
نعمت حق را بباید یاد کرد

چند اندر رنجها و در بلا
گفتی از دامم رها کن ای خدا

تا چنین خدمت کنم احسان کنم
خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم

چون خلاصی داد حقت امتحان
همچنان نستی که بودی همچنان

چون رها کردت فراموش کردیش
جان خود را مست و بیهش کردیش

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع کرده استخوانش
زخم سرما خورد گرداند چنانش

کو بگوید کاین قدر تن که منم
خانه از سنگ باید کردنم

چونکه تابستان بیاید من بجنگ
بهر سرما خانه سازم ز سنگ

چونکه تابستان بیاید از گشاد
استخوانها پهن گردد پوست شاد

زفت گردد پا کشد در سایه‌ای
کاهلی سیری غنی خود رای

گوید او چون زفت بیند خویش را
در کدامین خانه گنجم ای کیا

گویدش دل خانه ساز ای عمو
گوید او در خانه کی گنجم بگو

استخوان حرص تو در وقت درد
درهم آید خرد گردد در نورد

گویی از توبه بسازم خانه‌ای
در زمستان باشدم کاشانه‌ای

چون بشد رنج و شدت آن حرص زفت
همچو سگ سودای خانه از تو رفت

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود
شکر باره کی سوی نعمت رود

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست
زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه
صید نعمت کن بدام شکر شاه

نعمت شکرت کند پرچشم و میر
تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

سیر نوشی از طعام و نقل حق
تا رود از تو شکم خواری و دق

نعمت وهاب را شکری کنید
تا سر منحوس خود را نشکنید

شکر جذب نعمت او فر کند
کفر نعمت مرد را کافر کند

قوم گفتند ای نصوحان بس بود
آنچه گفتید ار درین ده کس بود

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریقهٔ جبریان

قفل بر دلهای ما بنهاد حق
کس نداند برد بر خالق سبق

نقش ما این کرد آن تصویرگر
این نخواهد شد بگفت و گو دگر

سنگ را صد سال گویی لعل شو
کهنه را صد بار گویی باش نو

خاک را گویی صفات آب گیر
آب را گویی عسل شو یا که شیر

نار را گویی که نور محض شو
پشه را گویی که سوی باد رو

قلب را گویی که عین پاک شو
یا که اکسیر شو و چالاک شو

هیچ ازان اوصاف دیگرگون شوند
آب کی گردد عسل ای ارجمند

خالق افلاک و هم افلاکیان
خالق آب و تراب و خاکیان

آسمان را داد دوران و صفا
آب و گل را تیره رویی و نما

کی تواند آسمان دردی گزید
کی تواند آب و گل صفوت خرید

قسمتی کردست هر یک را رهی
کی کهی گردد بجهدت چون کهی

سیر چشم (میر) ای غالب ۱۲

انبیا گفتند کارے آفرید
وافرید او وصفهای عارضی
ریگ را گوئی که گل شو عاجز ست
رنجها داده است کان را چاره هست
بلکه اغلب رنجها را چاره هست
قوم گفتند ای گروه این رنج ما
گر دوا را این مرض قابل بدی
لاجرم آماس گیرد دست و پا
انبیا گفتند نومیدی بدست
ای بسا کاری که اول صعب گشت
خود گرفتیم که شما سنگین شدید
او بفرمود ست مان این بندگی
امر حق را ما گروه سنلے ریا
مزد تبلیغ رسالاتش از وست
دل فرو بسته و ملول آنکس بود
در دل ما لاله زار و گلشنی ست
پیش ما صد سال و یک ساعت یکیست
سه صد و نه سال آن اصحاب کهف
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت
راههای صعب پایان برده ایم
هر که ما را گشت پیرو باز رست
قوم گفتند ار شما سعد خودید
جان ما فارغ بد از اندیشها

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

که کسی مبغوض میگردد رضی
خاک را گوئی که گل شو جایز ست
آن بمثل لقوه و درد سر ست

سنگ را گوئی که زر شو بیهده است
رنجها دادست کان را چاره نیست
این دواها ساخت بهر ایتلاف

مکرر کردن آن منکران حجتهاے جبریانه را

نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
آخر از وی ذرهٔ زائل شدی

سالها گفتید زین افسون و پند
سده چون شد آب ناید در جگر

باز جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

فضل و رحمتهای باری بیحد ست
بعد از ان بگشاده شد سختی گذشت
قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
نیست ما را از خود این گویندگی
می رسانم این رسالت با شما
زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
کز فراق یار در محبس بود
پیری و پژمردگی را راه نیست
که دراز و کوته از ما منفکی ست
پیش شان یکروز بی اندوه و لهف
کی بود سیری و پیری و ملال
کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
هیچ تا بد وهم خوب از خوک زشت
ره بر اهل خویش آسان کرده ایم
از عذاب نار و در جنت نشست

از چنین محسن نشاید نا امید
بعد نومیدی بسی امیدهاست
هیچ ما را با قبولی کار نیست
جان برائے امر او داریم ما
غیر حق جان نبی را یار نیست
ما برین درگه ملولان نیستیم
دلبر و مطلوب با ما حاضر ست
دائما تر و جوانیم و لطیف
آن دراز و کوتهی در جسمهاست
وآنگهی نمود شان یکروز هم
در گلستان عدم چون بیخودیست
نیست موهوم ار بدی موهوم آن
هین گلوی خود مبر ای پهلوان
هین بجوئید از نجوم سعد راه
وآنکه نشنید از شقاوت پند ما

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام

در غم افگندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق

وصفهائی که نتان زان سر کشید
مس را گوئی که زر شو راه هست
آن بمثل گنگی و فطسی و عمی ست
نیست این درد و دواها از گزاف
چون بجد جوئی بیاید آن بدست
سخت تر میگشت زان هر لحظه بند
گر خورد دریا رود جائے دگر
تشنگی را نشکند آن استقا
دست در فتراک این رحمت زنید
از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
کار ما تسلیم و فرمان بردنیست
گر بریگے گوید او کاریم ما
با قبول و رد خلقش کار نیست
تا ز بعد راه هر جا بیستیم
در نثار رحمتش جان شاکر ست
تازه و شیرین و خندان و ظریف
خود دراز و کوته اندر جان کجاست
که بتن باز آمد ارواح از عدم
مستے از سغراق لطف ایزد ست
همچو موهومان شدی معدوم آن
اینچنین لقمه رسیده تا دهان
زانکه در ظلمت دوید و قعر چاه
در عذاب جاودان شد مبتلا
نحس ما ئید و ضد ید و مرتدید
شد فال زشت تان صد افتراق

ک واو فریدا لخ یعنی بعض وصفات عارضی استند عارضی یعنی ممکن الزوال اند رضی ۱۲ بفتح چو خشنود و راضی که
ک مس را گوئی که زر شو راه هست یعنی مس را گوئی که زرشو الخ سبب زر شدن مس که کیمیا است ست
ما نباده ست این مثال قلب قابل ست که اصلاح آن با تباع رسل ممکن ست ۱۲
ک مزد تبلیغ رسالتش الخ مقصود ما از تبلیغ رسالت غیر او ست نیست امر و رد دیگر کار نیست

بادشاهی ما در اقامت مراسم عبودیت بندگی ست و سرفرازی ما در همین مسکینی و سرافگندی آبروی ما در فران برداری ست و قوت پشت و بازوی ما در حمل امانت باری بحکم لا اسألکم علیه اجرا ما را نه از شما طمع مال و جاه و نه از زدوی عظمت و دستگاه ۱۲
ک دلبر و مطلوب با ما الخ یعنی محبوب و مطلوب با ما حاضر و شاهد ست چو نظر بر او بر ما فائض ست پس جان ما شاکر ست ۱۲

طوطی نقل و شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما

هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست

هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخ نکالی موخذیست

در مثال قصهٔ فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد

گر تو جائی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو آید بسر

مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ارنه اژدرهات خورد

تو بگوئی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی

از میان فال بد من خود ترا / میرهانم می برم سوی سرا

چون نبی آگه کننده است از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان

گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر

تو بگوئی فال بد چون میزنی / پس تو ناصح را مؤثم میکنی (گناهگار ۱۲)

ور منجم گویدت امروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر پسیچ

تا نگردی نادم و خاسر از آن / زانکه نیکو نیست وز امروزیان

صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو باره راست آید می خری

این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف

آن طبیب و آن منجم از گمان / میکنند آگاه و ما خود از عیان

دود می بینیم و آتش از کران / حمله می آرد بسوی منکران

تو همیگوئی خمش کن زین مقال / که زیان ماست فال شوم فال

ایکه نصح ناصحان را نشنوی / فال بد باتست هر جا میروی

افعیی بر پشت تو بر میرود / او ز بامی بیندت آگه کند

گوئیش خاموش غمگینم مکن / گوید او خوش باش خوش رفت این سخن

چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی کردنت

پس بدو گوئی همین بود ای فلان / چون نه بردیدی گریبان فغان

باز بالایم تو سنگی میزدی / تا مرا از جد نمودی این بدی

او بگویدت که ای آزرده / تو بگوئی که شادم کرده

گفت من کردم جوانمردی و پند / تا رهانم من ترا زین خشک بند (بند سخت ۱۲)

از لئیمی حق آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی

این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکوئی کنی

نفس را زین صبر میکن منحنیش / که لئیم است و نسازد نیکوئیش

با کریمی گر کنی احسان سزد / هر یکی را او عوض هفصد دهد

با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد ترا بس با وفا

کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا

که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند

حکمت در آفریدن دوزخ دران جهان و زندان درین جهان تا معبد متکبران گردد که ائتیا طوعًا و کرهًا

مسجد طاعاتشان پس دوزخ است / پای بند مرغ بیگانه فخ است (دام ۱۲)

هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم / کاندران ذاکر شود حق را مقیم

چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر

آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست

ما خلقت الجن و الانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم میشود

لیک ازو مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود

گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبیر را

گرچه مقصود از بشر علم و هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست

معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته

مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید

ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر (بیت المقدس ۱۲)

[illegible] ستمگاران باشیم بر نفس خود ۱۲

زانکه جباران بدند و سرفراز
دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

اینچنان که حق ز لحم و استخوان
از شهان باب صغیری ساخت هان

اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند
چونکه سجده کبریا را دشمنند

ساخت سرگین دانگی محراب‌شان
نام آن محراب میر و پهلوان

لایق این حضرت پاکی نیند
نیشکر نی لیک در صورت نیند

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نیند ساخته چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر بیت المقدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل که در وقت آمدن فروتنی کنند که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة الی آخره

آن سگان را این خران خاضع شوند
شیر را عارست کو را بگروند

گربه باشد شحنهٔ هر موش خو
موش که بود تا ز شیران ترسد او

خوف ایشان از کلاب حق بود
خوفشان کی ز آفتاب حق بود

ربی الاعلاست ورد آن مهان
رب ادنی در خور این ابلهان

موش کی ترسد ز شیران مصاف
بلکه آن آهوتگان مشک ناف

روبه پیش دیگ لیس ای کاسه لیس
قش خداوند و ولی نعمت نویس

بس کن از شرحی بگویم دوردست
خشم گیرد میر و هم داند که هست

حاصل این آمد که بد کن ای کریم
با لئیمان تا نهد گردن لئیم

با لئیم نفس چون احسان کنند
چون لئیمان نفس بد کفران کنند

زین سبب کاهل نعمت شاکرند
اهل نعمت طاغی اند و ماکرند

هست طاغی بگلر زرین قبا
هست شاکر خسته و صاحب عبا

شکر کی روید ز املاک و نعم
شکر می روید ز بلوا و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خورش

صوفی بر میخ روزی سفره دید
چرخ میزد جامه‌ها را می درید

بانگ میزد نک نوای بینوا
قحطها و دردها را نک دوا

چونکه درد و سوز او بسیار شد
هرکه صوفی بود با او یار شد

کخکخی و های هویی می زدند
تا که چندین مست و بیخود میشدند

بوالفضولی گفت صوفی را که چیست
سفرهٔ آویخته از نان تهیست

گفت رو رو نقش بیمعنیستی
تو بجو هستی که عاشق نیستی

عشق نان بی نان غذای عاشق است
بند هستی نیست هر کو صادق است

عاشقان را کار نبود با وجود
عاشقان را هست بی سرمایه سود

بال نی و گرد عالم می پرند
دست نی و گوز میدان می برند

آن فقیری کو ز معنی بوی یافت
دست ببریده همی زنبیل بافت

عاشقان اندر عدم خیمه زدند
چون عدم یکرنگ و نفس واحدند

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت
مر پری را بوی باشد لوت پوت

آدمی کی بو برد از بوی او
چونکه خوی اوست ضد خوی او

یا بدار از بوی آن پری لوبی کش
تو نیابی آن ز صد من لوت خوش

پیش قبطی خون بود آن آب نیل
آب باشد پیش سبطی جمیل

جاده باشد بحر را اسرائیلیان
غرقه‌گه باشد ز فرعون عوان

باد ید بر عادیان گرز و تبر
لیک مؤمن را بود بر قومش ظفر

گلستان باشد براهیم را
لیک نمرود باشد زهر مار

بر سمندر باشد آتش خاندان
لیک باشد برد بر مرغان زیان

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق تعالی از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف علیه السلام و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو صفت

نزد عاشق درد و غم حلوا بود
لیک حلوا بر خسان بلوا بود

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید
وانچه او از بوی او اندر کشید

وانچه در وی بود اندر وی بدید
خاص او بدان باخوان کی رسید

این ز عشقش خویش در چه میکند
وان بکین از بهر او چه میکند

سفرهٔ او پیش این از نان تهی ست / پیش یعقوب ست پر کو مشتهی ست
روی ناشسته نه بیند روی حور / لاصلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین روی ست قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را / بوی نانش میرسد از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می شتافت / بوی پیراهان یوسف می نیافت
وانکه صد فرسنگ زان سو بود او / چونکه بد یعقوب می بوئید بو
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علم ست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه ست / چون بدست آن نخاسی جاریه ست
جاریه پیش نخاسی سرسری ست / در کف او از برای مشتری ست
قسمت حق ست روزی خواه دنی / هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیالی نیک باغ آن شده / یک خیالی زشت راه این زده
آن خیالی از اثر باغی شده / وان خیالی عالمی برهم زده
آن خدائی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او
دیده بان دل نه بیند مجال / گر کند این رکن جان آید خیال
جز مگر آن دل که دارد عون حق / کون او را نیست کرده کون حق
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد و دربند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان دیست / نیکبختی که تقی جان ویست
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق آن ز چیست / وین عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست
بین بیا ای همنشین در انجمن / گو بیا ای جان من نیارم آمدن
هین بیا جانان که پایت بسته است / گویدش نی نی نتانم تو بایست
یک مثل آمد درین معنی بگفت / بو که یابی زین بیان سر نهفت
اندرین معنی بگویم قصهٔ / گوش بگشا تا بری زان حصهٔ

حکایت غلام امیر که انس عظیم داشت در مناجات و نماز با حق

در زمانی بود میرے از کرام / بود سنقر نام او را یک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آندم طاس و مندیل نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی در ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر بر ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر بر دکان نشست / منتظر از بادهٔ پندار مست
میر از بهر دل آن زنده جان / کرد یک ساعت توقف بر دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نائی برون / گفت می نگزاردم ای ذو فنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
تا بهفتم این بود می نگزاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیست وا میدارد آنجاکت نشاند
گفت آنکه بسته استت از برون / بسته است او هم مرا از اندرون
آنکه نگذارد ترا کائی درون / می نه بگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون

اصل ماهی ز آب و حیوان از گل است — حیله و تدبیر اینجا باطل است
قفل زفت است و گشاینده خدا — دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها — این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش — بخت یابی ای جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند — بنده گشتی وانگه آزادت کنند
گر تو خواهی حری و دل زندگی — بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا — فانی حق شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال راستین — محو شو والله اعلم بالیقین
انبیا گفتند در خاطر که چند — میدهیم این او آنرا وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی زغی — در دمیدن در قفس هین تا کی

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرائی منکران قوله تعالی حتی اذا استیاس الرسل الی آخره

دم خر پیمودن آخر تا بچند — چون نیفزاید جوی جز ریشخند
جنبش خلق از قضا و وعده است — تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم — ماهی از سر گنده باشد نی ز دم
لیک هم میدان و خر میران بجو — چونکه بلّغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمیدانی کزین دو کیستی — جهد کن چندانکه بینی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را — بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی کزین هر دو کئی — غرقه اندر سقر یا ناجیی
گر بگوئی تا ندانم من کیم — ور نخواهم تاخت بر کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه ام — کشف گردان کز کدامین فرقه ام
من نخواهم رفت این ره با گمان — بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگان نیاید ز تو — زانکه در غیب است سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان — در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار — نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بوک است جمله کارها — کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری درینجا قرع باب — جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان معتدل خوف است و رجا

داعی هر پیشه امید است و بوک — گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود — بر امید و بوک روزی می دود
بوک روزی نبودت چون میروی — خوف حرمان هست تو چونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب تو — چون بحرص دست اندر جستجو
گوئی آید خوف حرمان هست پیش — هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر — دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای گیلدان — دامنت می گیرد این خوف زیان
یا ندیدی کاهل این بازارها — در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن که چه شان سود — اندرین بازار چون بستند سود
آتش آن را رام چون خلخال شد — بحر این را رام چون حمال شد
از دم آن مرده زنده شده — ابر آنرا سایه بانی آمده
آهن آن را رام همچون موم شد — باد آنرا بنده و محکوم شد
شد ورا در دفع دشمن حصار — عنکبوتی شد مر این را پرده دار

معنی حدیث ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان میروند — شهره خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچ کس — بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم — نام شان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا — کو ترا میخواند این سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست — هر طرف که بنگری اعلام اوست
چون کریمی گویدت آتش درآ — اندر آ زود و مگو سوزد مرا
کو ز آتش نرگس و نسرین کند — وز میانش غنچه ها سر بر زنند

در حقیقت آتش از هیبت چو باست
از انس فرزند مالک آمده است
چرکن و آلوده گفت ای خادمه
جمله مهمانان در آن حیران شدند
قوم گفتند ای صحابی عزیز
ای دل ترسنده از نار و عذاب
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد
چون فگندی زود این را گفت وی
گفت دارم بر کریمان اعتمید
اندر افتم از کمال اعتقید
ای برادر خود برین اکسیر زن
اندر آن وادی گروهی از عرب
در میان آن بیابان مانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون
دید کانجا کاروانی بس بزرگ
رحمش آمد گفت هین زوتر روید
آن شتربان سیه را با شتر
بنده می شد سیه با اشتری
گفت من نشناسم او را کیست او
نوعها تعریف کردندش که هست
کشکشانش آوریدند آن طرف
جمله را زان مشک او سیراب کرد
این کسی دیدست کز یک راویه
مشک خود در روپوش بود و موج فضل
بلکه بی اسباب بیرون زین حکم

تشبیہ طلب مطلوبست بر طلب ۱۲

حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن او

که بمهمانی او شخصی شده است
او حکایت کرد کز بعد طعام
اندر افگن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فگند
انتظار دود کندوری بدند
بعد یک ساعت بر آورد از تنور
چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان
با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد
خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه
گیرم او برد دست در اسرار نبی
اینچنین دستارخوان قیمتی
از عباد الله دارم بس امید
میزری چه بود اگر او گویدم
نیستم ز اکرام ایشان ناامید
سر در اندازم نه این دستارخوان
کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بمرگ نهاده و بار کشهای ایشان قریب بهلاکت بودند

بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشتران شان از زبان آویخته
چند یاری سعی آن کثبان روید
که سیاهی بر شتر مشک آورد
سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان
راویه بر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند می خواند ترا
گفت او آن ماه روی قندخو
سید و سرور محمد نور جان
گفت نا او مگر آن ساحر است
که گروهی را زبون کرد او بسحر
او فغان برداشت بر تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز
اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او
سر نگردد سوز چندین راویه
این کسی دیدست کز یک مشک آب
میر سید از امر او از بحر اصل
آب از جوششش همی گردد هوا
آب دریا نید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده

ای تکوین از عدم آب را دریانید ۱۲

گاذر دستارخوان انبیاست
دید انس دستارخوان را زرد فام
آن زمان دستارخوان را هوشمند
پاک و اسپید از آن او ساخت دو در
بس بیالید اندرین دستارخوان
جان عاشق را چها خواهد گشاد
تو نگوئی حال خود با این همه
چون فگندی اندر آتش ای ستی
در رو اندر عین آتش بی ندم
ز اعتماد هر کریم راز دان
آن ولی باشد که کم ز اشکم بود
خشک شد از قحط باران شان قرب
کاروان مرگ بر خود خوانده
مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
خلق اندر ریگ هر سو ریخته
سوی میر خود بزودی می برد
بعد یک ساعت بدیدند آن چنان
این طرف فخر البشر خیر الوری
مهتر و بهتر شفیع مجرمان
من نیایم جانب او نیم شبر
گفت نوشید آب و بردارید نیز
ابر گردون خیره ماند از رشک او
گشت چندین مشک پر بی اضطراب
وان هوا گردد ز سردی آبها
در سبب از جهل بر چفسیده

یعنی صفت ذرات ای عزیز
بیاریدان آن حبشی شتربان
را ۱۲ سوی کثبان
آمد ایشان مطابق فرمان
حضرت رسالت پناه
آن حبشی را سوی توده
آوردند پس از ساعتی
اشتر سواری بهمان
صفت یافتند که رسول
مقبول صلی الله علیه وسلم
فرموده بود ۱۲
کشکشانش ای پیاده کشان
حضرت مطابق فرمان
کشان کشان

باسببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مائلی
چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربنا ها میکنی
رب میگوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من برانیدم همه / ننگرم سوی سبب و آن دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم اینندم چه میخوانی مرا
از من آید جمله احسان و وفا / ورز تو بد عهدی و نسیان و خطا
حاصل آنکه در سبب پیچیده / لیک معذوری همین را دیده
قافله حیران شد از کار او / یا محمد چیست این ای بحر جو
کرده روپوش مشک خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشک آن غلام پر شدن از غیب بمعجزه رسول خدا صلی الله علیه وسلم و سپید شدن آن غلام سیاه

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او / میدمید از لامکان ایمان او
چشمه دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمه غیبی رسید
چشمها پر آب کرد آندم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افگند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آباز روای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره آ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسهای عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی زاده حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون ده بده واگوی حال
او همی شد بی سر و بی پای و مست / پایها می نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه بر ره منتظر بنشسته بود / کز غلامش دیر می آمد نه زود

دیدن خواجه غلام خود را سفید و ناشناختن و با غلام گفتن که تو غلام مرا کشته و خون او ترا گرفته

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویه ما اشتر ما هست این / پس کجا شد بنده زنگی جبین
آن یکی بدر است می آید ز دور / میزند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد
یا مگر او را بحشت این بدگهر / اشترش آورد اینجا از قدر
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی
گو غلامم را چه کردی است گو / گر بکشتی وا نما حیلت مجو
گفت گر کشتم بتو چون آمدم / چون بپای خود درین خون آمدم
گفت نی نی در تحیرم با منت / راست باید گفت سر دست این فنت
گو غلام من بگفت اینک منم / کرد دست فضل یزدان روشنم
دیده ام صد آزری و بدری گشته ام / صاحب فضلی و قدری گشته ام
هی چه میگویی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله واگویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا / تا باکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگ است و از ارکان خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند / غرقه دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته ایم / بهر حکمت را دو صورت گشته ایم

آن ملک با عقل چون یک گوهراند
در پی هم همچو دنبال و سراند

آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت
وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت

لاجرم هر دو مناصر آمدند
هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند

هم ملک هم عقل حق را واجدی
هر دو آدم را معین و ساجدی

نفس و شیطان بوده ز اول واحدی
بوده آدم را عدو و حاسدی

آنکه آدم را بدن دید او رمید
وانکه نور مؤتمن دید او خمید

آن دو دیده روشنان بوده ازین
وین دو را دیده ندیده غیر طین

این بیان اکنون چو خر در یخ بماند
چون نشاید بر جهود انجیل خواند

کی توان با شیعه گفتن از عمر
کی توان بربط زدن در پیش کر

لیک گر در ده بگوشه یک کس ست
های هوی که بر آوردم بس ست

… تکلم او گواهی داد ۱۲

مستحق شرح را سنگ و کلوخ
ناطقی گردد مشرح با رسوخ

این قدر که گفتم او را بس ست ۱۲

آن نیاز مریمی بوده است و درد
که چنان طفلی سخن آغاز کرد

جزو او بی او برای او بگفت
جزو جزوت گفت دارد در نهفت

دست و پا شاهد شوندت ای رهی
منکری را چند دست و پا نهی

در بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید همه باستدعا و حاجت آفرید و خود را محتاج چیزی دیگر باید کرد تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه

ور نباشی مستحق شرح و گفت
ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت

هر چه روئید از پی محتاج رست
تا بیابد طالبی چیزی که جست

حق تعالی گر سموات آفرید
از برای دفع حاجات آفرید

هر که جویا شد بیابد عاقبت
مایه اش درد ست و اصل مرحمت

هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر کجا فقری نوا آنجا رود

هر کجا مشکل جواب آنجا رود
هر کجا پستی ست آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست
تا بجوشد آبت از بالا و پست

تا نزاید طفلک نازک گلو
کی روان گردد ز پستان شیر او

رو بدین بالا و پستیها بدو
تا شوی تشنه و حرارت را گرو

بعد از آن از بانگ زنبور هوا
بانگ آب جو بنوشی ای کیا

حاجت تو کم نباشد از حشیش
آب را گیری سوی او می‌کشیش

گوش گیری آب را تو می‌کشی
سوی زرع خشک تا یابد خوشی

زرع جان را کش جواهر مضمرست
ابر رحمت پر ز آب کوثرست

تا سقاهم ربهم آید خطاب
تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زنی کافره با طفل شیرخواره نزد رسول خدا صلی الله علیه وسلم و ناطق شدن طفل بمعجزهٔ رسول خدا

هم از آن ده یک زنی از کافران
سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان

پیش پیغمبر در آمد با خمار
کودکی دو ماهه زن را در کنار

گفت کودک سلم الله علیک
یا رسول الله قد جئنا الیک

مادرش از خشم گفتش هین خموش
کیت افگند این شهادت را بگوش

این کیت آموخت ای طفل صغیر
که زبانت گشت در طفلی جریر

گفت حق آموخت آنگه جبرئیل
در بیان با جبرئیلم من رسیل

گفت کو گفتا که بالای سرت
می نه بینی کن ببالا منظرت

ایستاده بر سر تو جبرئیل
مر مرا گشته بصد گونه دلیل

گفت می بینی تو گفتا که بلی
بر سرت تابان چو بدر کاملی

می بیاموزد مرا وصف رسول
زان علوم می رهاند زین سفول

پس رسولش گفت ای طفل رضیع
چیست نامت باز گو شو مطیع

گفت نامم پیش حق عبد العزیز
عبد عزی پیش این یکمشت حیز

من ز عزی پاک و بیزار و بری
حق آنکه داد تت این پیغمبری

کودک دو ماهه همچون ماه بدر
درس بالغ گفته چون اصحاب صدر

پس حنوط آن دم ز جنت در رسید
تا دماغ طفل و مادر بو کشید

هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط
جان سپردن به برین بوی حنوط

آنکه تعریفش شهنشه خود کند
جامد و نامیش صد مرزوق زند

آن کسی کش معرّف حق بود
جامد و نامیش صد صدق زند

آن کسی را کش خدا حافظ بود
مرغ و ماهی مرد را حارس شود

اندرین بودند کآواز صلا
مصطفی بشنید از سوی علا

ربودن عقاب موزهٔ رسول خدا صلی الله علیه و سلم را و بردن بهوا و نگون کردن و از موزه ماری سیاه افتادن

خواست آبی و وضو را تازه کرد
دست و رو را شست او زان آب سرد

هر دو پا شست و بموزه کرد رای
موزه را بربود یک موزه ربای

دست سوی موزه برد آن خوش خطاب
موزه را بربود از دستش عقاب

موزه را اندر هوا برد او چو باد
پس نگون کرد و از آن ماری فتاد

در فتاد از موزه یک ماری سیاه
زان عنایت شد عقابش نیک‌خواه

پس عقاب آن موزه را آورد باز
گفت هین بستان و رو سوی نماز

از ضرورت کردم این گستاخیی
من ز ادب دارم شکسته‌شاخیی

وای کو گستاخ پای می‌نهد
بی ضرورت کش هوا فتوی دهد

پس رسولش شکر کرد و گفت ما
این جفا دیدیم و بود آن خود وفا

موزه بربودی و من درهم شدم
تو غمم بردی و من در غم شدم

گرچه هر غیبی خدا ما را نمود
دل در آن لحظه بخود مشغول بود

گفت دور از تو که غفلت از تو رست
دیدنم آن غیب را هم عکس تست

مار در موزه ببینم در هوا
نیست از من عکس تست ای مصطفی

عکس نورانی همه روشن بود
عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس عبدالله همه نوری بود
عکس بیگانه همه کوری بود

عکس هر کس را بدان ای جان ببین
پهلوی جنسی که میخواهی نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و معنی ان مع العسر یسرا

عبرت ست این قصه ای جان مر ترا
تا شوی راضی تو در حکم خدا

تا که زیرک باشی و نیکوگمان
چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان

دیگران گردند زرد از بیم آن
تو چو گل خندان گه سود و زیان

زانکه از گل گر تو برگش میکنی
خنده نگذارد نگردد منثنی

گوید از خاری چرا افتم بغم
خنده را من خود ز خار آورده‌ام

هر چه از تو یاوه گردد از قضا
تو یقین دان که خریدت از بلا

ما التصوف قال وجدان الفرح
فی الفؤاد عند اتیان الترح

آن عقابش را عقابی دان که او
در ربود آن موزه را زان نیکخو

تا رهاند پاش را از زخم مار
ای خنک عقلی که باشد بی غبار

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم
ان اتی السرحان و اردی شاتکم

گفت هر چه آن فوت شد غمگین مشو
زانکه گر شد کهنه آید باز نو

گر بلا آید ترا اندُه مبر
ور زیان بینی غم آن هم مخور

کان بلا دفع بلاهای بزرگ
وان زیان منع زیانهای سترگ

استدعا نمودن شخصی از موسی علیه السلام زبان بهایم را

راحت جان آمد ای جان فوت مال
مال چون جمع آمد ای جان شد وبال

گفت موسی را یکی مرد جوان
که بیاموزم زبان جانوران

تا بود کز بانگ حیوانات و دد
عبرتی حاصل کنم در دین خود

چون زبانهای بنی آدم همه
در پی آبست و نان و دمدمه

بو که حیوانات را درد دگر
باشد از تدبیر هنگام گذر

گفت موسی رو گذر کن زین هوس
کاین خطر دارد بسی در پیش و پس

عبرت و بیداری از یزدان طلب
نه از کتاب و از مقال و حرف و لب

گرم تر شد مرد زان منعش که کرد
گرم تر گردد همی از منع مرد

گفت ای موسی چو نور تو بتافت
هر چه چیزی بود از تو چیز یافت

مر مرا محروم کردن زین مراد
لایق لطفت نباشد ای جواد

این زمان قائم مقام حق توی
یأس باشد گر مرا مانع شوی

گفت موسی یا رب این مرد سلیم
سخره کردستش مگر دیو رجیم

گر بیاموزم زبان کارش بود
ور نیاموزم دلش بد میشود

گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر زین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آید ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی به موسی علیه السلام که بیاموزش چیزی را که استدعا میکند

بعد از آن وحی آمد از حضرت که رو / هر چه میگوید بلطف خود شنود
گفت یزدان که بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نی عقاب / کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست زان تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راه زن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل نیمیش مار
مومنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مومن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیار است و حفاظ و آگهی
جمله رندان چونکه در زندان روند / متقی و زاهد و حق خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین / وقت قدرت را نگهدار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را به مهر / که مرادت زود خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو و ز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس

قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را

هین برو در سر خود کم طلب / کاین مرادت افگند در صد تعب
گفت باری نطق سگ کو بر در است / نطق مرغ خانگی کاهل پر است
گفت موسی هین تو دانی در رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان آن برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم تو دانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / می توانی خورد و من نی ای طروب

جواب خروس سگ را

این لب نانی که قسم ماست آن / می ربایی این قدر را از سگان
پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که خدا بدهد عوض زین به دگر
اسپ این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسپ / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسپ را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس سگ روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه ده چندین دروغ / ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر / که سقط شد اسپ او جای دگر
اسپ را بفروخت جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط / مر سگان را باشد این نعمت فقط

نمی بیند دعوی دیدن ستارگان بکند ۱۲

زود اشتر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آن دم محیص

روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس

تا بکی گوئی دروغی نی فروغ / دوغی ای نااهل دوغی دوغ دوغ

گفت او بفروخت اشتر را شتاب / لیک فردایش غلام آید مصاب

چون غلام او بمیرد نانها / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا

این شنید و آن غلامش را فروخت / دست از خسران و رخ را بر فروخت

شکرها میکرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن

تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن آن وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو

گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغ ممتهن

ما خروسان چون مؤذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت جو

پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون

پاسبان آفتاب اند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا

اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز

گر بناهنگام سهوا از ما رود / در اذان آن مقتل ما میشود

گفت ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را میکند خوار و مباح

آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس وحی جان آمد فقط

آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری

او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک

یک زیان دفع زیانها میشدی / جسم و مال ماست جانها را فدی

پیش شاهان در سیاست گستری / می‌دهی تو مال و سر را می‌خری

اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا / میگریزانی ز داور مال را

خبر دادن خروس از مرگ خواجه

زانکه مالت بر تو گر صدقه شود / آن زیانی نیست سود تو بود

لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین

صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک سیدت لوت زفت

پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام

گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سائلان ریزد سبک

مرگ اسپ و اشتر و مرگ غلام / بد قضا گردان این مغرور خام

از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت

این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست

تا بقای خود نبیند سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی

دست کی جنبد بایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل

آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا

یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت

کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر

تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست

این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بر بوی عوض

صد متاع خوب عرضه میکنند / و اندرون دل عوضها می‌تنند

یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین

بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام

جز سلام حق تو هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو

از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنیدم هم سلام

وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان

زان سلام او سلام حق شده‌ست / کآتش اندر دودمان خود زده‌ست

مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب

مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست

گوش بنهاده بدان مرد خبیث / می‌شنید او از خروسش این حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی علیه السلام بزنهار چون خبر مرگ خود بشنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشتهٔ بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا بر سر مزن بر رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید آن واپس دگر
لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده / چونکه با ایمان روی پاینده
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شوریده آوردند طشت
شورش مرگست نی هیضهٔ طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ فولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام جهت سلامتی ایمان آن شخص

گفت موسی در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان از او مستان مبر
بادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتمش این علم نی درخورد تست / دفع پندارید قولم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که تواند لب ز گفتن دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی علیه السلام

کرد اجابت آن دعا را کردگار / رحم فرمودش بعجز و افتقار
گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان نشرش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازیم این زمان بهر تو ما
گفت موسی این جهان مردنست / آن جهان انگیز کانجا روشنیست
این فنا جا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت پس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانهٔ لدینا محضرون
تا بدانند که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
در ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زن که فرزندش نمی زیست بحق تعالی بنالید و جواب آمدن که این عوض ریاضت و بجای مجاهدهٔ تست

این حکایت بشنو و عظی شمر / تا نگردی خسته از نقص و ضرر
آن زنی هر سال زائیدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمر در
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرج / نعمتم زد تیر و از قوس فرج
پیش مردان خدا کردی نفیر / این شکایت آن زن از درد نیز
بیست فرزندم چنین در گور رفت / آتشی در جان او افتاد و تفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باغی سبزی خوشی بی ضمنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را / سبز گفتم خلد دار الضیف را
ورنه لاعین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود / تا بر و بو آنکه او حیران بود

حاصل آن زن دید آنها مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد ازان گفتند کاین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخواست
خدمت بسیاری می بایست کرد / مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بصد سال و فزون / این چنینم ده بریز از من تو خون
اندران باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه به است از پوستش / پوست تن دان مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یک دمی آن را طلب گر زان وی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی / با زره می شد مدام اندر وغا
اندر آخر چونکه در غزو آمدی / بی زره خود را بصفها بر زدی
اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول
نی تو لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می دراندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده های لاابالی می زنی
لاابالی وار با تیغ و سنان / می نمائی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیری همچو تو / کشته گردد زار بر دست عدو
زین نسق غمخوارگان بی خبر / پند میدادند او را از عبر

جواب حمزه رضی الله عنه

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه ست / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
آنکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا / العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش ترک آئینه را خوش رنگی ست / پیش زنگی آئینه هم زنگی ست
آنکه می ترسی ز مرگ اندر فرار / ترست از خویش ست ای جان هوش دار
زشت روی تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته خود کشته ای / در حریر و قز دری خود رشته ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیم ست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جائی تهمتی / کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همیگوئی که من آزاده ام / بر کسی من تهمتی ننهاده ام
تو گناهی کرده شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در جزا

مار گیرد ماند عصا را ای کلیم / در دگیرد ماند دوا را ای حکیم

تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفگندی شد آن شخصی سنی

یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این اعجاب تو

هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر و قند را

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد دران عالم سجود او بهشت

چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق

حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفهٔ مرغ باد است و هوا

چونک دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات

آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود

ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین

این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند

این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود

هر طرف خواهی روانش میکنی / آن صفت چون بُد چنانش میکنی

چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آیند چست

می دود بر امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردیش گرو

آن صفت در امر تو بود اینجهان / هم در امر تست آن جوها روان

آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند

چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات

چونک دستت زخم بر مظلوم زد / آن درختی گشت ازان زقوم رست

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی

آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه ازوی زاد مرد افروز بود

آتش تو قصد مردم می کند / نار کز وی زاد بر مردم زند

آن سخنهای چو مار و کزدمت / مار و کزدم گشت و میگیرد دمت

اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت بار

وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو

منتظر مانی دران روز دراز / در حساب و آفتاب جان گداز

کاسمان را منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم میکاشتی

خشم تو تخم سعیر دوزخ است / هین بکش این دوزخت را کین فخ است

کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور

گر تو بی نور آوری حلمی بدست / آتشت زنده است و در خاکستر است

آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین

تا نبینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان بود یک روز فاش

نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس

آب آتش را کشد آتش بخو / می بسوزد نسل فرزندان او

سوی آن مرغابیان رو رو چنید / تا ترا در آب حیوانی کشند

مرغ خاکی مرغ آبی هم تن اند / لیک ضد اند و آب و روغن اند

هر یکی بر اصل خود را بنده اند / احتیاطی کن بجسم مانند اند

همچنان که وسوسه و وحی الست / هر دو معقول اند لیکن فرق هست

هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می ستایند ای امیر

گر تو صراف دلی فکرت شناس / فرق کن سر دو فکرت چون نخاس

ور ندانی این دو فکرت از گمان / لا خلابه گوی و مشتاب و مران

تا نماند در تفکر جان تو / غبن ناید بر تو و بر خوان تو

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شرای

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت

مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم می برد

گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار

که تانی هست از رحمان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین

پیش سگ چون لقمهٔ نان افگنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی

او ببینی بو کند ما با خرد / رو ببویش خوش بعقل منتقد

با تانی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها

ورنه قادر بود او کز کن فکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام

گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا / بی توقف زنده کردی مرده را

خالق عیسی نه بتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تانی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی شکست

جوی کوچک که دائم میرود / نی نجس گردد نه گنده میشود
زین تانی زاید اقبال و سرور / این تانی بیضهٔ دولت چون طیور

مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اعضای تو چون بیضها / مرغها زاید اندر انتها

بیضهٔ مارا چه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دور است ره
دانی ای غافل که ماند سین شین / در نوشتن لیک در نقطه ببین

دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر / میوه ها هر یک بود نوع دگر

برگهای جسمها مانند اند / لیک هر جانی بریعی زنده اند
خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

همچنان در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم
این سخن پایان ندارد باز گو / از بلال و از هلال دکار او

وفات یافتن بلال رضی الله عنه باشادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب

تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چه عیش است چیست
این همیگفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می شگفت

تاب رو و چشم پر انوار او / می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل خود سیه دیدی ورا / مردم دیده سیه آمد چرا

مردم نادیده آمد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده فزا

چون بغیر مردم دیده اش ندید / پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند

گفت جفتش الفراق ای خوشخصال / گفت نی نی الوصالست این وصال
گفت جفت امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی

گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خود از غریبی در وطن
گفت ای جان و دلم و احسرتاه / گفت نی نی جان من یا دولتاه

گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست

اندران حلقه ز رب العالمین / نور می تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت اینخانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

حکمت ویران گشتن تن بمرگ

کرد ویران تا کند معمور تر / قوم انبه بود و خانه مختصر

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درینخانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه

قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان گشتند اندر لامکان

مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ تر
گر نبودی تنگ این افغان چیست / چون دو تا شد هر که روزی بیش زیست

در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس جست

این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ

همچو گرمابه که تفسیده بود / اندر آئی جانت بخسپیده بود
گرچه گرمابه عریض ست و طویل / زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل

تشبیه دنیا که بظاهر فراخ ست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب بموت که خلاص از تنگی ست

تا برون نائی نه بگشاید دلت / پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی می روی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو دران صحرا چو لاله بر شگفت
او نمیداند که تو چون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردن ست / که زمانی جانت آزاد از تن ست
اولیا را خواب ملک ست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می بینند و آنجا خواب نی / در عدم در می روند و باب نی
خانه تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / می کند زه تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت آن بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه و ز نبات
هر یکی از درد غیری غافل اند / جز کسانی که نبیه و عاقل اند
آنچه کوسه داند از خانه کسان / بلمه از خانه خودش کی داند آن
آنچه صاحبدل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بینند در جبینت اهل دل / کی ببینی در خود ای از خود خجل

بیان آنکه هر چه غفلت و کاهلی و تاریکیست همه از تن ست

غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه باشد نی لکد
هر کجا سایه ست و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / کی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن ست / جان ز خفت جمله در پریدن ست
روی سرخ از کثرت خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سفید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که روی ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت اخری ندارد کین او
می پرد چون آفتاب اندر افق / با عروسی صدق و صفوت در تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی مکان باشد چو ارواح و نهی
پس عقول ماست سایه ای عمو / می فتد چون سایه در پای او

تشبیه کردن نص مطلق که بی قید بود با قیاس

مجتهد هر گه که باشد نص شناس / اندران صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کو کشتی و طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور خور از قرص خور دورست نیک
نان بقرصی سالکی خورسند شد / تا ز نورش سوی قرص افگند شد
زانکه این نوری که اندر سافل ست / نیست دائم روز و شب او آفل ست

ای عقل نمیتواند که روح را ببیند ۱۲

وانکه اندر قرص دارد باش و جا غرقه آن بحر باشد دائما
نی سحابش ره زند نی خود غروب وارهید او از فراق سینه کوب
اینچنین کس اصلش از افلاک بود یا مبدل گشت گر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن که زند بروی شعاع جاودان
گر زند بر خاک دائم تاب خور آن چنان سوزد که ناید زو ثمر
دائم اندر آب کار ماهی ست مار را با او کجا همراهی ست
لیک در که مارهای پرفن اند اندرین یم ماهییها می کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند هم ز دریا تاسه شان رسوا کند
واندرین یم ماهیان توسن اند مار را از سحر ماهی می کنند
گر تو ماری شو قرین ماهیان تا شوی چون ماهیان دریم روان
ماهیان قعر دریای جلال بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد نحس آنجا رفت و نیکوفال شد
زهر آنجا رفت و شکر شد یقین سنگ آنجا رفت و شد در ثمین
خاک زر شد سنگ گوهر پای سر می نه بیند جز بشر چشم بشر
تا قیامت گر بگویم زین کلام صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردن ست نزد من عمری مکرر بردن ست
شمع از برق مکرر بر شود خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالب اند و یک ملول از رسالت باز می ماند رسول
این رسولان ضمیر راز گو مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را بتو تا نباشی پیش شان راکع دو تو
هر ادبشان کی همی آید پسند کاملند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایان اند کز هر خدمتی از تو دارند ای مزور منتی
لیک یابی رغبتهای ضمیر صد هزاران سلطان ببفشان دامگیر
اسپ خود را ای رسول آسمان در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد اسپش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آن چنان که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی برد عیبی کند آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم چون ببیند گرمی صاحب قدم
اسپ داند بانگ و بوی شیر را گرچه حیوان ست الا نادرا

شناختن هر حیوان بوی عدو خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدو کسی بود که از و حذر کردن و گریختن ممکن نباشد

بل عدو خویش را هر جانور خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید شب برون آید چو دزدان جرید
از همه محروم تر خفاش بود که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد نی بنفرین تاندش مهجور کرد
آنکه آن خورشید از احسان جود برنه در اند ز قهرش تار و پود
آفتابی که بگرداند قفاش از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار گیری بحد خویش گیر تا بود ممکن که گرداند اسیر
قطره با قلزم که استیزه کند ابلهی هست او ریش خود برمیکند
حیلت او از پشش نگذرد خنجر و حلق قمر چون بر درد
با عدو آفتاب این بد عتاب ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدو آفتابی کز فرش می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدو او نه خصم خودی چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود یا ز درد و غصه اش پر غم شود

رحمتش نے رحمت آدم بود — که مزاج رحم آدم غم بود

رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک — رحمت حق از غم و غصه ست پاک

فرق میان دانستن چیزے به مثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز

رحمت بیچون چنین دان ای پسر — ناید اندر وهم از وی جز اثر

ظاهرست آثار میوه رحمتش — لیک که داند جز او ماهیتش

هیچ ماهیات اوصاف کمال — کس نداند جز به آثار و مثال

طفل ماهیت نداند طمث را — جز که گویی هست چون حلوا ترا

طفل را انبوه ز وطے زن خبر — جز که گویی هست آن خوش چون شکر

کی بود ماهیت ذوق جماع — مثل ماهیات حلوا ای مطاع

لیک نسبت کرد از روی خوشی — با تو آن عاقل که تو کودک وشی

تا بداند کودک آن را از مثال — گر نداند ماهیت یا عین حال

پس اگر گویی بدانم دور نیست — ور بگویی که ندانم زور نیست

گر کسے گوید که دانی نوح را — آن رسول حق و نور روح را

گر بگویی چون ندانم کان قمر — هست از خورشید و مه مشهورتر

کودکان مغرور در کتّابها — وان امامان جمله در محرابها

نام او خوانند در قرآن صریح — قصه‌اش گویند از ماضی فصیح

راست گو دانیش تو از روی وصف — گرچه ماهیت نشد از نوح کشف

ور بگویی من چه دانم نوح را — آن گزیده حق و محض روح را

من کجا دانستن او از کجا — همچو اوی داند او را ای فتی

مور لنگم من چه دانم فیل را — پشه کے داند اسرافیل را

این سخن هم راست است از روی آن — که بماهیت ندانیش ای فلان

عجز از ادراک ماهیت عمو — حالت عامه بود دریاب تو

زانکه ماهیات و سرّ سرّ آن — پیش چشم کاملان باشد عیان

در وجود از سرّ حق و ذات او — دورتر از فهم و استبصار تو

چونکه او مخفی نماند از محرمان — ذات و صفی چیست کان ماند نهان

عقل بحثی گوید این دورست و گو — بی ز تاویلی محالی کم شنو

قطب گوید مر ترا ای سست حال — آنچه فوق حال تست آید محال

واقعاتی که کنونت بر کشود — نے که اول هم محالت می‌نمود

چون رهانیدت ز ده زندان کرم — تیه را بر خود مکن حبس از ستم

چون خلاصی یافتی از صد بلا — فقر را بر خود مکن رنج و عنا

سهل گیرش تا نگردد مشکلت — ورنه شد شکر چو زهر قاتلت

سوی بحث خویش تاز ای بوالحسن — کاین سخن پایان ندارد جان من

نسبت اثبات با نفی ار نخست — گر بیانش میکنی برگو درست

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست — چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست

ما رمیت اذ رمیت از نسبت است — نفی اثباتست هر دو مثبت ست

آن تو افگندی که بر دست تو بود — تو نیفگندی که قوت حق نمود

زور آدم زاده را حدے بود — مشت خاک اشکست لشکر کی شود

مشت مشت تست افگندن ز ماست — زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

یعرفون الانبیا اضداد هم — مثل ما لا یشتبه اولادهم

همچو فرزندان خود دانند شان — منکران با صد دلیل و صد نشان

لیک از رشک و حسد پنهان کنند — خویشتن را بر ندانم می زنند

پس چو یعرف گفت چون جای دگر — گفت لا یعرفهم غیرے فذر

انهم تحت قبائے کامنون — جز که یزدان شان نداند آزمون

هم به نسبت گیر این مفتوح را — که بدانی و ندانی نوح را

زین نسق بسیار آمد در خبر — کان به نسبت باشد ای جان معتبر

گفت قایل در جهان درویش نیست
هست از روی بقای ذات او
هست باشد ذات او تا تو اگر
در دو صد من شهد یک اوقیه خل
پیش شیری آهوی بیهوش شد
نبض عاشق بی ادب بر می جهد
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب
چون بباطن بنگری دعوی کجاست
او ز روی لفظ نحوی فاعل است
در بخارا بندهٔ صدر جهان
مدت ده سال سرگردان گشت
از پس ده سال او از اشتیاق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند
باد جان افزا وخم گردد وبا
عقل دراک از فراق دوستان
گر بگویم از فراق چون شرار
هر چه از وی شاد گردی در جهان
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه
دید مریم صورتی بس جانفزا
پیش او بر رست از روی زمین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب
صورتی که یوسف ار دیدی عیان
گشت مریم بیخود و در بیخودی
چون جهان را دید ملکی بیقرار
از پناه حق حصاری به ندید

مسئله فنا وبقای درویش کامل

نیست گشته وصف او در وصف هو
بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
چون در افگندی و در وی گشت حل
هستیش در هست او روپوش شد
خویش را در کفه شه می نهد
این دو ضد با ادب با بی ادب
او دعوی پیش آن سلطان فناست
ور نه او مفعول و موتش قاتل است

چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب
نیست باشد روشنی ندهد ترا
نیست باشد طعم خل چون می چشی
این قیاس ناقصان بر کار رب
بی ادب تر نیست زو کس در جهان
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری
مات زید زید اگر فاعل بود
فاعلی چه کو چنان مقهور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش گریبان گرفت که کار جان بهر جانان سهل باشد

صبر کی داند خلاعت ای فلان
آتشی خاکستری گردد هبا
همچو تیر انداز اشکسته کمان
تا قیامت یک بود از صد هزار
از فراق او بیندیش آن زمان
پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه

از فراق این خاکها شوره شود
باغ چون جنت شود دار المرض
دوزخ از فرقت چنان سوزان شده است
پس ز شرح سوز او کم زن نفس
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن او بحق تعالی

آنچنان کز شرق روید آفتاب
دست از حیرت بریدی چون زنان
گفت بجهم در پناه ایزدی
حازمانه ساخت زان حضرت حصار
بورتگه نزدیک آن ذر برگزیدها

لرزه بر اعضای مریم اوفتاد
همچو گل پیشش بروئید او ز گل
زانکه عادت کرده آن پاک جیب
تا بگاه مرگ حصنی باشدش
چون بدید آن غمزهای عقل سوز

ور بود درویش آن درویش نیست
نیست باشد هست باشد در حساب
کرده باشد آفتاب او را فنا
هست یک اوقیه فزون چون می کشی
جوشش عشق است نز ترک ادب
با ادب تر نیست زو کس در نهان
که بود دعوی عشقش همسری
لیک فاعل نیست کو عاطل بود
فاعلیها جمله از وی دور شد
متهم شد گشت از صدرش نهان
گه خراسان گه قهستان گاه دشت
گشت بی طاقت ز ایام فراق
آب زرد و گنده و تیره شود
زرد و ریزان برگ او اندر حرض
بید از فرقت چنان لرزان شده است
رب سلم رب سلم گوی و بس
آخر از وی جست و همچو باد شد
نفس را که اعوذ بالرحمن منک
جانفزایی دلربایی در خلا
چون مه و خورشید آن روح الامین
کو برهنه بود و ترسید از فساد
چون خیالی کو بر آرد سر ز دل
و ز هزیمت رخت بردن سوی غیب
که نیابد خصم راه مقصدش
که ازو می شد جگرها تیر دوز

رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه ناک / رحمت حق از غم و غصه ست پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پسر / ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهرست آثار و میوه رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش

فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز

هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز به آثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا
طفل را انبود ز وطی زن خبر / جز که گویی هست آن خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل که تو کودک وشی
تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور بگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان مغرور در کتابها / وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه اش گویند از ماضی فصیح
راست گو دانیش تو از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را / آن گزیده حق و محض روح را
من کجا دانستن او از کجا / همچو اوی داند او را ای فتا
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن / که به ماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود دریاب تو
زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار تو
چونکه او مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو / بی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت بر کشود / نی که اول هم محالت می نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس از ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن رنج و عنا
سهل گیرش تا نگردد مشکلت / ورنه شد شکر چو زهر قاتلت
سوی بحث خویش تاز ای بوالحسن / کاین سخن پایان ندارد جان من
نسبت اثبات با نفی از نخست / گر بیانش میکنی بر گو درست
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثبات است هر دو مثبت است

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

آن تو افگندی که بر دست تو بود / تو نیفگندی که قوت حق نمود
زور آدم زاده را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست افگندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می زنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری فذر
انهم تحت قبائی کامنون / جز که یزدانشان نداند آزمون
هم به نسبت گیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را
زین نسق بسیار آمد در خبر / کان به نسبت باشد ای جان معتبر

طمث بفتح طا سے ہمہ و سکون میم و ثاء مثلثہ جماع کردن و بکارت بردن و حائض شدن و خون حیض ۱۲ عقل بحثی گو ید آہ لفظ بحثی بیای معروف است بیای نسبت و لفظ گو بکاف عربی است بمعنی بگو یعنی عقل جزوی نزد بحث نیست بگوید که ادراک کنہ ذات حق دورست و بعید است و محال ست اگر کسی دعوی ادراک کند نباید شنید و با قول او را تاویل باید کرد ۱۲

ما رمیت آہ تا بیت مشت مشت تست آہ خلاصہ معنی ما رمیت کردن آیت اثبات و نفی رمی است اثبات برای آنست که از مشت آن حضرت رمی واقع شده و نفی برای آنست که تاثیر این رمی از قوت حق بود ۱۲ شکست ۱۲ یعرفون الانبیاء آہ اشاره بآیت کریمه است که در سوره بقره واقع شده یعرفونه کما یعرفون ابناءهم یعنی ابناءهم

گفت قائل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست

مسئلهٔ فنا و بقای درویش کامل

هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افگندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست یک اوقیه فزون چون می‌کشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشق است نز ترک ادب
نبض عاشق بی ادب می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادب تر نیست زو کس در جهان / با ادب تر نیست زو کس در نهان
هم به نسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعل است / ورنه او مفعول و موتش قاتل است
فاعلی چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش گریبان گرفت که کار جان بهر جانان سهل باشد

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه قهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره شود / آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وخم گردد و وبا / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شده است / پیر از فرقت چنان لرزان شده است
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچو باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نفس را که اعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن او بحق تعالی

دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروئید او ز گل / چون خیالی کو بر آرد سر ز دل
گشت مریم بیخود و در بیخودی / گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بیقرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزهای عقل‌سوز / که از او می‌شد جگرها تیردوز

شاه و لشکر حلقه در گوشش شده / خسروان مدهوش بیهوشش شده
زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کلش چون ببیند کم زند
دود آن نارم دلیلم من برو / دور از آن شه باطل ما عبر او
سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی
وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو چغدان سوی هر ویران شوند
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یک ساعتی
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
منتبش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن بر جبین
چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست
آن علف تلخست کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازوی نهاد
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / چونکه حق گفتت کلوا من رزقه
این دهان بستی دهانی باز شد / که خورنده لقمه‌های راز شد
ترک جوشش کرده‌ام من نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
غم خور و نان غم افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
جنگ میکردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
مرد حق گو مرد آن بی مایه کو / این دهه گنجیت فرد و آن تسو
پیش پیش آن جنازه‌ش می‌رود / مونس گور و غریبی میشود
صبر می‌بیند ز پرده اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد

صد هزاران شاه مملوکش برق / صد هزاران بدر را داده بدق
من چه گویم چون مرا بر دوخت ست / دلکم را دمگه او سوخت ست
خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
این جلالت در دلالت صادق ست / جمله ادراکات پس او سابق ست
گر گریزد کس نیابد گرد شه / در گریزند او بگیرد پیش ره
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد / وان یکی چون تیر مغفر می‌درد
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور / جمله حمله می‌فزایند آن طیور
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید نیاز
مصلحت آنست تا یک ساعتی / قوتی گیرند و زور از راحتی
از هوس وز حرص سوز اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
چونکه قبضی آیدت ای راهرو / آن صلاح تست آیس دل مشو
گر بهار و فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان زدی
گر ترش رویست آن دی مشفق ست / صیف خندان ست اما محرق ست
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
روز حکمت خور علف کان را خدا / بی عوض دادست و از محض عطا
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
گر ز شیر این دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب فخر العارفین
قند شادی میوهٔ باغ غم ست / این فرح زخم ست آن غم مرهم ست
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی
زانکه زان نخش همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نماند مرده ریگ
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
غم چو آیینه ست پیش مجتهد / کاندر آن ضد می‌نماید روی ضد

بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجه دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و کسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم
چونکه مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانکه بر زمین آن ماهیان

گفتن روح القدس مریم را علیها السلام که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذباله نور پاک / از لبش می شد پیاپی بر سماک
از وجودم میگریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستی ست / یک سواره نقش من پیش ستی ست
مر مرا بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که میگریزی با تو هست
جز خیالی عارضی باطلی / کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مگو لاحول عمران زاده ام / که ز لاحول این طرف افتاده ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق / من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود / تو عوذ آری و من خود آن عوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادی را نام بنهادی غمی
اینچنین لطفی که دار دیار ما / تو گریزانی از و ای بی وفا
اینچنین نخلی که لطف یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف یار ماست / چونکه بی عقلیم آن زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی میرود / چونکه فرعونیم بر ما خون شود
خون همی گوید من آنم هین مریز / یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز
تو نمی بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نه شد / او چنان بد جز که از منظر نه شد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا

شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا می رود آن سوخته
سخت بی صبر و در آتشدان تیز / رو سوی صدر جهان کن میگریز
این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر کانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش / راه ندهد جز رموز مشکلش
ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آنکس را که یردی نفسه
فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا واردم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
واردم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افگندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می نبینم عیش خویش
غن لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست مطاع
دمبدم در سوز بریان میشوم / هر چه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند / جان من عزم بخارا میکند
مسکن یار است و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

گفت معشوقی بعاشق کای فتی
پس کدامین شهر زانها خوشترست
هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه
شد جهنم با تو رضوان و نعیم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود
گفت او را ناصحی کای بیخبر
در نگر پس را بعقل و پیش را
ور تو آهن همی خاید ز خشم
چون همیدی خدایت راه داد
چون موکل نیست بر تو هیچکس
هر موکل را موکل مختفی ست
میزند آن که هین او را بزن
گر ازو واقف بدی افغان زدی
میر دیدی خویش را ای کم ز مور
پر بساکی اردره بالا کند
پند داد القصه عاشق را بسے
گفت ای ناصح خمش کن چند چند
آن طرف که عشق می افزود درد
عاشقان را هر زمانی مردنیست
هر یکی جان را ستاند ده بها
آزمودم مرگ من در زندگیست
یا منیر الخد یا روح البقا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست
بس کنم دلبر در آمد در خطاب
گرچه این عاشق بخارا میرود

پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهرها کدام بهترست

گفت آن شهری که در وی دلبرست
جنت است آن ارچه باشد قعر چاه
بے تو شد ریحان و گل نار جحیم
که مرا با تو سر و سودا بود

هر کجا باشد شه ما را بساط
با تو دوزخ جنت است ای جانفزا
هر کجا تو با منی من خوشدلم
بس درازست این سخن از انتظار

منع کردن دوستان او را از مراجعت به بخارا

همچو پروانه مسوزان خویش را
او همی جوید ترا با بیست چشم
سوی زندان میروی چونت قضا
ارچه بسته گشت بر تو پیش و پس
ور نه او در بند سگ طبعی چیست
زان عوانان نهان افغان من
پیش آن سلطان سلطانان شدی
زان ندیدی آن موکل را تو کور
چون گل آلو شد گرانها کند

چون بخارا میروی دیوانه
میکند او تیز از بهر تو کارد
بر تو گرده گون موکل آمدے
عشق پنهان کرده بود او را اسیر
خشم شاه عشق بر جانش نشست
هر که بینی در زیانے مے رود
ریختی بر سر به پیش شاه خاک
غره گشتی زین دروغین پر و بال
جهد کن پر را گل آلوده مکن

جواب مرد عاشق عاذلان و نصیحت کنندگان را

پند کم ده زانکه بس سخت است بند
بو حنیفه و شافعی درسے نکرد
مردن عشاق خود یک نوع نیست
از نبی ﷺ برخوان تو عشر امثالها
چون رهم زین زندگی پایندگیست
اجتذب روحی و جدلی باللقا
عشق را خود صد زبان دیگرست
گوش شو والله اعلم بالصواب
نی بدرس و نی باستا میرود

سخت تر شد بند من از پند تو
تو مکن تهدیدم از کشتن که من
او دو صد جان دارد از جان هدی
گر بریزد خون من آن دوست رو
اقتلونی اقتلونی یا ثقات
لی حبیب حبه یشوی الحشا
بوی آن دلبر چو پران مے شود
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس
عاشقان را شد مدرس حسن دوست

تو بغربت دیده بس شهرها
هست صحرا گر بود سم الخیاط
با تو زندان گلشن است ای دلربا
ور بود در قعر گورے منزلم
عاشق صدر جهان شد بیقرار
عاقبت اندیش اگر داری هنر
لائق زنجیر و زندان خانه
او سگ قحطست و تو انبان آرد
عقل بایستی کز ایشان کم زدی
آن موکل را نمی دید آن نذیر
بر غوالی و سیه رویش ببست
گرچه تنها با عوانے مے رود
تا امان دیدی ز دیو سهمناک
پر و بالی کو کشد سوی وبال
لیک گوشت کر شد و پندم کهن
عاذلان بے درد هیچون تقضے
عشق را نشناخت دانشمند تو
تشنه زارم بخون خویشتن
وان دو صد را میکند هر دم فدا
پای کوبان جان برافشانم برو
ان فی قتلی حیاتا فی حیات
ای بیتا بمشی علی عینی مشا
این بابها جمله حیران مے شود
کوچه عیاران کند بردار درس
دفتر و درس و سبق شان روی اوست

خامش اند و نعرهٔ تکرارشان   میرود تا عرش و تخت یارشان
دربشان آشوب و چرخ و زلزله   نی زیادات است و باب و سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار   مسئله دورست اما دوریار
مسئله کیس ار بپرسد کس ترا   گو نه گنجد گنج حق در کیسها
گر دوم خلع و مهارا می رود   بد مبین ذکر بخارا ایسرود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی   زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی   چون بخواری و نهی ز فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت   چشم بر خورشید بینش می گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه   او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسه   باشدش ز اخبار و دانش تاسه
دید بر دانشش بود غالب فرا   زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین   وان جهانی را همی دانند دین
باز رو سوی حدیث آن جوان   کز غم صدر جهان شد ناتوان

روی نهادن آن عاشق بسوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز   دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر   آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان   می فتاد از خنده او چون گل ستان
در سمرقندست قند اما لبش   از بخارا یافت وان شد بیهشش
ای بخارا عقل افزا بوده   لیک از من عقل و دین بربوده
بدر میجویم از آنم چون هلال   صدر میجویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید   در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز   عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می زدند   از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود   غارت عشقش ز خود ببریده بود
کو فسرده در خور این دم نه   با شکر مقرون نه گر خود نئی
رخت عقلت با تو هست و عاقلی   وز جنون آلم تر و ها فضلی
این سخن پایان ندارد تیز ران   تا رود سوی بخارا آن جوان

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان   شهر معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر   مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز   پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا میجوید آن شه خشمگین   تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا و خون خویش   تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد   معتمد بودی مهندس اوستاد
هم مشیرش بودی و هم محترم   گشتهٔ از بهر گناهی متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی   رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل   ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند   عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیر جو   زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا   گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بد از چپ و راست   از قضا بسته شود گر اژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان تهدید کنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد   گرچه میدانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی نه بگریزد ز آب   گرد و صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم   عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون   کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک شکم کو بدا از موج آب   گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جائی که بینم آب جو   شکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل   طبل عشق آب میکوبم چو گل

گر بریزد خونم آن روح الامین
جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون خواره ام
تا که عاشق گشته ام این کاره ام

شب همی جوشم در آتش همچو دیگ
روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم
از مراد خشم او بگریختم

گو بران بر جان مستم خشم خویش
عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد و گر چیزی خورد
بهر عید و ذبح او می پرورد

گاو موسی دان مرا جان داده
جزو جزوم حشر هر آزاده
گاو موسی بود قربان گشته
کمترین جزوش حیات کشته

بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا
در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر
ان اردتم حشر ارواح النظر

از جمادی مردم و نامی شدم
وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حملهٔ دیگر بمیرم از بشر
تا بر آرم از ملائک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو
کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم
آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون
گویدم کانا الیه راجعون

مرگ دان کان اتفاق امتست
کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر مرو زین طرف جو
همچو مستسقی حریص و مرگ جو

مرگ او آبست و او جویای آب
می خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد
کو ز بیم جان ز جانان می رمد

سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان
صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
آب را از جوی کی باشد گریز

آب کوزه چون در آب جو شود
محو گردد در وی و چون او شود
وصف او فانی شود ذاتش بقا
زین سپس نی کم شود نی بدلقا

رسیدن آن عاشق به معشوق چون دست از جان بشست

خویش را بر نخل او آویختم
عذر آن را که ازو بگریختم

همچو گوی سجده کن بر روی و سر
جانب آن صدر شد با چشم تر
با رخ چون زعفران اشک روان
رفت آن بیدل سوی صدر جهان

هم کفن هم تیغ اندر دست او
چونکه بود او عاشق سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا
کش بسوزد یا بر آویزد ورا

این زمان این احمق یک لخت را
آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید
احمقانه در فتاد از جان برید

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست
روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست
می نماید آتش و جمله خوشیست

صفت کردن آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در آن مسجد مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک پی
مسجدی بد در کنار شهر ری

هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم
که نه فرزندش شدی آن شب یتیم

هر که در وی بخیر چون گور رفت
صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن
صبح آمد خواب را کوتاه کن

هر کسی گفتی که پریانند تند
اندرون مهمان کشان با تیغ تند
وان دگر گفتی که سحرست و طلسم
کین رصد باشد عدو جان و جسم

آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش
بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت
ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت

آمدن مهمان در آن مسجد مهمان کش

وان دگر گفتی که شب قفلی نهید
غافلی کاید شماره کم دهید

تا یکی مهمان در آمد وقت شب
کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می آزمود
زانکه بس مردانه و جانباز بود

گفت کم گیرم سر و اشکنبه ای
رفته گیر از گنج جان یک حبه ای
صورت تن گو برو من کیستم
نقش کم ناید چو من باقیستم

چون نفخت بودم از لطف خدا — نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف — تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا الموت گفت ای صادقین — صادقم جان را برافشانم برین
قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ — تا نکوبد جانستانت همچو کسپ

ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در انجا

که غریبی و نمیدانی تو حال — کاندرین جا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها — دیده ایم و جمله اصحاب نهی
هر که این مسجد شبی مسکن شدش — نیم شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی تا پانصد این را دیده ایم — نی بتقلید از کسی بشنیده ایم
گفت الدین النصیحة آن رسول — آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی — در غلولی خائنی و سگ پوستی
بی خیانت این نصیحت از وداد — می نمائیمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت گویان را

گفت او ای ناصحان من بی ندم — از جهان زندگی سیر آمدم
منبلم بی زخم ناساید تنم — عاشقم بر زخمها بر می تنم
منبلی ام زخم جو و زخم خوار — عاقبت کم جوی از منبل براه
منبلی نی کو بود خود برگ جو — منبلی ام لا ابالی مرگ جو
منبلی نی کو بکف پول آورد — منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی می زند — بل جهد از کون و بر کانی زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا — چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص کو هست سوی باغ در — مرغ می بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص — خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار — نی خورش ماندست نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند — تا بود کاین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود — آن قفص را در گشائی چون بود
نی چنان مرغ قفص در اندهان — گرد بر گردش بحلقه گربگان
کی بود او را دران خوف و حزن — آرزوی از قفس بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص — صد قفص باشد بگرد این قفص
آن چنانکه گفت جالینوس راد — از هوای این جهان و از مراد

بیان آنکه عشق جالینوس برین حیات دنیا بود که در همین عالم بکار آید و هنری نورزید که دران بازار بکار آید و از عوام ممتاز باشد

راضیم کز من بماند نیم جان — که ز کون استری بینم جهان
گربه می بیند بگرد خود قطار — مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان — در عدم نادیده او حشر نهان
چون جنین کش میکشد بیرون کرم — می گریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند — او مقر در پشت مادر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام — ای عجب یکره نبینم این مقام
یا دری بودی درین شهر رحم — تا نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشم سوزنی راهم بدی — که ز بیرون رحم دیده شدی
اینچنین هم غافلست از عالمی — همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوباتی که هست — آن مدد از عالم بیرونی ست
آن چنان که چار عنصر در جهان — صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفس گر یافته است — آن ز باغ و عرصهٔ در یافته است
جانهای انبیا بینند باغ — زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغ اند — همچو ماه اندر فلکها بازغ اند
ور ز جالینوس این قول افتریست — پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آمد کاین بگفت — که نبودستش دلی با نور جفت

مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرّ و تو
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش وار
هم درین سوراخ بنائی گرفت / در خور سوراخ دانائی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و جذام و ماشرا
گربه مرگست و مرض چنگال او / می‌زند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه می‌دود بهر دوا / مرگ چون قاضی و رنجوری گواه
چون پیاده قاضی آمد این گواه / که همی خواند ترا تا حکم گاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرفت شد و گرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پرحسد / پیش از آن کان چنان روز بد رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی
میگریزد از گواه و مقصدش / کان گوا سوی قضا میخواندش
ناگهان گیرند او را خوار و زار / کش کشان تا پیش قاضی شرمسار
زین گذر کن جانب آن شخص ران / کو بمسجد آمد آن شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را که اندران مسجد مخسپید

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر / که به آخر سخت باشد رهگذر
بس کسا کاو بخت خود را آزمست / وقت پیچاپیچ دستاویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کارزار / آن زمان گردد بران کس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که گرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مست شیرگیری و ز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان همدگر مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف زنند / وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو / پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسپ را آن کینه کش / آن نزد بر اسپ زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
آن یکی میزد یتیمی را بقهر / قند بود آن لیک بنموده چو زهر
دید مردی آن چنانش زار زار / آمد و بگرفت زودش در کنار
گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان دوست / من بران دیوی زدم کو اندر اوست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلان‌شان از وغا وا رانده‌اند / تا چنین حیز و مخنث مانده‌اند
لاف و غره ژاژخا را کم شنو / با جُنبها در صف هیجا مرو

گر نفس از اندرون راهت زدی / رهزنان را بر تو کی دستی بدی
زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست
زان عوان سر شدی دزد و تباه / تا عوانان را بقهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدا عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس ست در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی می‌تند
زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن
آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را آیتی
کار سحر اینست کو دم می‌زند / هر نفس قلب حقائق می‌کند
اینچنین ساحر درون تست و سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندران عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادوی کشا
اندران صحرا که رست این زهر تر / نیز روییدست تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو / گفت من سحرست و دفع سحر او
گفت پیغمبر که ان فی البیان / سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران / مایهٔ تریاک باشد در بیان
آن بیان اولیا و اصفیاست / کز همه اغراض نفسانی جداست
حاصل آن کز زهر نفس دون گریز / نوش کن تریاق مرشد چست و تیز
این طلسم سحر نفس اندر شکن / سوی گنج پیر کامل نقب زن
بس درازست این سخن آغاز ران / جانب مهمان و مسجد باز ران
زین گذر کن باز تا مسجد بیا / قصهٔ مهمان بگو وان ماجرا

مکر کردن عاذلان پند را به مهمان مسجد

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم / مسجد و ما را مکن زین متهم
گر بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی در ما زند فردا دنی
که بتا سانید او را ظالمی / بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد / چونکه بدنامست مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان / که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز / که نتان پیمود گردون را بگز
چون تو بسیاران بلا فیده زبخت / ریش خود برکنده یک یک لخت لخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال / خویش و ما را در میفگن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع حارس کشت ببانگ دف از کشت اشترے را که کوس محمودے بر پشت او زدندے

گفت ای یاران از آن دیوان نیم / که ز لاحولی ضعیف آیدیم
کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان میزدی
تا رمیدی مرغ ازان طبلک ز کشت / کشت از مرغان بد بی خوف گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم / برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استاره اثیر / انبه و فیروز و صفدر ملک گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیشرو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / میزدندی در رجوع و در طلب
اندران مزرع در آمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او / بختی طبل ست و با اشست خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسمعیلیانم بی حذر / بل چو اسمعیل آزادم ز سر

فارغم از طمطراق و از ریا | قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف | بالعطیه من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض | زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار زان گشتند بند | تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نهان شسته منتظر | تا که سود آید ببذل آید مصر
چون به بیند کالهٔ در ربح بیش | سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زان ماندست با آن کو ندید | کالههای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرهای و حرف | چون ندید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز | چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را | تا نگشت او در بزرگی طفل زا
این تصور وین تخیل لعبتست | تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال | فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق | تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برف اند ریزان فنا | حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیستت | که تویی در شک یقینی نیستت
وین عجب ظنی ست در تو ای مهین | که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر | می زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود | مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن | علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان | وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهاکم بجو این را کنون | از پس کلا پس لو تعلمون
میکشد دانش به بینش ای علیم | گر یقین بودی بدیدندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال | آنچنان کز ظن همی زاید خیال
اندر الهاکم بیان این ببین | که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم | وز ملامت برنمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او | چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانهٔ روم | پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد | بر دل من گفت صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد | وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل | وانچه خاکی یافت زو نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت | چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری | وانکه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد | غمزهای چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سودائیش کرد | عاشق شکر و شکرخائیش کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست | عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نه لافم ور بلافم همچو آب | نیست در آتش کشی ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن است | چون نباشم سخت رو پشت من است
هر که از خورشید باشد پشت گرم | سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر | گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان | یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی | یک تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ | او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد | سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برون اند از حساب | ز انبهی شان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعی است | خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد | لیک‌شان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه | وان ز مهرست آن که دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو | گر ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم | تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو | تا بگردد چشم بد از روی تو

نی تو صیادی نه جویای منی | بنده وافگندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی | در فراق وجستن من بیکسی
چاره میجوید پی من درد تو | می شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار | ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی | بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی ولذات مقر | هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر وز خویشان برخوری | کز غریبی رنج ومحنتها بری
هرچه آسان یافتی آسان دهی | در دشکل باب ابر جان نهی
وز بلاها رو مگردان ای جوان | بشنو این تمثیل وقدر خود بدان
هر زمانی می برآید وقت جوش | بر سر دیگ برآرد صد خروش

تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری او در بلا با ضطراب وبیقراری نخود بجوشش تا بیرون جهد ومنع کدبانو

که چرا آتش بمن در میزنی | چون خریدی چون نگونم میکنی
در نخود بنگر که اندر دیگ چون | می جهد بالا چو شد ز آتش زبون
میزند کفلیز[۱] کدبانو که نی | خوش بجوش وبر مجه ز آتش کنی
زان بجوشانم که مکروه منی | بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان | بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی به بستان سبز وتر | بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان | تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر زان سابق شدست | تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست | چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها | تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او | که بجردی غسل بر جستی ز جو
با نخود گوید چریدی در بهار | رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز | پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمت منعم رسد | جمله نعمتها برو بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک[۲] | سر بنه انی ارانی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل برقرار | تا ببرم حلقت اسمعیل وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست | کز بریده گشتن وکشتن بریست
لیک مقصودم از آن تعلیم تست | ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود می جوش اندر ابتلا | تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیدهٔ | تو گل بستان جان و دیدهٔ
گر جدا از باغ آب و گل شدی | لقمه گشتی و اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت اندیشها | شیر بودی شیر شو در بیشها
از صفاتش رستهٔ والله نخست | در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی | پس شدی صاف و بگردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب | میروی اندر صفات مستطاب
جزو شمس و ابر و انجم بادئی | نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات | راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات | راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک | تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر | از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمه پهناوری | گفته آید در مقام دیگری
کاروان دائم ز گردون میرسد | تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار | نی به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا | تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد | سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی | پس ز تلخیها همه بیرون شوی
فارغ آئی گر تو ریزد حنظل | آنزمان شیرین شوی همچون عسل
هرکه او اندر بلا صابر نشد | مقبل این درگه فاخر نشد

[۱] کفلیز بفتح کاف عربی و فا و زاء و لام مکسور و یای مجهول کفچه را گویند که سوراخ سوراخ باشد حلوائیان بدان کف از روی شیره بگیرند و کفچه نیز گویند ۱۲
[۲] بچک بکسر اول و فتح جیم فارسی بمعنی کارد و این لغت ترکی است

[illegible]

سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام ناجوشیده و خربی ذوق نیست
آن نخود گفت ار چنین است ای ستی / کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا رهی یابم درین آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / پیلبان را نشنود آرد دغا
آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بجوشیدم جهاد آذری / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر / ورنه لغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند / چون ترا سودای سربالا نبود
جانب آن عاشق بیخویش ران / که در آن مسجد چه گردد ز امتحان
آن غریب شهر سربالا طلب / کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده یار / می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / چون برادر پاسداری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم / آتشی بود او چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او نمرودی / پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو برقرار آمد بساز / عکسها واگشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد / شرق و غرب افتاد اندر اضطراب
چون مراتب گردها تنگ شد / مسئله تسلیم کردم تن زدم

پیش ازان کاین قصه تا مخلص رسد / دود گندی آمد از اهل حسد
من نمی رنجم ازین لیک این لگد / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نه بیند غیر قال / غیر گرهی می نیابد چشم کور
خر بسی لطفی ناگاه از خرخانه / قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر و بحث و اسرار بلند / پایه پایه تا ملاقات خدا

تمثیل صابر شدن مومن چون او بر سر بلا واقف شد

خوش بجوشم یاریم ده راستی / تو درین جوشش چو معمار منی
تا نبینم خواب هندستان و باغ / تا که خود را در دهم در جوش من
همچو پیل خواب بین یاغی شود / پیل چون در خواب بیند هند را

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوشش داشتن او

پس پذیرا گشتم و اندر خوری / مدتی جوشیده ام اندر زمن
روح گشتم پس ترا استا شدم / در جمادی گفتمی زان میدوی
جوش دیگر کن ز حیوانی گذر / از خدا می خواه تا زین نکته‌ها
زان رسن قومی درون چه شدند / مر رسن را نیست جرمی ای عنود

بقیهٔ قصهٔ مهمان آن مسجد و ثبات و صدق عزم او

گفت می خسپم درین مسجد به شب / مسجدا گر کربلای من شوی
تا رسن بازی کنم منصوروار / گر شدید اندر نصیحت جبرئیل
بهترم چون عود و عنبر سوخته / جبرئیلا گرچه یاری میکنی
من نه آن جانم که گردم بیش و کم / جان حیوانی فزاید از علف
تا ابد معمور هم عامر بدی / باد سوزانست این آتش بدان
پرتو و سایه وی است اندر زمین / لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب
سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز / زانکه در پرتو نپاید کس ثبات
خشک آر الله اعلم بالرشاد / فتنه زاد و کرد عالم را خراب
هر یکی باد یگری در جنگ شد / گفت و گو بسیار شد خامش شدم
ور تو گویی موجب فتنه چه بود / باز گویم گوش کن چون غم فزود

ذکر خیال بداندیشی قاصر مهمان

خاطر ساده دلی را پی کند / خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی
این عجب نبود ز اصحاب ضلال / گر شعاع آفتاب پر ز نور
سر برون آورد چون طعانه / کاین سخن پست است یعنی مثنوی
که دواند اولیا ز افسونمند / از مقامات تبتل تا فنا

شرح و جد هر مقام و منزلے / که بپرزد بر پر و صاحبدلے
جمله سرتاسر فسانه است و فسون / کودکانه قصه بیرون درون
چون کتاب الله بیامد هم بران / اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند / نیست تحقیقی و تعمیقی بلند
کودکان خرد فهمش میکنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار / ذکر هود و باد و ابراهیم و نار
ذکر نوح و کشتی طوفان تن / ذکر کنعان و سر از خط تافتن
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل / ذکر قصه کعبه و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا / ذکر داؤد و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض / ذکر یحیی و زکریا و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او / ذکر قارون و زمین رفتن فرو
ذکر ایوب و صبوری در بلا / ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا / خلع نعلین و خطابات عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما / ذکر ذوالقرنین و خضر ارمیا
ذکر فضل احمد و خلق عظیم / که قمر از معجزاتش شد دو نیم
ظاهرست و هر کسی پی می برد / کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو / اینچنین یک سوره گوای سخت گو
جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر حدیث ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن و فی روایة الی سبعین بطنا

حرف قرآن را بدان که ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن دگر / خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی نظیر و بی ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم / می شمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او / یک سر موئی نبیند حال او

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نه بلکه جهت ارشاد خلق ست بقطع از دنیا

آنکه گویند اولیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد که اند / گام خود بر چرخ هفتم می نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود / کو ز صد دریا و که آن سو بود
حاجتش نبود بسوی که گریخت / کز پیش کرهٔ فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد جان / تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان تر از پریان بود
نزد عاقل آن پری که مضمرست / آدمی صد بار خود پنهان ترست
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست
آدمی همچون عصای موسی ست / آدمی همچون فسون عیسی ست

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسیٰ و صورت فسون عیسیٰ

در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مؤمن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین زان افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین زان افسونش آن لهجات پست / آن نگر که مرده بر جست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین که بحر خضرا شگافت

تو ز دوری دیده چتر سیاه ‌ ‌ یک قدم یا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می نه بینی غیر گرد ‌ ‌ اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده ها را گرد او روشن کند ‌ ‌ کوهها را مرد وی او بر کند

تفسیر قوله تعالی یا جبال اوّبی معه والطیر

چون برآید موسی از اقصای دشت ‌ ‌ کوه طور از مقدمش رقاص گشت
روی داود از فرش تابان شده ‌ ‌ کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی ‌ ‌ هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوّبی امر آمده ‌ ‌ هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده ‌ ‌ بهر من از همدمان ببریده
ای غریب و فرد بی مونس شده ‌ ‌ آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم ‌ ‌ کوهها را پیش آرد آن قدیم
تا که قوالی و سرنائی کنند ‌ ‌ تا به پیشت بادپیمائی کنند
تا بدانی ناله چون کُه راست ‌ ‌ بی لب و دندان ولی را ناله هاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد ‌ ‌ هر شبی در گوش حسّش میرسد
همنشینان نشنوند او بشنود ‌ ‌ ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفتگو ‌ ‌ همنشین او نبرده هیچ بو
صد سوال و صد جواب اندر دلت ‌ ‌ میرسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود زان گوشها ‌ ‌ گر بنزدیک تو آرد گوش را
گیرم ای کر خود تو آن را نشنوی ‌ ‌ چون مثالش دیده چون نگروی

جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعو میکنی ‌ ‌ طعن قرآن را برون شو می کنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری ‌ ‌ یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا ‌ ‌ کای گروه جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می پنداشتید ‌ ‌ تخم طعن و کافری می کاشتید
خود بدیدید ای خسیسان زمن ‌ ‌ که شما بودید افسانه نه من
تا بدیدید ای که طعنه میزدید ‌ ‌ که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قائم بذات ‌ ‌ قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما ‌ ‌ لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات ‌ ‌ تا رهانم عاشقان را زین ممات
گر چنان گند آزتان ننگیختی ‌ ‌ جرعهٔ بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم گفت و پند آن حکیم ‌ ‌ دل نگردانم بهر طعن سقیم
تا بیابید در دمن از او دوا ‌ ‌ فارغ آیم من ز هر طعنه جدا

مثل نخ دن در رمیدن کره اسپ از خوردن آب

آنکه فرمودست او اندر خطاب ‌ ‌ کره و مادر همی خوردند آب
می شخولیدند هر دم آن نفر ‌ ‌ بهر اسپان که هلا زین آب خور
آن شخولیدن بکره می رسید ‌ ‌ سر همی برداشت وز خور میرمید
مادرش پرسید کای کره چرا ‌ ‌ می رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می شخولند آن گروه ‌ ‌ ز اتفاق بانگ شان دارم شکوه
پس دلم می لرزد از جا میرود ‌ ‌ ز اتفاق نعره خوفم میرسد
گفت مادر تا جهان بودست این ‌ ‌ کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند ‌ ‌ زود کایشان ریش خود بر میکنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ ‌ ‌ پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات ‌ ‌ آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا ‌ ‌ می خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نه بینی آب کورانه بفن ‌ ‌ سوی جو آور سبو در جوی تن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست ‌ ‌ کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را ‌ ‌ تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران بینی شوی تو مستدل ‌ ‌ رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نه بیند کور آب جو عیان ‌ ‌ لیک داند چون سبو گردد گران

که ز جو اندر سبو آبی برفت | کاین سبک بود و گران شد ز آب رفت | زانکه هر بادی مرادر می‌ربود | باد مر نا بدیم تعلم فزود

مر سفیهان را رباید هر هوا | زانکه نبود شان گرانی و قوا | کشتی بی لنگر آمد مرد شر | که ز باد کژ نیابد او حذر

لنگر عقل ست عاقل را امان | لنگری دریوزه کن از عاقلان | او مددهای خرد چون در ربود | از خزینهٔ دُرّ آن دریای جود

زین چنین امداد دل پر فن شود | بجهد از دل چشم هم روشن شود | زانکه نور از دل برین دیده نشست | تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطل ست

دل چو پر انوار عقلی پر بود | زان نصیبی هم بدو دیده دهد | پس بدان کاب مبارک ز آسمان | وحی دلها باشد و صدق بیان

ما چو آن کرّه هم آب جو خوریم | سوی آن وسواس طاعن ننگریم | پیرو پیغمبرانی ره سپر | طعنهٔ خلقان همه بادی شمر

آن خداوندان که ره طی کرده‌اند | گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند | باز گو کان پاکباز و شیر مرد | اندر آن مسجد چه بد دید و چه کرد

خفته در مسجد خود او را خواب کی | مرد غرقه گشته چون خسپد بجی

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد مهمان‌کش

خواب مرغ و ماهیان باشد همی | عاشقان را زیر غرقاب غمی | نیم شب آواز با هولی شنید | کایم آیم بر سرت ای مستفید

پنج کرت اینچنین آواز سخت | می رسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیهٔ واجلب علیهم بخیلک و رجلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد | دیو بانگت بر زند اندر نهاد | که مرو زان سو بیندیش ای غوی | که اسیر رنج و درویشی شوی

بینوا گردی ز یاران وا بری | خوار گردی و پشیمانی خوری | تو ز بیم بانگ آن دیو لعین | وا گریزی در ضلالت از یقین

که هلا فردا و پس فردا است | راه دین پوییم که مهلت پیش ماست | مرگ را بینی که او از چپ و راست | میکشد همسایه را تا بانگ خاست

باز عزم دین کنی از بیم جان | مرده سازی خویشتن را یکزمان | پس سلاح از علم سازی و حکم | که من از خوفی نیارم پای کم

باز بانگی بر زند بر تو ز مکر | که بترس و باز گرد از تیغ فقر | باز بگریزی ز راه روشنی | آن سلاح علم و فن را بفگنی

سالها او را ببانگی بندهٔ | در چنین ظلمت نمد افگندهٔ | هیبت بانگ شیاطین خلق را | بند کردست و گرفته حلق را

تا چنان نومید شد جانشان ز نور | که روان کافران ز اهل قبور | این شکوه بانگ آن ملعون بود | هیبت بانگ خدایی چون بود

هیبت باز ست بر کبک نجیب | مر مگس را نیست زان هیبت نصیب | زانکه نبود باز صیاد مگس | عنکبوتان می مگس گیرند و بس

عنکبوت دیو بر چون تو ذباب | کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب | بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست | بانگ سلطان پاسبان اولیاست

تا نیامیزد بهم بینا و کور | قطرهٔ از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسم نیم شب مهمان مسجد

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت | که نرفت از جا بدان آن نیکبخت | گفت چون ترسم چو هست آن طبل عید | تا دهل ترسد که زخم او را رسید

ای دهلهای تهی بی قلوب | قسمتان از عید جان شد زخم چوب | شد قیامت عید و بی‌دینان دهل | ما چو اهل عید خندان همچو گل

بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد | دیگ دولت ما چگونه می پزد | چونکه بشنود آن دهل آن مرد وه | گفت چون ترسد دلم از طبل عید

گفت با خود هین ملرزان دل کزین | مرد جان بد دلان بی یقین | وقت آن آمد که حیدروار من | ملک گیرم یا بپردازم بدن

بر جهید و بانگ بر زد کای کیا | حاضرم اینک اگر مردی بیا | در زمان بشکست ز آواز آن طلسم | زر همی ریزید هر سو قسم قسم

خواب مرغ و ماهیان آنست که چنانکه مرغ در هوا و ماهیان در دریا خواب نمی خواهند عاشق نیز در غرقاب غم خواب ندارد ۱۲

برایشان سواران و پیادگان خود را خطاب ابلیس است یعنی ... که معاون تو اند

ساخته میشود یعنی از بعض ادویه و ساعات مخصوصه ۱۲

ریخت چندان زر که ترسید آن پسر / تا نگیرد زر ز زر پر پے راه در
پر شدان مسجد ز زر هر جایگاه / مرد حیران شد ز نقد پر آله

بعد از آن رو خاست آن شیر عتید / تا سحرگه زر به بیرون میکشید
دفن میکرد و همی آمد بزر / با جوال و توبره بار دگر

گنجها بنهاد آن جانباز از آن / کور شتی و ترسانی واپس خزان
این زر ظاهر بخاطر آمدست / در دل هر کور دون زر پرست

کودکان اسفالها را بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند
اندران بازی چو گوئی نام زر / آن کند در خاطر کودک گذر

بل زر مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آمد سرمدی
ان زری کاین زر از آن زر تاب یافت / گوهر و تابندگی و آب یافت

آن زری که دل ازو گردد غنی / غالب آید بر قسم در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن در باخت آن پروانه خو

سوخت پرش او ولیکن ساختش / بس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت / کاتشی دید او بسوی آن درخت

چون عنایتها برو موفور بود / نار می پنداشت آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری برو نار بشر

تو ز خود می آئی و آن در تو است / نار خار ظن و باطل این سو است
او درخت موسی است و پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا

نی نظام این جهان ناری نمود / سالکان گفتند آن خود نور بود
پس مدانکه شمع دین بر میشود / این نه همچون دیگر آتشها بود

این نماید نور و سوز دیار را / وان بصورت نار و گل زوار را
این چو سازنده ولی سوزنده‌ای / وان گه وصلت دل افروزنده‌ای

شکل شعله نور پاک و سازگار / حاضران را نور و دوران را چو نار
حاضران از غائبان خوشحال تر / غائبان را نیست توفیق خبر

این سخن را نیست پایانی پدید / گو حدیث عاشق و صدر حمید

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد / گشته بود از عشق آسان آن کبد
آه سوز آتشش سو گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده

گفت با خود در سحرگه کای احد / حال آن آواره ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک / رحمت ما را نمیدانست نیک

خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح و یاوه را / آنکه ترسد من چه ترسانم ورا

بهر دیگ سرد آذر میرود / نی بدان که جوشش از سر میرود
ایمنان را من بترسانم بعلم / خائفان را ترس بردارم بحلم

پاره دوزم پاره در موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت / زان بروید برگهاش از چوب سخت

در خور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نها
بر فلکها هست ز اشجار وفا / اصلها ثابت و فرع فی السما

چون برست از عشق بر بر آسمان / چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه / زانکه از دل تا دل آمد روزنه

که ز دل تا دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال و چراغ / نور شان ممزوج باشد در مساغ

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند

چون درین دل برق مهر دوست جست / اندران دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بیگمان مهری بتو

هیچ بانگ کف زدن آید بدر / از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می نالد که کو آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار

جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم زان ما
حق بحکمت در قضا و در قدر / کرده ما را عاشقان همدگر

جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جفتی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه آن انداخت این می پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها میکند / بر ولادات و رضاعش می تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان میکنند
گر نه از هم این دو دلبر می مزند / پس چرا چون جفت درهم می خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده بنر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمن اند / لیک هر دو یک حقیقت می تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس ست

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان گو سوی ما همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولی تری / به که زان تن وا رهی و زان پری
گوید آری لیک من پابسته ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغ اند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغست و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بیحد شود / مثنوی هشتاد من کاغذ شود
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش برو راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی مراد
بی مرادان بر مرادی می تنند / وان مرادان جذب ایشان میکنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و با فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی نیاز / کاه میکوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان

دود آن عشق و غم آتشکده رفته در مخدوم او مشفق شده
لیک از ناموس و بوش و آبرو شرم می آید که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کاین عجب او را کشید یا کشش زانسو بدین جانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی لب ببند الله اعلم بالخفی
لب ببندم هر دمی زین سان سخن توبه آرم هر زمان صد بار من
کاین سخن را بعد ازین مدفون کنم آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست آن کت میکشد ای معتنی آنکه می نگذاردت که دم زنی
صد عزیمت می کنی بهر سفر می کشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام تا خبر یابد ز فارس اسپ خام
اسپ زیرک سار زان نیکوپی ست کو همیداند که فارس بروی ست
او دلت را بر دو صد سودا ببست بی مرادت کرد و پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضایش حبل تدبیر شکست چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزائم و نقض قصدها جهت باخبر کردن آدمی ست از آنکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا او را تنبیه باشد

عزمها و قصدها در ماجرا گاه گاهی راست می آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی مرادت داشتی دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش کی شدی پیدا بر و مقهوریش
عاقلان از بی مرادیهای خویش با خبر گشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاوز بهشت حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
چون مرادات همه اشکسته پاست پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته اش آن صادقان لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته اش از اضطرار عاقلان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی اند عاشقانش شکری و قندی اند
ائتیا کرها مهار عاقلان ائتیا طوعا مهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام با سیران و تبسم نمودن و این حدیث گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل

دید پیغمبر یکی جوق اسیر که همی بردند وایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خائید هر یک از غضب بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند زانکه در زنجیر قهر ده من اند
می کشاندشان موکل سوی شهر می برد از کافرستان شان بقهر
نی فدائی می ستانند نی زری نی شفاعت می رسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او عالمی را می برد حلق و گلو
با هزار انکار می رفتند راه زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چارها کردیم و اینجا چاره نیست خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد کار الپ ارسلان با دو سه عریان و سست و نیم جان
اینچنین درمانده ایم از جبر و نیست یا ز اختر هاست یا خود جادوی ست
بخت ما را برد این بخت او تخت ما شد سرنگون از تخت او

تفسیر این آیه ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاعنان می گفتند که از ما و محمد آنکه بر حق ست فتح و نصرتش بده و این بدان می گفتند که گمان داشتند خود بر حق اند و طالب حق بی غرض اکنون محمد صلی الله علیه وسلم منصور شد

کار او از جادوی گر گشت و رفت جادوی کردیم ما هم چون نرفت
از بتان و از خدا درخواستیم که بکن ما را اگر ناراستیم
وانکه حق و راست است از ما و او نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات پیش لات و پیش عزی و منات

که اگر حق ست او پیداش کن ۔ ورنباشد حق زبون ماش کن
چونکه وادیدیم او منصور بود ۔ ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید ۔ گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش ۔ کور میکردند و دفع از ذکر خویش
کاین تفکر ما هم از ادبار ماست ۔ که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار ۔ هر کسی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایام بخت آور شدیم ۔ بار بار بر وی مظفر آمدیم
باز میگفتند اگرچه او شکست ۔ چون شکست ما نبود آن زشت و پست
زانکه بخت نیک او را در شکست ۔ داد صد شادی پنهان زیر دست
گو شکسته می ندانست هیچ ۔ که نه غم بودش در آن نی پیچ پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبی است ۔ لیک در اشکست مؤمن خوبی است
گر تو مشک و عنبری را بشکنی ۔ عالمی از فیح و ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر ۔ خانها پر گند گردد سر بسر
که کند خود مشک با سرگین قیاس ۔ آب با بول و اطلس با پلاس

بیان آنکه مراد از بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحا مبینا بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانچه شکستن نافه بمعنی درستی اوست

وقت برگشت حدیبیه رسول ۔ در تفکر بود و غمگین و ملول
ناگهان اندر حق شمع رسل ۔ دولت انا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از دولت که رو ۔ تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری بنقدت فتحهاست ۔ نک فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چونکه واگردید و گفت ۔ بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعها هم گرد آن دو بقعها ۔ شد مسلم ور غنایم نفعها
ورنباشد آن تو بنگر کین فریق ۔ بر غم و رنج اند مفتون و عشیق
زهر خواری را چو شکر میخورند ۔ خار غمها را چو اشتر میچرند
بهر عین غم نه از بهر فرج ۔ این تسافل پیش ایشان چون درج
آن چنان شاد اند اندر قعر چاه ۔ که همی ترسند از تخت و کلاه
در فقیری هر یکی صد شهریار ۔ در خزان فاقه صد همچون بهار

تفسیر خبر لا تفضلونی علی یونس ابن متی الی آخره

هر کجا دلبر بود خود همنشین ۔ فوق گردون ست نی زیر زمین
گفت پیغمبر که معراج مرا ۔ نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب ۔ زانکه قرب حق برون ست از حسیب
قرب نی بالا نه پستی رفتن ست ۔ قرب حق از حبس هستی رستن ست
نیست را چه جای بالا پست و زیر ۔ نیست را نی زود و نی دور ست و دیر
کارگاه گنج حق در نیستی ست ۔ غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا ۔ می نماند هیچ با اشکستها
آن چنان شاد اند در ذل و تلف ۔ همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی برگی همه اقطاع اوست ۔ فقر و خواری افتخارست و علوست
آن یکی گفت ار چنانست آن فرید ۔ چون نخندید او چو ما را بسته دید
چونکه او مبدل شدست و شاد بیش ۔ نیست زین زندان و زین آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد ۔ چون از این فتح و ظفر پرباد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر ۔ یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست ۔ جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان ۔ بر بد و نیک اند مشفق مهربان
این همی گفتند در زیر زبان ۔ آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود بر ما جهد ۔ این سخن در گوش آن سلطان نهد

آگاه شدن پیغمبر بر طاعنان بر شماتت او

گرچه نشنید آن موکل این سخن ۔ رفت در گوشی که بد آن من لدن
بوی پیراهان یوسف اندمید ۔ آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان ۔ نشنوند آن سر لوح غیب دان

دفع وهم تخصیص فرمود فضیلت آنحضرت بر جمیع انبیا از جهت خاتمیت است ۱۲

آن محمد خفته و تکیه زده / آمده سر گرد او گردان شده
آن خور و حلوا که روزیش ست باز / آن نه کانگشتان او باشد دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیو ران / که بهل دزدی ز احمد سر ستان
ای دو دیده سوی دکان از نگاه / هین بمسجد رو بجو رزق از اله

فهم کردن رسول صلی الله علیه وسلم ضمیران اسیران را

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد / گفت آن خنده نبودم از نبرد
مرده اندیشان و بوسیده فنا / مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کیند ایشان که مه گردد شکاف / چونکه من پا بفشرم اندر مصاف
آنکهی کازاد بود و دیده بین / من شمارا بسته میدیدم چنین
ای بنازیده بملک و خاندان / نزد عاقل اشتری بر نردبان
نقش تن را تا فتاد از بام طشت / پیش چشمم کل آت آت گشت
بنگرم در غوره می بینم عیان / بنگرم در نیست شی بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان / آدم و حوا نرسته از جهان
من شمارا وقت ذرات الست / دیده ام پابسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی عمد / آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شمارا سرنگون می دیده ام / پیش از آن کز آب و گل بالیده ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان / این همی دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفی وانگه چه قهر / قند میخوردید و در وی درج زهر
چون چنین قندی پر از زهر عدو / خوش نبود چه حسد آید برو
با نشاط آن زهر میکردید نوش / مرگ تان خفیه گرفته هر دو گوش
من نمیکردم غزا از بهر آن / تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کاین جهان جیفه ست و مردار و رخیص / بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا پرچم مرده کنم / عیسیم آیم که تا زنده‌ش کنم
زان همیکردم صفوف جنگ چاک / تا رهانم مر شمارا از هلاک
زان نمی برم گلوهای بشر / تا مرا باشد کر و فر و حشر
زان همی برم گلوی چند تا / زان گلوها عالمی یابد رها
گر شما پروانه وار از جهل خویش / پیش آتش میکنید این جمله کیش
من همی رانم شمارا همچو مست / از در افتادن در آتش با دو دست
آنکه خود فتحها پنداشتید / تخم منحوسی خود می کاشتید
یکدگر را جد جدی خوانده / سوی اژدرها فرس می رانده

بیان آنکه طاغی در عین قاهری در مقهوری است

قهر میکرد او و اندر عین قهر / خود شما مقهور قهر شیر دهر
دزد قهر خواجه کرد و زر کشید / او در آن مشغول خود والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی / کی بر او والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود / زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود / تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته / در نبرد و غالبی اغشته
آن بقاصد منهزم کردست شان / تا ترا در حلقه آرد کشان
هین عنان در کش پی این منهزم / در مران تا تو نگردی منخرم
چون کشانندت بدین شیوه بدام / جمله بینی بعد از آن اندر زحام
عقل از این غالب شدن کی گشت شاد / چون درین غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش / که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص و بد دلی و ضعف کیش
در فره دادن شنیدی در کمون / حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین / فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصه عهد حدیبیه بخوان / کف ایدیکم تمام از آن بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را / دید او مغلوب دام کبریا
مارمیت اذ رمیت آمد خطاب / گم شد او و الله اعلم بالصواب
زان نمی خندم من از زنجیرتان / که بگردم ناگهان شبگیرتان

زان همی خندم که با زنجیر و غل / می کشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار / بسته می آریمتان تا سبزه‌زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران / میکشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت می کشد
جمله در زنجیر بیم و ابتلا / میروند این ره بغیر اولیا
می کشند این راه را بیگاروار / جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می بری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب می دود / جانش از رفتن شگفته می شود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دستمزد / آنگهی بی خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ایتنا کرها مقلد گشته را / ایتنا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را ازو دلخواه نی
وان دگر خود عاشق دایه بود / بی غرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق بامید و بترس / دفتر تقلید میخواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست / جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه / لاسواه خائفا من بینه
هر دو را این جستجوها زان سریست / این گرفتاری دل زان دلبرست

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق لا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد او نجات / زانکه دید دوست هست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندران
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حق است و کسی کش گفت او / که توی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق میرسد / بسته عشق او بحبل من مسد

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

چون بدید او چهرهٔ صدر جهان / گوییا پرید از تن مرغ جان
جان بجانان داد از خود بازرست / بر سریر ملک جاویدان نشست
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نی آمد در خطاب
کار ناید در نجار اهو نخور / جز که بوی آن شه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست میجوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید از تو نبود تار مو

صد چو تو فانیست پیش آن نظر
عاشقی بر نفی خود خواهی مگر

سایهٔ و عاشقی بر آفتاب
شمس آید سایه لا گردد شتاب

چونکه سر بر زد ز مشرق قرص خور
نز ستاره ماند و نز شب اثر

از در دل چونکه عشق آید درون
عقل رخت خویش اندازد برون

همچو شیری خورد با آهو دوچار
گشت آهو بیخبر افتاد در آز

همچو زور پشه پیش تند باد
فهم کن والله اعلم بالسداد

دادخواستن پشه از دست باد بحضرت سلیمان ع

پشه آمد از حدیقه وز گیاه
وز سلیمان نبی شد دادخواه

کای سلیمان معدلت میگستری
بر شیاطین و آدمی زاد و پری

مرغ و ماهی در پناه عدل تست
کیست آن گم گشته کش فضلت نجست

داد ده ما را که بس زاریم ما
بی نصیب از باغ و گلزاریم ما

مشکلات هر ضعیفی از تو حل
پشه باشد در ضعیفی خود مثل

شهرهٔ ما در ضعیفی اشکسته پری
شهره تو در لطف مسکین پروری

ای تو در اطباق قدرت منتهی
منتهی ما در کمی و گمرهی

داد ده ما را ازین غم کن جدا
دستگیری دست تو دست خدا

پس سلیمان گفت ای انصاف جو
داد و انصاف از که میخواهی بگو

کیست آن ظالم که از باد و بروت
ظلم کرد است و خراشیده است روت

ای عجب در عهد ما ظالم کجاست
کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست

چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد
پس بعهد ما که ظلمی پیش برد

چون بر آمد نور ظلمت نیست شد
ظلم را ظلمت بود اصل و عضد

تنگ شیاطین کسب و خدمت میکنند
دیگران بسته باصفاد و بند

اصل ظلم ظالمان از دیو بود
دیو در بندست استم چون بود

ملک زان دادست ما را کن فکان
تا ننالد خلق سوی آسمان

تا ببالا بر نیاید دودها
تا نگردد مضطرب چرخ و سها

تا نگردد عرشش از ناله یتیم
تا نگردد از ستم جانی سقیم

زان نهادیم از ممالک مهتری
تا نیاید بر فلکها یا ربی

منگر ای مظلوم سوی آسمان
کآسمانی شاه داری در زمان

گفت پشه داد من از دست باد
کو دو دست ظلم بر ما بر گشاد

ما ز ظلم او به تنگی اندریم
با لب بسته ازو خون میخوریم

ظلم او بر ما صریحست و عیان
نیست ما را چاره جز گردن بیان

داد ما و انصاف ما بستان ازو
ای کریم عادل اکرام خو

امر کردن سلیمان پشهٔ متظلم را با احضار خصم بدیوان حکم

دادور — داد دهنده ۱۲ ۔ متظلمان ۱۲

پس سلیمان گفت ای زیبا دوی
امر حق باید که از جان بشنوی

حق بمن گفتست هان ای دادور
مشنو از خصمی تو بی خصم دگر

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
حق نیاید پیش حاکم در ظهور

خصم تنها گر بر آرد صد نفیر
هان و هان بی خصم قول او مگیر

من نیارم روز فرمان تافتن
خصم خود را رو بیاور سوی من

گفت قول تست برهان و درست
خصم من بادست و او در حکم تست

بانگ زد آن شه که ای باد صبا
پشه افغان کرد از ظلمت بیا

هین مقابل شو تو با خصم و بگو
پاسخش گو و بکن دفع عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز
پشه بگرفت آن زمان راه گریز

پس سلیمان گفت ای پشه کجا
باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست
خود سیاه این روز من از دود اوست

او چو آمد من کجا یابم قرار
کو بر آرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا
چون خدا آید شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست
لیک اول آن بقا اندر فناست

سایه‌هایی که بود جویای نور
نیست گردد چون کند نورش ظهور

عقل کی ماند چو باشد سرده او
کل شیء هالک الا وجهه

هالک آید پیش وجهش هست و نیست
هستی اندر نیستی خود طرفه ایست

ملہ اطباق — بفتح جمع طبق و مراد مراتب و درجات است ۱۲
ملہ اصفاد و بکسر بند سخت بر نهادن و بفتح جمع صفد که بکسر اول بمعنی بند و غل و دوال باشد ۱۲
ملہ سها — بضم ستاره ایست خرد نزدیک بنات النعش ستاره کم نور ۱۲ ... کم دیدن ... استحان کنند ۱۲
ملہ ممالک — جمع مملکت و مملکت و ملکت پادشاهی ۱۲
ملہ کاسمانی ...
شاه ... یا بر ... نسبت ... ست ۱۲
ملہ دوی — بفتح دال مهمله و کسر واو آواز پشه و آواز زنبور عسل و آواز زنبور و آواز مرغ ۱۲
ملہ دمار — بفتح هلاکی و دود که ... دخان خوانند و از بیخ و بن بر کندن
ملہ عقل کی ماند چو باشد سرده او یعنی ... سرده ظهور کننده یعنی چون حق ظهور کننده نور خود باشد عقل کجا ماند
ملہ کل شیء هالک الا وجهه هر شی هلاک شونده است مگر ذات حق ۱۲

اندرین محضر خردها شد ز دست
چون قلم اینجا رسیده شد شکست

بازگردم جانب صدر جهان
در نوازش عاشق خود را نهان

نواختن معشوق عاشق بیهوش خود را تا بهوش باز آید

میکشید از بیهشیش در بیان
اندک اندک از کرم صدر جهان

برگرفتش سر نهاد اندر کنار
بر رخش میکرد اشک تر نثار

بانگ زد در گوش او شه کای گدا
زر نثار آوردمت دامن گشا

جان تو کاندر فراقم می‌طپید
چونکه زنهارش رسیدم چون رمید

ای بدیده در فراقم گرم و سرد
با خود آ از بیخودی و بازگرد

مرغ خانه اشتری را بی‌خرد
رسم مهمانش بخانه می‌برد

چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد
خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد

خانهٔ مرغ است عقل و هوش ما
هوش صالح طالب ناقهٔ خدا

ناقه چون سر کرد در آب و گلش
نی گل آنجا ماند و نی جان و دلش

کرد فضل عشق انسان را فضول
زین فزون جوئی ظلوم است و جهول

جاهل است و اندرین مشکل شکار
می‌کشد خرگوش شیری در کنار

کی کنار اندر کشیدی شیر را
گر بدانستی و دیدی شیر را

ظالم است او بر خود و بر جان خود
ظلم بین کز عدلها گو می‌برد

جهل او مر علمها را اوستاد
ظلم او مر عدلها را شد رشاد

دست او بگرفت کاین رفته دمش
آنگهی آید که من دم بخشمش

چون بمن زنده شود آن مرده تن
جان من باشد که رو آرد بمن

من کنم او را ازین جان محتشم
جان که من بخشم ببیند بخششم

جان نامحرم نه بیند روی دوست
جز همان جان کاصل او از کوی اوست

در دمم قصاب‌وار این دوست را
تا هلد آن مغز نغزش پوست را

گفت ای جان رمیده از بلا
وصل را ما در گشادیم از صلا

ای خود ما بیخودی و مستیت
ای ز هست ما هماره هستیت

با تو بی لب این زمان من نو بنو
رازهای کهنه میگویم شنو

زانکه آن لبها ازین دم میرمد
بر لب جوی نهان بر می‌دمد

گوش بی گوشی درین دم بر گشا
بهر راز یفعل الله ما یشاء

چون صلای وصل بشنیدن گرفت
اندک اندک مرده جنبیدن گرفت

نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا
سبز پوشد سر بر آرد از فنا

کم ز آب نطفه نبود کز خطاب
یوسفان زایند رخ چون آفتاب

کم ز بادی نی که شد از امر کن
در رحم طاوس مرغ خوش سخن

کم ز ناری نیست کز امر سلام
گلستان شد بر خلیل خوش کلام

کم ز چوبی نیست در دفع عدو
گشت اژدرهای منکر ز امر هو

کم ز سنگ کوه نبود کز ولاد
ناقهٔ کان ناقه ناقه زاد زاد

زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم
عالم زاد و بزاید دمبدم

برجهید و برطپید و شاد شاد
یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد

بشگفید از روی او و شاد شد
در وصال از بند هجر آزاد شد

باخویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن به ثنا و شکر

گفت ای عنقای حق جان را مطاف
شکر که باز آمدی زان کوه قاف

ای سرافیل قیامت گاه عشق
ای تو عشق عشق وای دلخواه عشق

اولین خلعت که خواهی دادنم
گوش خواهم که نهی بر روزنم

گرچه میدانی بصفوت حال من
بنده پرور گوش کن اقوال من

صد هزاران بار ای صدر فرید
ز آرزوی گوش تو هوشم پرید

آن سمیعی تو و آن اصغای تو
ز آن تبسمهای جان افزای تو

آن نیوشیدن کم و بیشش مرا
عشوهٔ جان بد اندیشش مرا

قلبهای من که آن معلوم تست
پس پذیرفتی تو چون نقد درست

بهر گستاخی و شوخ غرهٔ
حلمها در پیش حلمت ذره

املا بشنو که چون ماندم ز شست
اول و آخر ز پیش من بجست

ثانیا بشنو تو ای صدر و دوم
که بسی جستم ترا ثانی نبود

ثالثا تا از تو بیرون رفته ام / گوئیا ثالث ثلاثه گفته ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامسا از رابعه
خامسا در هجرت ای صدر جهان / از حواس خمس بودم در زیان
سادسا از شش جهت روی تو / گوئیا بارید بر من غم دو تو
سابعا از تا من ندانم ضاله ام / خون همیگرید فلک زین ناله ام
هر کجا پاست تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من عد است این بانگ حنین / زابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می تنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا / ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
می فتد از دیده خون دل شها / بین چه افتاد ست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف / که برو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان بر آمد هایهو / حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان خیره خند / مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم همرنگ او شد اشکریز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان بشگفت آن دم با زمین / گر قیامت را ندیستی ببین
عقل حیران که چه عشق ست و چه حال / که فراق او عجب تر یا وصال
چرخ بر خوانده قیامت نامه را / تا مجره بر دریده نامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی / اندرو هفتاد و دو دیوانگے
سخت پنهان ست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکے هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده ها برداشتی
هرچه گوئی آدم هستی بدان / پردهٔ دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن قال ست و حال / خون بجوشیدن مجال ست و محال
من چو با سودائیانش محرمم / روز و شب اندر قفس در می دمم
سخت مست و بیخود و آشفتهٔ / دوش ای جان بر چه پهلو خفتهٔ
هان و هان هشدار بر ناری دمی / اولا بر جه طلب کن محرمے
عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان
چون زبان زو بلا او گو مدان / یا جمیل الستر خواند آسمان
سر چه در پشم و پنبه آذر ست / تا همی پوشیش او پیدا ترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم
زعم انفم گیر دم ناگه دو گوش / کای مغ خو چون نمی پوشی بپوش
گو میش رو گر چه بر جوشیدهٔ / همچو جان پیدائی و پوشیدهٔ
گوید او محبوس خنب ست این تنم / چون می اندر بزم خنبک میزنم
گو میش زان پیش که گردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من / یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزدد جام من / گو میش واده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه سیرے نیست می خواره ام
عشق جوشد باده تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجوئی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب / خود بگو الله اعلم بالصواب
پرتو ساقی ست کاندر شیره رفت / شیره بر جوشید رقصان گشت تفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را / که چنان کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست / آنکه با گردنده گرداننده هست

حکایت آن عاشق در ایام هجران بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی مجنون بدست / می ندادش روزگار وصل دست
روز و شب بی خواب و خور آمدست / بیدل و شوریده و مجنون و مست

پس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین

عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود

چون فرستادی سوی پیش زن / آن رسول از رشک گشتی راهزن

ور بسوی زن نبشتی کاتبش / نامه را تصحیف[۱] خواندی ناتبش

ور صبا را پیک کردی در وفا / از غباری تیره گشتی آن صبا

رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف[۲] رقعه سوختی

راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت[۳] شکست

بود اول مونس غم انتظار / آخرش بشکست که هم انتظار

گاه گفتی کاین بلائی بی دواست / گاه گفتی کاین حیات جان ماست

گاه هستی زو برآوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری

گاه فریادش بگردون بر شدی / گه خیال دلبرش همدم بدی

چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد / جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد

چونکه با بی برگی غربت بساخت / برگ بی برگی بسوی او بتاخت

خوشه‌های فکرتش بیگاه شد / شبروان را رهنما چون ماه شد

ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان رو ترش

رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان[۴] سخن گو را ببین

لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان

شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود

تو چه دانی تا نبوشی قالشان / زانکه پنهانست تو حالشان

بشنوی از قال های و هوی را / کی به بینی حالت صد توی را

نقش ما یکسان بضدها متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف

همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها

بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف[۵]

آن یکی از حقد[۶] و دیگر ز ارتباط[۷] / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط

هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود

آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درخت دیگر از باد سحر

بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ[۸] / زانکه سرپوشیده میجوشید دیگ

جوش و نوشش هر کست گوید بیا / جوش صدق و جوش تزویر[۹] و ریا

گر نداری دیدهای روشناس / رو دماغی دست آور بو شناس

آن دماغی که بران گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

هین بگو احوال آن خسته جگر / کز بخاری دور ماندیم ای پسر

[۱] تصحیف تحریف و [illegible] ۱۲
[۲] تف گرمی ۱۲
[۳] رایت نیزه ۱۲
[۴] آن خموشان سخن گو را ببین یعنی مردگان اندر گورها خموش هستند و باعتبار حال سخن گو هستند ۱۲
[۵] مطاف جای گرد گردیدن و طواف کردن ۱۲
[۶] حقد بالکسر بمعنی کینه و دشمنی ۱۲
[۷] ارتباط ربط ۱۲
[۸] مرده ریگ بمعنی میراث ۱۲
[۹] تزویر بمعنی حیله ۱۲

کان جوان در جستجو بد هفت سال　　از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود　　عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری　　عاقبت زان در برون آید سری

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که من طلب شیئاً وجدّ وجد صدق رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره

چون نشینی بر سر کوی کسی　　عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک　　عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی　　هر چه می‌کاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش بجست　　این نباشد ور نباشد نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات　　ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت　　وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین　　سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان　　ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد　　در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا که نان خورد دل شاد او　　مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو نان هم مخور　　تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها می‌خورند　　زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای　　گر نه محرومی و ابله زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه　　تو بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حق است پس کو روشنی　　سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت　　تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم　　کم ستیز اینجا بدان کالّلج شوم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد　　در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست　　پس چرا افشانم این گندم ز دست
با توکل کشت کن بشنو سخن　　هر که استیزه کند بر رو فتد
بر کند کور هست تو انبار را　　زین بیان بگذر زمانی باز ران
عاقبت دریافت روزی خلوتی　　جست از بیم عسس او شب بباغ

هین مکن استیزه رو در کار کن　　آن چنان کو بر نه خیزد تا ابد
وانکه او نگذاشت کشت و کار را　　جانب احوال آن عاشق جوان
چون دری میکوفت او از سلوتی　　یار خود را یافت با شمع و چراغ

گفت سازنده سبب را آن نفس ... ای خدا تو رحمتی کن بر عسس

تا شناسا تو سببها کردهٔ ... از در دوزخ بهشتم بردهٔ

بهر آن کردی سبب این کار را ... تا ندارم خوار من یک خار را

در شکست پای بخشد حق پری ... هم ز قعر چاه بگشاید دری

هر چه آن بر تو کراهیت بود ... چون حقیقت بنگری رحمت بود

تو مبین که بر درختی یا بچاه ... تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفتگو ... ای اخی در دفتر چارم بجو

قد تم الدفتر الثالث من کتاب المثنوی المعنوی

فہرست مضامین مثنوی مولوی معنوی دفتر چہارم

مضمون	صفحہ
تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت	۵
حکایت آن واعظ که در آغاز هر وعظی دعای ظالمان کردی	۶
سوال کردن شخصی از عیسیٰ ع که در وجود از همه صعب چیست	〃
قصه خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق	۷
قصه صوفی که بخانه آمد و زن را با بیگانه دید	〃
دربیان آنکه حق تعالی بنده را بگناه اول رسوا نکند	۸
معشوق را زیر چادر نهان کردن جهت تلبیس	〃
گفتن زن که او را در بند جهاز نیست	〃
بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن حق را چیست	۹
مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حمام و توانگران سرگین	〃
کشان اند۔	
قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد	۱۰
معالجه کردن برادر دباغ دباغ را خفیه ببوی سرگین	〃
عذر خواستن عاشق گناه خود را بتلبیس	۱۱
رد کردن معشوق عذر عاشق و تلبیس او را	〃
گفتن جهودی علی را که اگر اعتماد بر حفظ خدا داری خود	۱۲
را از سر این کوشک بینداز و جواب آنحضرت او را	
قصه مسجد اقصیٰ و خروب رستن و عزم کردن داود ع پیش از	۱۳
سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد و موقوف شدن آن	
شرح انما المومنون اخوة و العلماء کنفس واحدة	〃
بقیه قصه بنای مسجد اقصیٰ و بنا کردن سلیمان ع آنرا	۱۵
قصه آغاز خلافت عثمان و خطبه وی	〃
دربیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغیرست و	۱۶
حکمای الٰہی گویند که آدمی عالم کبیرست	
تفسیر حدیث مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح	〃
قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی سلیمان ع	۱۷
کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس سره	۱۸
بازگردانیدن سلیمان ع رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها	〃
که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان ایشان را	
دلداری کردن و نواختن مر آن رسولان را	۱۹
دیدن درویشی جماعت مشائخ را در خواب	〃
نیت کردن درویش که این زر بدین هیزم کش دهم	۲۰
تحریص کردن سلیمان ع رسولان را بباز گشت	〃
سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان	۲۱
حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز در آب میریخت	
بیان نائی که از مقصدش بادی بحبت	۲۲

مضمون	صفحہ
دربیان تحمل کردن از هر بلی در طریق فوق سپردن	۲۲
تهدید فرستادن سلیمان ع پیش بلقیس	〃
ظاهر گردانیدن سلیمان ع بلقیس را که خالصاً لامر الله	۲۳
است جهد در ایمان تو یک ذره غرضی نیست مرا	
بقیه قصه ابراهیم ادهم	〃
بقیه قصه اهل سبا و ارشاد سلیمان علیه السلام	〃
آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان	۲۴
چاره کردن سلیمان در حضار تخت بلقیس از سبا	۲۵
قصه باز جستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام	〃
مصطفی ع گم کرد و لرزیدن بتان و بسجده افتادن	
حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان	〃
خبر یافتن عبدالمطلب از گم شدن مصطفی و طالب شدن او	۲۶
گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق طلب کردن او را	
نشان خواستن عبدالمطلب از موضع مصطفی که	۲۷
کجا لیش جویم و جواب آمدن از درون کعبه	
بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس را بایمان	۲۸
مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب دنیا	〃
بقیه قصه دعوت سلیمان ع بلقیس را که فرصت غنیمت است	۲۹
بقیه قصه عمارت کردن سلیمان ع مسجد اقصی را به تعلیم خدا	〃
قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن صله او وزیر	۳۰
بازآمدن شاعر بعد چندین سال بامید همان صله	۳۱
مانستن مر رای این وزیر دون و فساد شاه بوزیر فرعون	۳۲
نشستن دیو بر مقام سلیمان ع و تشبیه کردن او بکارهای سلیمان	۳۳
در آمدن هر روز سلیمان ع در مسجد اقصی	〃
آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ	۳۴
قصه صوفی که درمیان گلستان سر بزانوی مراقبه نهاده بود	۳۵
غمگین شدن سلیمان ع از خروب رستن در گوشه مسجد اقصی	〃
بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت اوست	۳۷
بیان تفسیر آیه شریفه یا ایها المزمل	〃
بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت	۳۸
در تفسیر حدیث که ان الله تعالیٰ خلق الملائکة و رکب فیهم العقل	〃
چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه	۳۹
حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آن که دستارش بربود	۴۰
نصیحت دنیا اهل دنیا را	〃
بیان آنکه عارف را غذا نیست از نور حق۔	۴۱
خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس	۴۲

مضمون	صفحہ
تفسیر آیه فاوجس فی نفسه خیفة موسیٰ قلنا لا تخف	۴۲
زجر کردن مدعی را از دعوی امر کردن بمتابعت انبیا	۴۳
بقیه قصه نوشتن غلام رقعه را بطلب اجری	〃
حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر	۴۴
ممدوح میکرد	
دریافتن طبیبان الٰہی امراض دل و دین را در	۴۵
سیمای مرید و بیگانه	
مژده دادن بایزید از زادن ابوالحسن خرقانی	〃
پیش از سالها و نشان دادن صورت و سیرت او	
جواب سلطان بایزید در معنی قول رسول صلعم که	۴۶
انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمین۔	
زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید	〃
رجوع بحکایت لمی اجرای آن غلام	〃
آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب نامه	۴۷
کژ وزیدن باد بر تخت سلیمان ع بسبب زلت او	〃
شنیدن ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را	۴۸
رقعه دیگر نوشتن آن غلام چون جواب اول نیامد	〃
ستودن پیغمبر عاقل را و نکوهیدن احمق را	〃
قصه شخصی که با شخصی مشورت می کرد او گفت	۴۹
مشورت با دیگری کن که من عدو توام	
امیر گردانیدن رسول ع جوان هذیلی را بر سریه	۵۰
اعتراض کردن معترضی در امیر گردانیدن	〃
آن هذیلی	
جواب گفتن پیغمبر آن اعتراض کننده را	۵۱
قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان	۵۲
و جواب او مر ایشان را نه بطریق جواب بان بلکه از راه عیان	
سبب فصاحت و بسیار گوئی آن فضول نزد رسول صلعم	۵۳
بیان کردن رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار	〃
کردن آن جوان را بر پیران کار دیده و کار آزموده	
علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و	۵۴
نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشئ	
قصه آبگیر و صیادان و آن سه ماهی	〃
سر حدیث حب الوطن من الایمان و کژ خواندن	۵۵
شخصی عامی استنشاق را بجای ورد استنجا	
واقف شدن آن ماهی عاقل و سفر پیش گرفتن	〃
بی مشورت با دیگران۔	

مضمون	صفحه
قصهٔ آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور و سخن محال باور مکن و در تدارک وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی	۵۵
چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن	۵۶
بیان آنکه عهد کردن احمق در وقت گرفتاری و ندم هیچ سود ندارد	〃
مجاهدات موسی که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود	۵۷
بیان آنکه عمارت در ویرانی ست و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد در بی‌مرادی و وجود در عدم	۵۸
جواب دادن موسیٰ ع فرعون را در تهدید او	〃
جواب فرعون موسیٰ را و تهدید او و نفی کردن موسیٰ جادوئی را	〃
بیان آنکه هر حس مدرکی را از آدمی نیز مدرکاتی دیگر ست	۵۹
حمله آوردن این جانیان و تاخت بردن بر آن جانیان	۶۰
بیان آنکه تن خاکی آدمی زاد همچو آهن نیکو جوهر ست	۶۱
باز گفتن موسیٰ ع اسرار فرعون را و واقعات او را بظهر الغیب تا به خبیری حق ایمان آورد و قصهٔ آن زنگی که بر آئینه زید	〃
در بیان آنکه در توبه باز ست	〃
گفتن موسیٰ ع مر فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان و پرسیدن فرعون که آن چهار کدام ست	۶۲
شرح کردن موسیٰ علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پایمزد ایمان فرعون	〃
تفسیر کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف الخ	〃
غره شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویش و طلب نا کردن علم غیب که علم انبیاست	۶۳
شرح کردن موسیٰ علیه السلام وعدهٔ سوم را	〃
بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم	〃
معنی حدیث من بشرنی بخروج الصفر بشرته بدخول الجنة و سبق عکاشه	۶۴
مشورت کردن فرعون با آسیه خاتون در ایمان آوردن بموسیٰ علیه السلام و فرمودن آسیه در ایمان آوردن	〃
قصهٔ باز پادشاه و کمپیر زن که در خانهٔ او بود	۶۵
قصهٔ آن کیم طفل او بر سر ناودان غژیده بود و خطر افتادن داشت از امیر المؤمنین علی سوال کردن چاره جستن مادر او	〃

مضمون	صفحه
در بیان حدیث جز یا مومن فان نورک اطفا ناری از زبان دوزخ	۶۷
مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن	〃
تزئیف سخن هامان با فرعون علیه اللعنة	〃
ناامید شدن موسیٰ از ایمان آوردن فرعون	۶۸
منازعت کردن امیران عرب با رسول علیه السلام	〃
سیل آمدن و چوب انداختن امراء جهت دفع سیل و غالب شدن مصطفےٰ علیه السلام بر امیران	〃
در تمامی حدیث موسیٰ و تقریع و توبیخ فرعون	۶۹
در بیان آنکه شناسائی قدرت حق نپرسد که بهشت کجاست و دوزخ چه جاست	〃
بحث کردن سُنی و فلسفی و جواب دادن هری در آتش رفتن سُنی و فلسفی و سوختن فلسفی	۷۰
تفسیر آیهٔ کریمه و ما خلقنا السموات والارض و ما بینهما الا بالحق	۷۱
وحی کردن حق تعالی بموسیٰ علیه السلام که من ترا دوست می دارم	۷۲
خشم کردن بادشاه بر ندیم خود و شفاعت کردن شفیع مغضوب علیه را	〃
گفتن جبرئیل علیه السلام خلیل علیه السلام را که هل لک حاجة قال بلی اما الیک فلا	۷۳
مطالبت کردن موسیٰ از حضرت عزت کم خلقت خلقا فاهلکته و احرقته و جواب آمدن از حضرت عزت	۷۴
بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغ اند	〃
مثال دیگر بهدرین معنی	۷۵
حکایت آن بادشاهزاده که بادشاه حقیقی بوی روی نمود و یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه	〃
عروس خواستن بادشاه جهت فرزند از خوف انقطاع نسل	۷۶
اختیار کردن بادشاه دختر زاهد را از جهت فرزند	۷۷
جادوئی کردن کمپیر کابلی شاهزاده را و فریفته شدن شاهزاده	〃
مستجاب شدن دعای بادشاه در خلاص پسر از جادوئی کابلی	〃
در بیان آنکه آن شاهزاده آدمی زاده است پدرش آدم صفی ست خلیفهٔ حق و کمپیر کابلی دنیاست	۷۸

مضمون	صفحه
حکایت آن زاهدی که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می مردند از گرسنگی	۷۹
در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل ست	۸۰
قصه فرزندان عزیر که از پدر احوال پدر می پرسیدند پدر گفت آری دیدمش از عقب می آید	〃
بیان حدیث انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة	۸۱
بیان آنکه عقل جزوی تا گور بیش نبیند و در باقی مقلد انبیاست	〃
بیان آیهٔ کریمه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله واتقوا الله از حکیم سنائی	۸۲
قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در می افتم در راه رفتن و تو کم می افتی و جواب گفتن اشتر او را	〃
تصدیق کردن استر جواب اشتر را	۸۳
لابه کردن قبطی سبطی را که یک ظرف بنیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری	۸۴
درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی	۸۵
حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت که این خیالات از سر امرود بن می نماید فرود آ تا آن خیالات برود	۸۶
باقی قصه موسی علیه السلام	۸۷
سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت طلب کردن فرعون از موسیٰ	〃
دعا کردن موسیٰ و سبز شدن کشت زارها و باران آمدن	۸۸
بیان اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدای فطرت	〃
بیان آنکه خلق دوزخ گرگانند و نالان اند	۸۹
رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای قاف از عظمت حق تعالی شمهٔ با ما بگو و جواب که صفت عظمت حق تعالی بتقریر در نیاید و لابه کردن ذوالقرنین که از آنچه توان گفت و بخاطر داری شمهٔ بگو	۹۰
بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستایش کرد	〃
باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنع از صنایع حق تعالی کند	〃
نمودن جبرئیل خود را بر مصطفےٰ ص بصورت خویش	۹۱
در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت در شان جناب پیغمبر علیه السلام و نام او احمد زجان کردن و ظهورش را خواهان بودن	۹۳

تمت

الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

بعون الله العالم الوحید کتاب مستطاب مثبت توحید مصداق این تبجیل

گر ز سر معرفت آگہ شوی | یعنی | لفظ بگذارے سوے معنے روی

از نے کلک این حکایت بشنوی

مثنوی مولوی معنوی

ہست قرآن در زبان پہلوی

من چہ گویم وصف آن عالیجناب | دفتر چہارم | نیست پیغمبر ولے دارد کتاب

از تصنیفات حضرت محی الدین مخدومی مولانا جلال الدین رومی سزاوار چندین تفضیل

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ جلیۂ طبع پوشید

دیباجۂ جلد چہارم
کتاب مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

اَلحمدُ لله حقَّ حمدِه والصَّلوٰةُ علیٰ خیرِ خلقِه محمّدٍ وّآلِه وصحبِه وذرّیاتِه اَمّا بعدُ فهذا الظَّعنُ الرّابعُ الیٰ احسنِ المرابعِ واجلِّ المنافعِ تسرُّ قلوبُ العارفینَ بمطالعتِه کسرورِ الرّیاضِ بصوبِ الغمامِ وانسِ العیونِ بطیبِ المنامِ فیه ارتیاحُ الارواحِ وشفاءُ الاشباحِ وهو کما یشتهیه المخلصونَ ویهوونَه ویطلبُه السّالکونَ ویتمنّونَه للعیونِ قرّةٌ وّللنّفوسِ مسرّةٌ اطیبُ الثّمارِ لمنِ اجتنیٰ واجلُّ المراداتِ والمُنیٰ موصلُ العلیلِ الیٰ طبیبِه وهادی المحبِّ الیٰ حبیبِه وهو بحمدِ اللهِ عزَّ وجلَّ من اعظمِ المواهبِ وانفسِ الرّغائبِ مجدّدُ عهدِ الالفةِ مسهّلُ عسرةِ اصحابِ الکلفةِ یزیدُ النّظرُ فیه آسفًا لمن بعدَ وسرورًا وّشکرًا لمن سعدَ تضمّنَ صدرُه ما لم یتضمّنْ صدورُ الغانیاتِ من الحللِ جزاءً لاهلِ العلمِ والعملِ فهو کبدرٍ طلعَ وجدٍّ رجعَ زائدٌ علیٰ تامیلِ الاملینَ

ترجمہ ۱
همه ستایش مر خدای راست چنانکه سزاوار ستایش اوست و درود خاص بر بهترین آفرینش او که نام با احترامش محمد ست صلی الله علیه وسلم و بر اولاد او و بر یاران او و بر فرزندان او بعد تسمیه و تحمید پس اینکه شکور میشود حرکت و کوچ کردن یعنی سفر حرکت چهارم ست بسوی نیکوترین منزلها و بزرگترین فائدها شاد میشود دلهای عارفان بمطالعه آن همچو شاد شدن بوستانها بقطرهای ابر و همچو آرام گرفتن چشمها بخواب خوش دران حرکت راحت جانهاست و شفای تنها و آن حرکت چنان ست که میخواهند او را مخلصان و دوست میدارند ایشان او را و میخواهند او را راهروان و تمنا می نمایند آرام چشمها را و خنکی و مر نفسها را شادی ست خوش ترین میوه هاست مر کسی را که بچیند و بزرگترین خواهشها و آرزوهاست رساننده بیمار ست بسوی

طبیب وی و راه نماینده دوست ست بسوی محبوب وی و آن حرکت بشکر خدای عز و جل از بزرگترین بخششهاست و نفیس ترین مرغوبات ست تازه کننده زمان الفت ست و آسان کننده دشواری اهل رنج و محنت ست افزون میکند دیدن دران حرکت تاسف را مر کسی را که دور ست و شادی و مستی مر کسی را که نیک بخت ست در گرفته ست سینه آن حرکت چیزی را که در نگرفته است سینهای زنان آن چیزها از جنس حلها باشد سرود گو که آن چیز پاداش در علم و دانش و در عمل ... ست مر خداوندان ... پس آن حرکت همچو ماه ست که طلوع کرد و دولت رجوع کرد و افزون ست بر امید داشتن امیدواران

ذَاِئدٌ كَذَوْدِ الْعَامِلِيْنَ يَرْفَعُ الْعَمَلَ بَعْدَ
اِنْخِفَاضِهٖ وَيَبْسُطُ الرَّجَآءَ عِنْدَ اِنْقِبَاضِهٖ
كَشَمْسٍ اَشْرَقَتْ مِنْ بَيْنِ غَمَامَةٍ تَفَرَّقَتْ
نُوْرٌ لِاَصْحَابِنَا وَكَنْزٌ لِاَعْقَابِنَا وَنَسْئَلُ
اللّٰهَ تَعَالٰى التَّوْفِيْقَ لِشُكْرِهٖ فَاِنَّ الشُّكْرَ
قَيْدٌ لِلْعَتِيْدِ وَصَيْدٌ لِلْمَزِيْدِ وَلَا يَكُوْنُ
اِلَّا مَا يُرِيْدُ

وَمِمَّا شَجَانِيْ اَنَّنِيْ كُنْتُ نَائِمًا +
اُعَلِّلُ مِنْ بَرْدٍ بِطِيْبِ التَّنَسُّمِ +
اِلٰى اَنْ دَعَتْ وَرْقَآءُ مِنْ غُصْنِ اَيْكَةٍ +
تَفَرَّدَ مَبْكَاهَا بِحُسْنِ التَّرَنُّمِ +
فَلَوْ قَبْلَ مَبْكَاهَا بَكَيْتُ صَبَابَةً +
بِسُعْدٰى شَفَيْتُ النَّفْسَ قَبْلَ التَّنَدُّمِ +
وَلٰكِنْ بَكَتْ قَبْلِيْ فَهَيَّجَ لِيَ الْبُكَا +
بُكَاهَا فَقُلْتُ الْفَضْلُ لِلْمُتَقَدِّمِ +

رَحِمَ اللّٰهُ الْمُتَقَدِّمِيْنَ وَالْمُتَاَخِّرِيْنَ
وَالْمُتَنَجِّزِيْنَ وَالْمُتَبَحِّرِيْنَ بِفَضْلِهٖ وَكَرَمِهٖ
وَجَزِيْلِ اٰلَائِهٖ وَنِعَمِهٖ فَهُوَ خَيْرُ
مَسْئُوْلٍ وَاَكْرَمُ مَاْمُوْلٍ فَاللّٰهُ خَيْرٌ
حَافِظًا وَهُوَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِيْنَ وَخَيْرُ
الْمُوْنِسِيْنَ وَخَيْرُ الْوَارِثِيْنَ وَخَيْرُ
الرَّازِقِيْنَ وَصَلَّى اللّٰهُ عَلٰى مُحَمَّدٍ وَّاٰلِهٖ وَصَحْبِهِ
الْاَكْرَمِيْنَ وَعَلٰى جَمِيْعِ الْاَنْبِيَاءِ وَالْمُرْسَلِيْنَ
اٰمِيْنَ رَبَّ الْعٰلَمِيْنَ ۞

تمت

۱۷ ترجمہ
رفع کنندہ است رفع کردینہا
یا ہمچو رفع کردن عاملان بر میدارد
عمل را بعد فرو شدن آن عمل و
فراخ مے سازد امید را نزد
بستہ شدن آن امید یا ہمچو آفتابے کہ
روشن برآید از میان ابرے پراگندہ
شود نور ست مریاران را و گنج ست
مر پس آیندگان ما را و مے خواہیم
از خدا توفیق را برائے شکر آن
پس بدرستیکہ شکر قید ست
موجود را و شکار کردن ست م
زیادتی را و نمی باشد ہیچ چیزے
مگر آنچہ میخواہد حق تعالے و از آنچہ
اندوہگین ساخت مرا اینست بدرستیکہ
من بودم خواب کنندہ + و مشغول میساختم
خود را از خواب بخوشی نفسے + تا
آنکہ خواند کبوتر یا مرغ خوش آہنگ
در شاخ بیشہ + کہ فرود ممتاز ست
گریہ او بسرود نیکو + پس اگر
پیش گریہ او گریہ مے کردم
از روے عشق یا در عشق
از بہر سعدے کہ نام
م

مر
معشوقہ راست
شفا میدادم نفس را پیش از پشیمانی +
ولیکن گریہ کرد پیش از من پس
برانگیخت برائے من گریہ را گریہ کردن
او پس گفتم کہ بزرگی مر متقدم
راست + رحمت فرماید خدائے تعالی
پیشینیان و پسینیان را و وفا کنندگان
وعدہ را و دریا دلان و دانشوران را
بفضل خود و کرم خود و بہ نعمتہاے
بزرگ خود و نعمت خود پس او بہترین
سوال کردہ شدہ است و بزرگترین
امید داشتہ شدہ است پس
خدا بہتر ست در حالیکہ نگہبان
است و او مہربان ترین مہربانان ست
و بہترین آرام دہندگان ست و بہترین
وارثان ست و بہترین روزی
دہندگان ست و درود و رحمت فرستد خداے تعالیٰ
بر محمد صلی اللہ علیہ وسلم و بر اولاد
او و بر اصحاب او کہ بزرگترانند
و بر ہمہ انبیا و مرسلان
قبول کن دعا را اے پروردگار
جمیع عالم ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲

دفتر چهارم مثنوی مولوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین توی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی / می کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته / میکشی آن سو که تو دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده / گر فزون گردد تواش افزوده
تو چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده در ما مضی / تا که کان الله له آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت و اسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نز برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز تابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حسام و این ضیا یکست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعراض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک قلاب مبغوض ست سخت / زانکه زو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صراف است قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب

انبیا با دشمنان بر می تنند — پس ملایک رب سلّم می زنند — کاین چراغی را که هست او نوردار — از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس — زین دو ای فریادرس فریادرس — روشنی بر دفتر چارم بریز — کآفتاب از چرخ چارم کرد خیز
این ز چارم نور ده خورشیدوار — تا بتابد بر بلاد و بر دیار — هر کش افسانه بخواند افسانه ایست — وانکه دیدش نقد خود مردانه ایست
آب نیلست و بقبطی خون نمود — قوم موسی را نه خون بود آب بود — دشمن این حرف این دم در نظر — شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او — حق نمودت پاسخ افعال او — دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد — کم مبادا زین جهان این دید و داد
آن حکایت را که نقد وقت ماست — گر تمامش میکنی اینجا رواست — ناکسان را ترک کن بهر کسان — قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام — چارمین جلدست آرش در نظام
اندرین بودیم کان شخص از عسس — راند اندر باغ از خوف او فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال — کز غمش این در عنا بد هشت سال

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغی مجهول و معشوق را دران باغ یافت و بر عسس از شادی دعای خیر میکرد و میگفت که عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم

سایهٔ او را نبود امکان دید — همچو عنقا وصف او را می شنید — جز یکی لقیه که اول از قضا — بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد ازان چندانکه میکوشید او — خود مجالش می نداد آن تندخو — نی به لابه چاره بودش نی بمال — سیر چشم و بی طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه و هر مطلبی — حق بیالود اول کارش لبی — چون بدان آسیب در جست آمدند — پیش پاشان می نهد هر روز بند
چون درافتادند اندر جستجو — بعد ازان دربست کابین جست او — چون درافگندش بجست و جوی کار — بعد ازان دربست که کابین بیار
هم بران بو می تنند و میروند — هر دمی راجی و آیس میشوند — هر کسی راهست امید بری — که گشادندش دران روزی دری
باز در بستندش و آن دربرست — بر همان امید آتش پا شدست — چون درآمد خوش دران باغ آنجوان — خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب — تا ز بیم او دود در باغ شب — بیند آن معشوقه را او با چراغ — طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس — با ثنای حق دعای آن عسس — که زیان کردم عسس را از گریز — بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن — آنچنان که شادم او را شاد کن — سعد دارش این جهان و آنجهان — از عوانی و سگی اش وارهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا — که هماره خلق را خواهد بلا — گر خبر آید که شه جرمی نهاد — بر مسلمانان شغب او زفت شاد
در خبر آید که شه رحمت نمود — از مسلمانان فگند او را بجود — ماتمی در جان او افتد ازان — گیردش قولنج زین غم در زمان
صد چنین ادبارها دارد عوان — زین بلا فریادرس آن مستعان — او عوان را در دعا در می کشید — کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و برو تریاق بود — آن عوان پیوند آن مشتاق بود — پس بد مطلق نباشد در جهان — بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست — کآن یکی را پا دگر را بند نیست — مر یکی را پا دگر را پای بند — مر یکی را زهر و دیگر را چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات — نسبتش با آدمی باشد ممات — خلق آبی را بود دریا چو باغ — خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می شمر ای مرد کار — نسبت این از یکی تا صد هزار — زید اندر حق آن شیطان بود — در حق شخص دگر سلطان بود

آن بگوید زید صدیق و سنی ست / وان بگوید زید گبر و کشتنی ست
زید یک ذات ست آن یک جنان / او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه زو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هرچه مکروه است چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیب است و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز هر وعظی دعای ظالمان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست بر میداشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخر کنان و اهل خیر / بر همه کافر دلان و اهل دیر
می نکردی او دعا بر اصفیا / می نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کاین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکوئی ازینها دیده ام / من دعاشان زین سبب بگزیده ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند
هر گهی که رو بدنیا کردمی / من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر من است ای هوشمند
بنده می نالد بحق از درد و نیش / صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیای نافع و دلجوی تست
تا ازو گردی گریزان در خلا / استعانت جوی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اسغر است / کو بزخم چوب زفت و لمتر است
تا که چوبش میزنی به می شود / او ز زخم چوب فربه می شود
نفس مومن اسغری آمد یقین / کو بزخم و رنج زفت است و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزون ترست
تا ز جانها جانشان شد زفت تر / که ندیدند آن بلا قومی دگر
پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طائفی خوش میشود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و بافره
ور نمی تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود
بر دبیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین وری / کینه دان اصل ضلال و کافری
گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب تر

سوال کردن شخصی از عیسی که در وجود از همه صعب چیست

گفتش ای جان صعب تر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظ است ای پسر خط امان / خشم حق یاد آور و درکش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / بازگردد زان صفت آن بی هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افگنده ایست

۱ تسخر: مسخره کردن و طعن زدن
اهل ضیر: اهل گزند و زیان
۲ از شر: بخیر انداختند یعنی از شر گناه دور من بود بسوی عبادت و عجز و زاری آوردند

چاره نبود هم جهان را از چنین　　لیک نبود آن چنین ما را معین
باز گو احوال آن خسته جگر　　در میان باغ با رشک قمر
چونکه تنهاییش بدید آن ساده مرد　　زود او قصد کنار و بوسه کرد

قصد خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق

بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار　　که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی　　آب حاضر تشنه همچون منی
کس نمی جنبد درینجا جز که باد　　کیست حاضر چیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده　　ابلهی وز عاقلان نشنوده
باد را دیدی که می جنبد بدان　　باد جنبانیست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش　　زد برین باد و همی جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست　　باد بیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو بادی ساده مرد　　بی تو و بی باد بیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لب است　　تابع تصریف جان و قالب است
گاه دم را مدح و پیغامی کند　　گاه دم را هجو و دشنامی کند
پس بدان احوال دیگر بادها　　که ز جزوی کل همی بیند نهاد
باد را حق گه بهاری میکند　　در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند　　باز بر هودش معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم　　مر صبا را میکند خرم قدوم
باز دم را بر تو بنهاد او اساس　　تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر　　بر گروهی شهد و بر قومیست زهر
مروحه جنبان پی انعام کس　　وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا　　پر نباشد ز امتحان و ز ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه　　نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور　　کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین　　فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان　　کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد　　نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها　　تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان　　جمله را بینی بحق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد　　گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیدانند کش راننده اوست　　باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنان جویای باد　　جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین بر درد دندانها ز باد　　دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان　　که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز　　در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته اند این را یقین　　که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست　　اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می نبینی در نظر　　فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان　　لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب　　زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود که خود دیده شد　　آن دگر را خود همی دانی تو لد
خود ادب این بود و آن دیگر دفین　　زین بتر باشد که دیدیش یقین
هر چه زین کوزه تراود بعد زین　　یک نمط خواهد بدن جمله چنین

قصهٔ صوفی که بخانه آمد و زن را با بیگانه دید

صوفیی آمد بسوی خانه روز　　خانه یک در بود و زن با کفش دوز
جفت گشته با حریف خویش زن　　اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه　　هر دو درماندند نی حیلت نه راه
هیچ معهودش نه بد کو آن زمان　　سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بیوقت آن مروع　　از خیالی کرد با خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار　　این زمان تا خانه ناید روزگار

دبور بادیست که بخلاف صبا بود ۱۲
انتقاد نقد کردن کنایه از جدا کردن گندم و جو است ۱۲
فلاح دهقان و کشت کننده ۱۲
جندیان لشکریان ۱۲

اعتمادش بود از دزدی قیاس
خانه نتوان ساخت در کوی قیاس

آن قیاسش راست نامد از قضا
گرچه ستارست هم بدهد سزا

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش
زانکه تخمست و برویاند خداش

در بیان آنکه حق تعالی بنده را بگناه اول رسوا نکند

چند گاهی او بپوشاند که تا
آید آخر زان پشیمانی حیا

چون عمر آن شاه میر مومنان
داد دزدی را بجلاد و عوان

بانگ زد آن دزد کای میر دیار
اولین بارست جرمم زینهار

گفت امیرش حاش لله که خدا
بار اول قهر داند در جزا

بارها پوشد پی اظهار فضل
باز گیرد از پی اظهار عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود
آن مبشر گردد این منذر شود

بارها زن نیز آن بد کرده بود
سهل بگذشت آن و سهلش مینمود

آن نمیدانست عقل پای سست
که سبو دایم ز جو ناید درست

آنچنانش تنگ آمد در آن قضا
که منافق را کند مرگ فجا

نی طریق و نی رفیق و نی امان
زانکه عزرائیل شد در قصد جان

آنچنان کان زن در آن حجره خفا
خشک شد او و حریفش زابتلا

گفت صوفی با دل خود کای دو گبر
از شما کینه کشم لیکن بصبر

لیک نادانسته آرم این نفس
تا نگردد مطلع زین حال کس

از شما کینه کشد پنهان محق
اندک اندک همچو بیمار دق

مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم
لیک پندارد بهر دم بهترم

همچو گفتاری که میگیرندش او
خوره آن گفت کاین گفتار کو

نیست در سوراخ گفتار ای عمو
گشته او مغرورتر زین گفتگو

این همی گویند بندش می نهند
او خوش آسوده که از من غافل اند

هیچ پنهان خانه آن زن را نبود
نی سمج و دهلیز و ره بالا نبود

نی تنوری که در آن پنهان شود
نی جوالی که حجاب آن شود

همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز
نی گو و نی پشته نی جای گریز

گفت زان صحت انجامی حرج
بهر محشر لاتری فیها عوج

چادر خود را برو افگند زود
مرد را زن کرده در را برگشود

معشوق را از زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه که ان کیدکن عظیم

زیر چادر مرد رسوا و عیان
سخت پیدا چون شتر بر نردبان

از تعجب گفت صوفی چیست این
هرگز این ایمن ندیدم کیست این

گفت خاتونیست از اعیان شهر
مرد را از مال و اقبال است بهر

در ببستم تا کسی بیگانه
در نیاید زود و نه دانا نه

گفت صوفی چیستش این حد بهی
تا برآرم بی سپاس و منتی

گفت میلش خویشی و پیوستگی ست
نیک خاتونیست حق داند که کیست

یک پسر دارد که اندر شهر نیست
خوب و زیرک چابک و مکسب کنیست

خواست دختر را به بند زیر دست
اتفاقا دختر اندر مکتب است

باز گفت آرد باشد یا سبوس
میکنم او را بجان و دل عروس

گفت صوفی ما فقیر و زاد کم
قوم خاتون مالدار و محتشم

کی بود این کفو ایشان در زواج
یک در از چوب و دگر در از عاج

کی بود هم‌تنگ فقر و احتشام
چون شود همجنس یاقوت و خام

جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
عیب باشد نزد ارباب شناس

با کبوتر باز کی شد همنفس
کی شود دمساز عنقا با مگس

کفو باید هر دو جفت اندر نکاح
ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

گفت گفتم من چنین عذری باو
گفت نی من نیستم اسباب جو

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی آن ستر پوشیده را

ما ز مال و زر ملول و تخمه ایم
ما بحرص و جمع نی چون عامه ایم

ما ملولیم از قماش و زر و سیم
فارغیم و تخمه از مال عظیم

قصد ما ستر است و پاکی و صلاح
در دو عالم خوب و بدان با فلاح

باز صوفی عذر درویشی بگفت
وان مکرر کرد تا نبود نهفت

گفت زن من هم مکر کرده ام — بی جهازی را مقرر کرده ام
اعتماد اوست راسخ تر ز کوه — که ز صد فقرش نمی آید شکوه

او همی گوید مرادم عفت است — از شما مقصود صدق و همت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما — دید و می بیند هویدا نی خفا

خانهٔ تنگی مقام یک تنی — که در او پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح — او ز ما به داند اندر انتصاح

به ز ما می داند او احوال ستر — وز پس و پیش و سفر دنبال ستر
بی جهازی خود عیان همچون خور است — وز صلاح و ستر او واقف تر است

ظاهر او بی جهاز و خادم است — وز صلاح و ستر او خود عالم است
شرح مستور ز ما با شرط نیست — چون بر او پیدا چو روز روشنیست

این حکایت را بدان گفتم که تا — لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
برتر آیی هم بدعوی مستزاد — این بدست اجتهاد و اعتقاد

چون زن صوفی تو خائن بوده ای — دام مکر اندر دغا بگشوده ای
که ز هر ناشسته رویی گپ زنی — شرم داری وز خدای خویش نی

بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن حق چیست

از پی آن گفت حق خود را بصیر — که بود دید ویت هر دم نذیر

از پی آن گفت حق خود را سمیع — تا به بندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم — تا نیندیشی فسادی تو ز بیم

نیست اینها بر خدا اسم علم — که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم — نی مثال علت اولی سقیم

ورنه تسخر باشد و طنز و دها — کر را سامع ضریری را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح — یا سیاه زشت را نام صبیح

طفلک نوزاده را حاجی لقب — یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح — چون ندارد آن صفت نبود صحیح

تسخر و طنزی بود آن یا جنون — پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال — که نکو رویی ولیکن بدخصال

من همی دانستمت پیش از لقا — کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش — دانمش زان درد گر کم بینمش

تو مرا چون بره دیدی بی شبان — تو گمان کردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده اند — که نظر ناجایگه مالیده اند

بی شبان دانسته اند آن ظبی را — رایگان دانسته اند آن سبی را
تا ز غیرت تیر آمد بر جگر — که منم حارس گزافه کم نگر

کی کم از بره کم از بزغاله ام — که نباشد حارسی دنباله ام
حارسی دارم که ملکش می سزد — داند آن بادی که بر من می وزد

سرد بود آن باد یا گرم آن علیم — نیست غافل نیست غافل ای سقیم
نفس شهوانی ندارد نور جان — من بدل کوریت میدیدم عیان

نفس شهوانی ز حق کر است و کور — من بدل کوریت میدیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم بهیچ — که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ

خود چه پرسم آنکه او باشد تبون — که تو چونی چون بود او سرنگون

مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حمام و توانگران سرگین کشان اند

شهوت دنیا مثال گلخن است — که از او حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست — زانکه در گرمابه است و در نقاست

اغنیا ماننده سرگین کشان — بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا — تا بود گرمابه گرم و با نوا

ترک این تون گیر و در گرمابه ران — ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است — مرد را که صابر است و حازم است

هر که در حمام شد سیمای او — هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار — از لباس و از دخان و از غبار

ور نبینی روش بویش را بگیر — بو عصا آمد برای هر ضریر
گر نداری بو در آرش در سخن — از حدیث نو بدان راز کهن

پس بگوید تو نه‌ای صنّاع ذهب
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر
این سخن گرچه که رسوائی فزاست
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید
آن یکی دبّاغ در بازار شد
چونکه در بازار عطاران رسید
همچو مردار اوفتاد و بیخبر
آن یکی کف بر دل او می براند
آن یکی دستش همی مالید و سر
وان شده خم تا نفس چون می کشد
تا که می خورد یا بنگ و حشیشش
کس نمیداند که چون مصروع گشت
اندکی سرگین سگ در آستین
چون سبب معلوم نبود مشکل است
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ
با حدث کرد است عادت سال و ماه
کز خلاف عادت است آن رنج او
هم از آن سرگین سگ داروی اوست
ناصحان آورد عنبر یا گلاب
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم
گر بیاغازید نصحی آشکار
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ
گند شرک و کفر ایشان بجد است
خلق را می انداز وی آن جوان

بیست ساله چرک برم تا به شب
گرچه چون سرگین فروغ آتش است
تا به تون حرص افتد صد شرر
در میان نعمیان زین فخرهاست
بوی مشک آرد بر او رنجی پدید

حرص تو چون آتش است اندر جهان
آفتابی کو دم از آتش زند
آنکه گوید مال گرد آورده ام
که تو شش ساله کشیدی تا به شب
گر به تون انبار خواهی بود تو

قصهٔ آن دبّاغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

ناگهان افتاد بیهوش و خمید
نیم روز اندر میان رهگذر
وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
وان دگر کهگل همی آورد تر
وان دگر بو از دهانش می شمد
خلق درماندند اندر بیهشیش
یا چه شد کو اوفتاد از بام طشت
خلق را بشگافت و آمد با حنین
دارد و رنج و دوران صد محل است
توی بر تو بوی آن سرگین سگ
بوی عطرش لاجرم سازد تباه
پس دوای رنجش از معتاد جو
که بدان او راهی معتاد و خوست
می دوا سازند بهر فتح باب
بد فغان شان که تطیّر نا بکم
ما کنیم اینَدم شما را سنگسار
شورش معده است ما را زین بلاغ

بوی عطرش زد ز عطاران راد
جمع آمد خلق بر وی آن زمان
او نمیدانست کاندر مرتعه
آن بخور عود و شکر زد بهم
وان دگر نبضش گرفته از خرد
پس خبر بردند خویشان را شتاب
یک برادر داشت آن دبّاغ زفت
گفت من رنجش همیدانم ز چیست
چون بدانستی سبب را سهل شد
تا میان اندر حدث او تا به شب
پس چنین گفت است جالینوس مه
چون جعل گشت است از سرگین کشی
الخبیثات الخبیثین را بخوان
مر خبیثان را نسازد طیّبات
رنج و بیماریست ما را زین مقال
ما بلهو و لعب فربه گشته ایم
رنج را صد تو و افزون میکنند

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه بوی سرگین

تا علاجش را نه بینند آن کسان
سر بگوششش برد همچون راز گو

باز کرده هر زبانه صد دهان
چرک تر را لائق آتش کند
چیست یعنی چرک چندین برده ام
من کشیدم بیست ساله بی کرب
زین زیان هرگز نه بینی سود تو
تا خرد آنچه ورا در کار بُد
تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
جملگان لاحول گو درمان کنان
از گلاب آمد ورا این واقعه
وان دگر از پوششش میکرد کم
منتظر تا نبض او چون می جهد
که فلان افتاده است آنجا خراب
کر بُز و دانا بیامد زود تفت
چون سبب دانی دوا کردن جلیست
دانش اسباب دفع جهل شد
غرق دباغی است او روزی طلب
آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
از گلاب آید جعل را بیهشی
رو و پشت این سخن را باز دان
درخور و لائق نه‌اید ای ثقات
نیست نیکو وعظتان ما را بفال
در نصیحت خویش را نسرشته ایم
عقل را دارو بافیون میکنند
هین که دباغ اوفتاده بیخود است
پس نهاد آن چرک بر بینی او

کو بکف سرگین سگ سائیده بود — دارو مغز پلیدان دیده بود
چونکه بوی آن حدث را واکشید — مغز زشتش کو ناخوش را سزید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت — خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کاین بخواند افسون بگوش او دمید — مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آنسو بود — که زنا و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست — لاجرم با بوی بد خو کرد نیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق — کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست از سرگین بد — می نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور — او همه جسم است بی جان چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد — همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی — بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کز آن نور تهی — زانکه بینی بر پلیدی می نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو — برگ زرد و میوهٔ ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام — گوشت از سختی چنین ماند خام
هشت سالت جوش دادم در فراق — کم نشد یک ذره خامیت از نفاق
خامی و هرگز نخواهی پخت تو — گر هزاران بار جوشی ای عتو
غورهٔ تو سنگ بسته از سقام — غورها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق گناه خود را بتلبیس و روپوش و فهم کردن معشوق آن را

گفت عاشق امتحان کردم مگیر — تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستمت بی امتحان — لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش — چه زیانست ار بکردم ابتلاش
تو منی من خویشتن را امتحان — میکنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عدات — تا شده ظاهر از ایشان معجزات
امتحان چشم خود کردم بنور — ای که چشم بد ز چشمان تو دور
اینجهان همچون خراست و تو گنج — گر تفحص کردم از بخت مرنج
زان چنین بیخیرگی کردم گزاف — تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد — چشم از دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راهزن — آمدم ای مه بشمشیر و کفن
جز بشمشیر خود ای شاهم مکش — پیش ازین از دوری ای ماهم مکش
جز بدست خود مبرم پا و سر — که ازین دستم نه از دست دگر
از جدائی باز میرانی سخن — هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آبادم این دم راه شد — گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین — گر بمانیم این نماند همچنین
گر خطائی آمد از ما در وجود — چشم میداریم در عفو ای ودود
امتحان کردم مرا معذور دار — چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را

در جوابش بر گشاد آن ماه لب — که سوی ما روز و سوی تست شب
حیله‌های تیره اندر داوری — پیش بینایان چرا می آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز — پیش ما رسوا و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری — تو چرا بیرویی از حد می بری
از پدر آموز کادم در گناه — خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را — بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست — وز بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس — چونکه جانداران بدید از پیش و پس
دیده جانداران پنهان همچو جان — دور باش هر یکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش — تا نه بشکافد ترا این دور باش
جز مقام راستی یکدم مایست — هیچ لالا مر ترا چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود — هر دمی او باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر — لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنادر گاه گاه — تا که بینا از قضا افتد بچاه

کور را خود این قضا همراه اوست / که مر او را افتادن طبع و خوست
در حدث افتند و ندانند بو چیست / از من ست این بوی یا زآلو گلیست

ور کسی بر وی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / بهتر از صد مادر است و صد پدر

خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / وین دو چشم حس خوشه چین اوست
ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند

پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا / کاین سخن در دست و غیرت آسیا

در اگر چه خرد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود
ای در از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهی شدن

همچنین اشکسته بسته گفتنی ست / حق کند آخر درستش کو غنی ست
گندم ار بشکست وز هم در شکست / بر دکان آمد که نک نان درست

تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدم‌اند / نفخهٔ انا ظلمنا می‌دمند

حاجت خود عرض کن حجت مجو / همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر ورا شد عیب پوش / در ستیزه و سخت رویی تو مکوش

آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه ور ترک غزی
از ستیزه خواست بوجهل لعین / معجزات از مصطفی شاه مبین

معجزه جست از نبی بوجهل سگ / دید نفزودش زان الا که شک
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این خود نگوید غیر راست

کی رسد همچون تویی را کز منی / امتحان همچو من یاری کنی

گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد بر حفظ الله تعالی داری از سر این کوشک خود را بینداز و جواب آنحضرت او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود

بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی

گفت خود را اندر افکن تو ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو

پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا

بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان

تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا

تا ببینم غایت حلمت شها / وه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر / هست عذرت از گناه تو بتر

آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را

امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکر دانه‌ای / پس بدانی کاهل شکر خانه‌ای

پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت نا جایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت در پایگاه

هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراح پر چمین
زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد به انبار کهی

شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی یقین

جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زین افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی

گر قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد

امتحان همچون تصرف دان درو / رو تصرف برچنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / برچنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم ویست
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد
هین چو وسواس آمدت در امتحان / بازگرد و رو بحق آر آن زمان
تا نگهدارد تر آن ممتحن / از گمان و امتحان انس و جن
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصهٔ داود برگو و بنا

قصهٔ مسجد اقصی و خروب رستن و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بربنای آن مسجد و موقوف شدن آن

چون درآمد عزم داودی بتنگ / که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کردهٔ / خون مظلومان بگردن بردهٔ
که ز آواز تو خلقی بی شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان پرواز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بربسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت ای مغلوب معدومی که او / جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
اینچنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او به نسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح در تاثیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیارش گر نبودی چاشنی / کی بگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع محو لذتست
گرچه از لذات بی تاثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت / در بحار رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وجود / هیچ بروی چیره اندر گاه جود (غالب آید)
بلکه والی گشت موجودات را / بی گمان و بی نفاق و بی ریا
بی‌مثال و بی‌نشان و بی‌مکان / بی‌زمان و بی‌چنین و بی‌چنان
بی‌اشکال و بی‌سؤال و بی‌جواب / دم مزن والله اعلم بالصواب

شرح انما المومنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصة

اتحاد داود و سلیمان و سائر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان تو بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحادست که اگر یکی خانه ازان هزار خانه ویران کنی ان همه ویران شود و یک دیوار قائم نماند که لانفرق بین احد من رسله والعاقل تکفیه الاشارة این خود از اشارت گذشت

پس خطاب آمد بداود از خدا / کای گزین پیغمبر نیکو لقا
دل ملال اندر تفکر زین خبر / ره مده در دل ملال و غم مخور
گرچه برناید بجهد و زور تو / لیک مسجد را برآرد پور تو
گرچه برناید بجهدت این مقام / لیک پور تو کند آن را تمام
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم / مومنان را اتصالی دان قدیم
مومنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جان دیگرست

آو این آیت در سورهٔ بقره در پاره تلک الرسل واقع شده می‌گویند نبی و مومنان که ما جدا نمی‌کنیم در ایمان میان هیچ یک از رسولان او بلکه بهمه ایمان می‌آریم بخلاف یهود و نصاری که از بعضی منکرانند

باز غیر عقل و جان آدمی هست جانی در نبی و در ولی
گر خورد این نان نگردد سیر آن ور کشد بار این نگردد آن گران
جان گرگان و سگان هر یک جداست متحد جانهای شیران خداست
همچو آن یک نور خورشید سما صد بود نسبت بصحن خانه‌ها
چون نماند خانه‌ها را قاعده مؤمنان باشند نفس واحده
فرقها بیحد بود از شخص شیر تا بشخص آدمی زاد دلیر
کان دلیر آخر مثال شیر بود نیست مثل شیر در جمله حدود
هم مثال ناقصی دست آورم تا ز حیرانی خرد را وا خرم
آنچراغ این تن بود نورش چو جان هست محتاج فتیل و این و آن
بیخور و بیخواب نزید نیم دم با خور و با خواب نزید نیز هم
زانکه نور علتی‌اش مرگ جوست چون نزید که روز روشن مرگ اوست
نور حس و جان باپایان ما نیست کلی فانی و لا چون گیا
آنچنانکه سوز درد زخم کیک محو گردد چون درآید مار لیک
میکند زنبور بر بالا طواف چون برآرد سر ندارندش معاف
دم بخور در آب ذکر و صبر کن تا رهی از فکر و وسواس کهن
آنچنان کز آب آن زنبور شر میگریزد از تو هم گیرد حذر
بس کسانی کز جهان بگذشته‌اند لا نیند و در صفات آغشته‌اند
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون خوان جمیع هم لدینا محضرون
روح محجوب از بقا بس در عذاب روح واصل در بقا پاک از حجاب
روح خود را متصل کن ای فلان زود با ارواح قدس سالکان
زانکه جنگند این اصحاب ما جنگ کس نشنید اندر انبیا
یک بمیرد یک بماند تا بروز یک بود شمع مرده دیگر با فروز
گر بمیرد این چراغ و طی شود خانهٔ همسایه مظلم کی شود
این مثال جان حیوانی بود نی مثال جان ربانی بود
نور آن صد خانه را تو یک شمر که نماند نور این بی آن دگر

جان حیوانی ندارد اتحاد تو مجو این اتحاد از روح باد
بلکه این شادی کند از مرگ او از حسد میرد چو بیند برگ او
جمع گفتم جانهاشان من باسم کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
لیک یک باشد همه انوارشان چونکه برگیری تو دیوار از میان
فرق و اشکالات آید زین مقال لیک نبود مثل این باشد مثال
لیک در وقت مثال ای خوش نظر اتحاد از روی جانبازی نگر
متحد نقشی ندارد این سرا تا که مثلی وانمایم من ترا
شب بهر خانه چراغی می‌نهند تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آنچراغ شش فتیله این حواس جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی فتیله و روغنش نبود بقا با فتیل و روغن او هم بیوفا
جمله حسهای بشر هم بیبقاست زانکه پیش نور روز حشر لاست
لیک مانند ستاره و ماهتاب جمله محو اند از شعاع آفتاب
آنچنانکه عور اندر آب جست تا در آب از زخم زنبوران برست
آب ذکر حق و زنبور این زمان هست یاد این فلان و آن فلان
بعد از آن خو طبع آن آب صفا خود بگیری جملگی سر تا بپا
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش که بسر هم طبع آبی خواجه تاش
در صفات حق صفات جمله شان همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
محضرون معدوم نبود نیک بین تا بقای روحها دانی یقین
زین چراغ حس حیوان المراد گفتمت هان تا نجویی اتحاد
صد چراغت ار مرند ار بیستند پس جدا اند و یگانه نیستند
زانکه نور انبیا خورشید بود نور حس ما چراغ و شمع و دود
جان حیوانی بود حی از غذا هم بمیرد او بهر نیک و بدی
نور آن خانه چو بی آنهم بپاست پس چراغ حس هر خانه جداست
باز از هندوی شب چون ماه زاد بر سر هر روزنی نوری فتاد
تا بود خورشید تابان بر افق هست در هر خانه نور او قلق

باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله جانها زائل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی

بر مثال عنکبوت آن زشت خو / پرده‌ها گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد

گردن اسپ ار بگیرد برخورد / در بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسپ توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام

اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق النفس ست
باز گرد و قصهٔ مسجد بگو / با سلیمان نبی نیک خو

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منی
در بنایش دیده می‌شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان علیه السلام آنرا و امداد رسیدن او را از غیب

در بنا هر سنگ کز که می‌شکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور زان که پارها تابان شده

سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همیگوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بیجان و زشت

چون در و دیوار تن با آگهی ست / زنده باشد خانه چون شاهنشهی
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال

زانکه جنت را نه ز آلت بسته اند / بلکه از اعمال و نیت بسته اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / آن بنا از طاعت زنده شدست

این با اصل خویش ماند پر خلل / وان با اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سوال و در جواب

فرش بی فراش پیچیده شده / خانهٔ بی کناس روبیده شده
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد

خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شد
هست در دل زندگی دارالخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود

چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام / ز اهتمامات سلیمان والسلام
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد

پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / گه بفعل اعنی رکوع یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب تر / که رسد در جان هر با گوش و کر

واندران هم امیری کم بود / در حشم تاثیر آن محکم بود
قصهٔ عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت

قصهٔ آغاز خلافت عثمان رض و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال بالفعل به از ناصح قوال به قول

منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش

دور عثمان آمد و بالای تخت / بر شد و بنشست آن مسعود بخت
پس سوالش کرد مرد بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول

پس تو چون جستی از ایشان برتری / چون برتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایه سوم را بسپرم / وهم آید که مثال عمرم

در دوم پایه شوم من جای جو / گوئیم مثل ابوبکرست او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا

بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان

هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده از نور خدا آن صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی / کور زان خورشید هم گرم آمدی

بس گرمی فهم کردی چشم کور / که برآمد آفتابی بی فتور
لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را

گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تپش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم

عبارت از شفقت

کنیز دروان خویش

مقصود حضرت رسالت مآب محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم است و آنحضرت بر درجهٔ آخر و اعلی جلوس می‌فرمودند

بی آرامی و قلق و اضطراب

فسحت کشادگی

سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پارهٔ راه است نابینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد این مکان / که بجنباند بکف پرده عیان
وای بر وی گر گشاید پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را برکند / آن سری که جهل سرها می کند
این بتقدیر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی / این بتقدیرست یعنی گر بدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران سال گویم اندک است
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد میرسد در یکزمان
صد اثر در کانها از اختران / میرساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آید با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دمبدم خاصیتش آرد عمل
در همش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون میرسد

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغیرست و حکمای الهی گویند که آدمی عالم کبیرست زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم اینها بر باطن

ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما
پس بصورت عالم اصغر توئی / پس بمعنی عالم اکبر توئی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده ام / من بمعنی جد جد افتاده ام
کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زائیده در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یکزمان از آسمان / میرود می آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / که مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام

تفسیر این حدیث که مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

گرچه پلّه چشم برهم میزنی / در سفینه خفته ره می کنی
بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی ام بطوفان زمن
ما و اصحابم چو آن کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان بخشی توی / کشتی اندر خفته ره می زنی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یکزمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یکزمان چون خاک سبزت میکند / یکزمان پر باد و گبزت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین و شاد

گبز: ستبر و بزرگ ۱۲

۱ خاله را خایه بدی خالو شدی یعنی چنانکه این مثل تقدیری و فرضی است و در واقع خاله را خایه در عادت محال است همچنین بوعلی سینا را ساییدن پرده عیان ناممکن است ۱۲
۲ ناسخ محو کننده ۳ راسخ ثابت ۱۲
۴ ایاب بمعنی بازگشت ۱۲
۵ طول طاقت و قدرت ۱۲
۶ یعنی بصورت بنظر آنکه در عالم کثرت است تو صنف آن بصورت دیگری [illegible]
[illegible]

لیک او بیند نه بیند غیر او / جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابی از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت برکشاید نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند / تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پرده قیاس / گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر گفت او گوهر ببار / از جهان او جهانا شهره دار
گر ببارد گوهرت شش تا شود / جان دهدت گوینده و بینا شود
پس نثاری کرده باشی هر خود / چونکه هر سرمایهٔ تو صد شود

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی سلیمان علی نبینا و علیه السلام

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / بر سلیمان می فرستاد ای کیا
هدیهٔ بلقیس چل اشتر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آنرا جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه کش خاک زر ده دهی ست / زر بهدیه بردن آنجا ابلهی ست
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند از کساد و از روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر فرمانده بجا آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید / هم بفرمان تحفه را باز آورید
امر و فرمان را همی باید شنید / تا بدانجا هدیه را باید کشید
پس روان گشتند هدیه آوران / تا بتخت آن سلیمان جهان
خنده اش آمد چو آن سلیمان بدید / کز شما من کی طلب کردم مزید
من نمیگویم مرا هدیه دهید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه هاست / که بشر آنرا نیارد نیز خواست
می پرستید اختری کو زر کند / رو باو آرید کو اختر کند
می پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع / کین سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیم شب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود / وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی / وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیم شب
جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند شب چو او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / خور چنان باشد در آن انوار و تاب
آفتابی را که رخشان میشود / دیده پیشش کند و حیران میشود
همچو ذره پیشش در نور عرش / پیش نور بیحد موفور عرش
خوار و مسکین بینی او را بیقرار / دیده را قوت شده از کردگار
کیمیائی که از و یک ماتری / بر دخان افتاد و گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت را بر زحل

باقی اخترها و گوهرهای جان / هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب / دیدهٔ ربانیی جوی و بیاب
کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود
تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس سره

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی بروز و نی بشب از اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او / شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیشرو
روی پس ناکرده میگفت او بشب / هین گو آمد میل کن بر دست چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پای بوسش گشته ما / زانکه بودش پاک از گل هر دو پا
روز گشتی پاش را ما پای بوس / گشته پاهایش چو پاهای عروس
نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر / نی ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموس فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدها و کژدمان
پیش پیش میرود آن نور پاک / میکند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان ایشان را بایمان و ترک آفتاب پرستی کردن

باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بما آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لائق حلقهٔ زر است / زر عاشق روی زرد اصفر است
که نظرگاه خداوند است آن / که نظر انداز خورشید است کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بام است او / پر گشاده بسته دام است او
چون بدانه داد او دل را بجان / نا گرفته مر ترا بگرفته دان
آن نظر که سوی دانه میکند / آن گره دان کو بپا بر می‌زند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشانید آن نظر این سو ترا / پس بدان از خویشتن غافل مرا

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او از گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل‌خواره از آن گل هنگام سنجیدن شکر

چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم
پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت / تا خرد ابلوج و صد خاص زفت
پس بر عطار طرار دو دل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ای جوان ابلوج من / هست نیکو بی‌تکلف بی‌سخن
لیک گل سنگ ترازوی من است / گر ترا میل شکر بخریدن است
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل‌خوار است / سنگ چه بود گل ز شکر بهتر است
همچو آن دلاله کو گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیزه دختر حلواگر است
گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گل است / این به و به گل مرا میوهٔ دل است
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند

شعشعات جمع شعشعه درخش و پرتو ۱۲ … با شرر مراد جرم آفتاب با … شعاعی ۱۲ … نور این شمس ای شمس شموس یعنی آفتاب آفتابها و فارس سوار … و حارس نگهبان ۱۲ … یوم لا یخزی النبی اشاره بقول حق تعالی یوم لا یخزی الله النبی الآیة یعنی روزیکه خجل نکند خدای پیغمبر را … نفس او را عذاب کنند و نه شفاعت او را در باره عاصیان مردود سازد

رویش آن‌سو بود گل خور ناشگفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری
چون به بینی مر شکر را آزمود / پس بدانی احمق و غافل که بود
گر زنا ای چشم حظی می‌بری / نی کباب از پهلوی خود می‌خوری
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
من سلیمان می‌نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان
بازگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان

ترس آن که نیاید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
گر بدزدی از گل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از پیم
مرغ از آن دانه نظر خوش می‌کند / دانه هم از دور راهش می‌زند
این نظر از دور چون تیرست و سم / عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
تا بدین ملکی که او دامست ژرف / در شکار آیند مرغان شگرف
که این زمان هستند خود مملوک ملک / مالک الملک آنکه بجهد ز هلک
ای تو بنده این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجه جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه

ای رسولان می‌فرستمتان رسول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب
که چهل منزل بروی زر بدید
آنکه گر خواهد همه خاک زمین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست
پادشاهی نیستت بر ریش خود
مالک الملکست آن هر کس سر نهد
پس بنالی که نخواهم ملکها
ورنه او هم وار سرگردان و دنگ
تا شود شیرین بریشان تخت و تاج
همره جانت نگردد ملک و زر
تا بگوید چون ز چاه آیی به بام
وقت بازی کودکان از اختلال
عارفانش کیمیاگر گشته اند
آن یکی درویش گفت اندر سمر
گفتم ایشان را که روزی حلال

ور چنین هدیه خجل چون بشنوید
سر بسر زر گردد و در ثمین
خاکیان را سر بسر زرین کنیم
که برون آب و گل بس ملکهاست
پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌جهان خاک صد ملکش دهد
ملک آن سجده مسلم کن مرا
ملک را بر هم زند ندی بیدرنگ
کستانیم از جهانداران خراج
زر بده سرمه ستان بهر نظر
جان که یا بشری لنا هذا غلام

تا بداند که به زر طامع نه‌ایم
حق برای آن کند ای زرگزین
از شما کی کدیه زر می‌کنیم
تخته بندست آنکه تختش خوانده
بی مراد تو شود ریشت سفید
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا
پادشاهان جهان از بدرگی
لیک حق بهر ثبات این جهان
از خراج ار جمع آری چو ریگ
تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ
هست در چه انعکاسات نظر

چشم او بر من فتد از امتحان
رد من بهتر شما را از قبول
بازگویید از بیابان ذهب
ما زر از زر آفرین آورده‌ایم
روز محشر این زمین را نقره‌گین
ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
صدر پندارد و بر در مانده
شرم دار از ریش خود ای کژ امید
خوشتر آید از دو صد دولت ترا
بو نبردند از شراب بندگی
مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
آخر آن از تو بماند مرده ریگ
یوسفانه آن رسن آری به چنگ
کمترین آنکه نماید سنگ زر
می‌نماید آن خزفها زر و مال
تا که شد کانها بر ایشان نثر نند
خضریان را من بدیدم خواب در
از کجا نوشم که نبود آن وبال

دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان بی مشغول شدن بکسب که از عبادت و میمانم و ارشاد کردن ایشان او را بمیوه‌های تلخ و ترش و کوهی و بر وی شیرین شدن آن میوه بدلالت آن مشایخ

مر مرا سوی کهستان راندند — میوه هازان بیشه می افشاندند
که خدا شیرین بگردان میوه را — در دهان تو بهتهای ما

این بخور پاک و حلال و بی حسیب — بی صداع نقل بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود — ذوق گفتن خرده ها می ربود

گفتم این فتنه است ای رب جهان — بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم — چون انار از ذوق می اشکافتم

گفتم ار چیزی نباشد در بهشت — غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر — زین نپردازم بجوز و نیشکر

نیت کردن درویش که این زر بدین هیزم کش دهم چون من روزی حلال یافتم و رنجیدن هیزم کش

مانده بود از کسب یک دو حبه ام — دوخته در آستین جبه ام
آن یکی درویش هیزم میکشید — خسته و مانده ز بیشه در رسید

پس بگفتم من ز روزی فارغم — زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شده است — رزق خاصی جسم را آمد بدست

چونکه من فارغ شدستم از گلو — حبه چندست من بدهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف کش — تا دو سه روزک شود از قوت خوش

خود ضمیرم را همی دانست او — زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه — چون چراغی در درون شیشه

هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر — بود بر مضمون دلها او خبیر
پس همی منگید با خود زیر لب — در جواب فکرتم آن بوالعجب

که چنین اندیشی از بهر ملوک — کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نمیکردم سخن را فهم لیک — بر دلم میزد عتابش نیک نیک

سوی من آمد بهیبت همچو شیر — تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد — لرزه بر هفت عضو من فتاد

گفت یا رب گر ترا خاصان هی اند — که مبارک دعوت و فرخ پی اند
لطف تو خواهم که مینا گر شود — این زمان این تنگ هیزم زر شود

در زمان دیدم که زر شد هیزمش — همچو آتش بر زمین میتافت خوش
من دران بیخود شدم تا دیر گه — چونکه با خویش آمدم من از وله

بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار — بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود — بی توقف همچنان حالی که بود

در زمان هیزم شد آن اغصان زر — مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت — سوی شهر از پیش من او تیز تفت

خواستم تا در پی آن شه روم — پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا — پیش خاصان ره نباشد عامه را

ور کسی را ره شود گو سر فشان — کان بود از رحمت و از جذب شان
پس غنیمت دار آن توفیق را — چون بیابی صحبت صدیق را

نی چو آن ابله که یابد قرب شاه — سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر — پس بگوید ران گاو است این مگر

نیست این از ران گاو ای مفتری — ران گاوت می نماید از خری
بذل شاهان است این بی رشوتی — بخشش محض است این از رحمتی

همچنان کز شه سلیمان در نبرد — جذب خیل و لشکر بلقیس کرد

تحریص کردن سلیمان رسولان را بباز گشت و هجرت بلقیس

که بیایید ای عزیزان زود زود — که بر آمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می فشاند بی خطر — جوش موجش هر زمانی صد گهر

الصلا گفتیم ای اهل رشاد — کاین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید — سوی بلقیس و بدین دین بگروید

پس بگوییدش بیا اینجا تمام — زود که ان الله یدعو بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب — که فتوح است این زمان و فتح باب

ای که تو طالب نه تو هم بیا — تا طلب یابی ازان یار وفا
ملک بر هم زن تو ادهم وار زود — تا بیابی همچو او ملک خلود

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

خفته بود آن شه شبانه بر سریر
حارسان بر بام اندر دار و گیر

قصد شه از حارسان آن هم نبود
که کند زان دفع دزدان و رنود

او همی دانست کان کو عادل است
فارغ است از واقعه ایمن دل است

عدل باشد پاسبان کامها
نی به شب چوبک‌زنان بر بامها

لیک بد مقصودش از بانگ رباب
همچو مشتاقان خیال آن خطاب

ناله سرنا و تهدید دهل
چیزکی ماند بدان ناقور کل

پس حکیمان گفته‌اند این لحنها
از دوار چرخ بگرفتیم ما

بانگ گردشهای چرخ است اینکه خلق
می‌سرایندش به طنبور و به حلق

مؤمنان گویند کاثار بهشت
نغز گردانید هر آواز زشت

ما همه اجزای آدم بوده‌ایم
در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم

گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی
یادمان آید از آنها اندکی

لیک چون آمیخت با خاک کرب
کی دهد این زیر و این بم آن طرب

آب چون آمیخت با بول و کمیز
گشت آمیزش مزاجش تلخ و تیز

چیزکی از آب هستش در جسد
بول از آن رو آتشی را میکشد

گر نجس شد آب این طبعش بماند
کاتش غم را بطبع خود نشاند

پس غذای عاشقان آمد سماع
که در او باشد خیال اجتماع

قوتی گیرد خیالات ضمیر
بلکه صورت گردد از بانگ صفیر

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز در آب میریخت که در گو بود و در آب نمیرسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع بانگ آب در طرب می آورد

آتش عشق از نواها گشت تیز
آنچنانکه آتش آن جوز ریز

در نغولی بود آب آن تشنه‌اند
بر درخت جوز جوزی می‌فشاند

می فتاد از جوزبن جوز اندر آب
بانگ می‌آمد همی دید او حباب

عاقلی گفتش که بگذار ای فتا
جوزها خود تشنگی آرد ترا

بیشتر در آب می‌افتد ثمر
آب در پستی است از تو دور تر

بیشتر در آب می‌افتد به بین
میبرد آبش ترا چه سود ازین

تا تو از بالا فرود آیی به زیر
آب جویش برده باشد ای اسیر

گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست
تیز تر بنگر برین ظاهر مایست

قصد من آنست کاید بانگ آب
هم به بینم بر سر آب این حباب

تشنه را خود شغل چه بود در جهان
گرد پای حوض گشتن جاودان

گرد جو گرد آب و بانگ آب
همچو حاجی طائف کعبه صواب

همچنان مقصود من زین مثنوی
ای ضیاء الحق حسام الدین توئی

مثنوی در استوا و در افول
جمله آن تست و کردستی قبول

التجا بر تست و بر امداد تو
تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو

مثنوی اندر اصول و در فروع
میکند زیر لوای تو رجوع

مثنوی اندر اصول و ابتدا
جمله بهر تست و بر تست انتها

در قبول تست عز و مقبلی
زانکه شاه جان و سلطان دلی

در قبول آرند شاهان نیک و بد
چون قبول آرند نبود هیچ رد

چون نهالی کاشتی آبش بده
چون گشادش داده بگشا گره

قصدم از الفاظ او راز تو است
قصدم از انشاش آواز تو است

پیش من آوازت آواز خداست
عاشق از معشوق حاشا کی جدا است

اتصالی بی تکیف بی قیاس
هست رب الناس را با جان ناس

لیک گفتم ناس من نسناس نی
ناس غیر جان جان اشناس نی

ناس مردم باشد و کو مردمی
تو سر مردم ندیدستی دمی

ما رمیت اذ رمیت خوانده
لیک جسمی در تجزی مانده

ملک حسبت را چو بلقیس ای غبی
ترک کن بهر سلیمان نبی

میکنم لا حول نی از گفت خویش
بلکه از وسواس آن اندیشه کیش

کو خیالی میکند در گفت من
در دل از وسواس و انکار و ظن

میکنم لا حول یعنی چاره نیست
چون ترا در دل بضدم گفتنی است

چونکه گفت من گرفتت در گلو / من خمش گردم تو آن خود بگو

در بیان نائی که از مقعدش بادی بجست نی را بر مقعد نهاد که اگر تو از من بهتر میزنی بگیر

آن یکی نائی که خوش نی میزدست / ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من / گر تو بهتر میزنی بستان بزن

ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی ادب

در بیان تحمل کردن از هر بی ادبی و طریق رفق سپردن

هر کرا بینی شکایت میکند / کان فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت گو بدان که بدخوست / که مر آن بدخوی را او بدگوست
زانکه خوشخو آن بود کو در خمول / باشد از بدخوی و بدطبعان حمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست / نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران
تا حمولی انبیا از امر دان / ورنه حمال است بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی / تا حمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
بلبل بسیارگو را پر مکن / باز را و کبک را بر هم مزن
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / کاهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن در هجرت بهر ایمان

هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را بر کند / جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
انچه بر فرعون زد آن بحر کین / وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد / وانچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست / گشت ششصد پاره و لشکر شکست
سنگ می بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار بر
دست بر کافر گواهی میدهد / لشکر حق میشود سر می نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس / در میان لشکر اوئی بترس
جزو جزوت لشکر حق در وفاق / مر ترا اکنون مطیع اندر نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو بر آرد صد دمار
گر بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر چیزی ولیست / دشمنی با جان جان آسان کی است
خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنی است / صورت است از جان خود بی چاشنی است
زینت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در بیگار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آئی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یکزمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قائم با خود است / وان عرض باشد که فرع او شده است
گر تو آدم زاده چون او نشین / جمله ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
اینجهان خم است و دل چون جوی آب / اینجهان حجره است و دل شهر عجاب

ظاهر گردانیدن سلیمان بلقیس را که خالصاً لامر الله است جهد

هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت و روی بتم
بت شکن بودست اصل اصل ما / بت سجود آرد بما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / آن در آید سر نهد چون امتان
اینچنین شهوتی بتخانه الیست / زر بسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلب اند و پاکان همچو زر / زر در آمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت بوته زر / یا چو دریا زیر این گه در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین / با کفی گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش / طین که باشد که بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاه وار / ترک ملکش را بگو موجب چه بود
بر سر تختی شنید آن نیکنام / طقطقی و های هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا / این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب / گفت اشتر بام بر که جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان سیمرغی که آمد سوی قاف / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند / تک ندائی می‌رسید از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گبز / مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین / این گذشت الله اعلم بالیقین
قصه گویم از سبا مشتاق وار / چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها
انه العشق خفی فی الامم / عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم / ذا کریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا / لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف

ایمان تو یک ذره غرضی نیست مرا نه در نقش تو و نه در حسن تو
و نه در ملک تو چون چشم جانت باز شود خود نه بینی

چون خلیل حق و جمله انبیا / گر در آیم از رهی در بتکده
زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت / این در آید سر نهد او را بتان
انبیا و کافران را لا نه الیست / لیک شهوت بنده پاکان بود
اندرین بوته درند این دو نفر / قلب چون آید سیه شد در زمان
در رخ آتش همی خندد چو خور / جسم مار و نوش باشد در جهان
کین نظر کرده است ابلیس لعین / کی توان اندود این خورشید را
بر سر نور او بر آید بر سرش / گه که باشد که بپوشد روی آب
دود از ین ملک و سه روزه برار / باز گو احوال ابراهیم زود

بقیه قصه ابراهیم ادهم روح الله روحه

گفت با خود اینچنین زهره کرا / بانگ زد بر روزن قصر او که کیست
ما همی گردیم شب بهر طلب / هین چه می‌جویید گفتند اشتران
چون همی جویی ملاقات اله / خود همان بد دیگر او را کس ندید
خلق کی بینند غیر ریش و دلق / چون ز چشم خویش و خلقان دور شد
جمله عالم ازو لافند لاف / چون رسیدند در سبا این نور شرق
مردگان از گور تن سر بر زدند / یکدگر را مژده می‌دادند هان
شاخ و برگ دل همی گردند سبز / از سلیمان آن نفس چون نفخ صور

بقیه قصه اهل سبا و ارشاد سلیمان علیه السلام مر آن بلقیس را هر یکی اندر خور خود و مشکلات دین دیده گشایند و صید کردن هر مرغ را بصفیر همان جنس مرغان

مثل جود حوله یوم النقم / ذلة الارواح من اشباحها
انتم الباقون والبقیا لکم / ایها السابون قوموا واعشقوا
بانگ هر مرغی که آید می سرا / چون بمرغانت فرستاد است حق
مرغ پر اشکسته را از صبر گو / مرغ صابر را تو خوش دار و معاف

هر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گوی و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بی‌نوا / می‌کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنین میرو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان والتفات او از همه ملک منقطع شدن الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی‌جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن مینمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه بد
آنکسی کو بانگ موران بشنود / هم ز دوران سر دوران بشنود
آنکه گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و ساز
گرچه این کلک و قلم خود بی‌حسی ست / نیست جنس کاتب او را مونسی ست
همچنین هر آلت پیشه‌وری / هست بیجان مونس هر جانوری
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می فزود / نقل کردن هیچ نوع امکان نبود
خرده کاری بود تفریقش خطر / همچو اوصال بدن بایکدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد بر و تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آید ز سر / جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک و خار
سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
از کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت
تو بدان عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بیدل و بی سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنی ست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند / کز جماد او حشر صد فن میکند
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست / بانگ میزد بیخبر کاخبار نیست
من بگویم شرح این از صد طبق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

شرح آن الم بستم لے کیا / بهر نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت با لشکر عیان / تخت او را حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یکدمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نه ز فن عفریتیان
گفت حمدالله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کنند / ای بسا گولان که سرها می نهند
ساجد و مسجود از جان بیخبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتیکه شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
زد خدمتهای او تا موضع بباخت / شیر سنگی را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود

گفت گرچه نیست آن سنگ را قوام / لیک ما را استخوان لطفی ست عام
قصه را از حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را گم کرد و لرزیدن بتان و بسجده افتادن

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / برگرفتش بر دست چون ریحان و ورد
می گریزانیدش از هر نهیب بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بیشک از کوی / منزل جانهای بالا می شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشته حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش و نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می انداخت آن دم سو بسو / که کجایست آن شه اسرار گو
اینچنین بانگ بلند از چپ و راست / میرسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که که بر در دانه ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ماند انستیم کاینجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که ازو گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را به استعانت بتان

پیر مردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / میرسید و می شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نز کسی دیدم بگرد خود نشان / نه ندا منقطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم من ترا یک شهریار
که بگوید گو بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
رحلت کردن ۱۲
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب و خوش ندا

جمع آمده باشند ۱۲

قوله گفت احمد را یعنی گفت حلیمه برای احمد

قوله فاعل گفتش شیخ عرب است و ضمیر ش بحلیمه راجع است ۱۲

هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم

ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود

گفت ای عزی تو بس اکرامها / کردهٔ تا رستهایم از دامها
بر عرب حق ست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو

این حلیمه سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شده است / نام آن کودک محمد آمده است

چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جستجوست / آن محمد را که عزل ما ازوست

ما نگون و سنگسار انیم ازو / ما کساد و بی عیار انیم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا

گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز

دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست

زین خبر خون شد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن

پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندی / پیر دندانها بهم بر می زدی
آن چنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و میگفت ای ثبور

چون دران حالت بدید آن پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیر اگرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم

ساعتی بادم خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد / سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد

گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبز پوش آسمان
از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودای اکنون صد دله

غیرتش از شرح غیبم لب بست / این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم بزنجیر جنون

گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجدهٔ شکر آر و رو کم خراش
تو مخور غم که نگردد یاوه او / بلکه عالم یاوه گردد اندرو

هر زمان از رشک و غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون

این عجب قرنی ست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت

سنگ بی جرم ست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش
آنکه مضطر این چنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهند بست

خبر یافتن عبد المطلب از گم شدن مصطفی و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق طلب کردن او را

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعرهها / که بمیلی میرسید ازوی صدا

زود عبد المطلب دانست چیست / دست بر سینه همی زد میگریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب و راز روز

خویشتن را من نه بینم فنی / تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در

یا سر سجده مرا قدری بود / یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم / دیده ام آثار لطفت ای کریم

که نمی ماند بما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم درو / من ندیدم بر ولی و بر عدو

آنچه فضل تو درین طفلیش داد / کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی او دریست از دریای تو

من همون ای شفیع آدم تو / حال او وای حال آن بابا جو
با دو صد اقبال او محفوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
زرکان بود آب و گل ما زرگریم / گه کنش خلخال و گه خاتم بریم
گه ترنج تخت برسازیم ازو / گاه تاج فرقهای ملک جو
گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم / گه هم او را پیش شه شیدا کنیم
کار ما اینست بر کوری آن / کو بکار ما ندارد میل جان
زانکه دارد خاک شکل اغبری / در درون دارد صفات انوری
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش با باطنش در چالش اند / لاجرم زین صبر و نصرت میکشند
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده هاست
گرچه دزد از منکری تن میزند / شحنه آن از عصر پیدا میکند
بس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین چون آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شد از آزادیش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پاش آرد آسمان
قاصدا چون صوفیان روی ترش / تا نیامیزد با هر نورکش
باغ پنهان کرد باغ آن خار فاش / کای عدو رو ازین در دور باش
تا کسی در چار دانگ عیش تو / گم شود زین گلرخان خارخو

از درون کعبه آمد بانگ داد / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
ظاهرش را شهرهٔ گیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
که حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم
عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در قعدهٔ رضا
صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جستجو
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / زانکه نعمت پیش بی برگان نهیم
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنمائیم بایست
زین ترشش و خاک صورتها کنیم / خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
کاشف السریم کار ما همین / کاین نهانها را برآریم از کمین
فضلها دزدیده اند این خاکها / ما مقر آریم شان از ابتلا
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کانچنین شاهی ز ما دو جفت زاد
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند و اندر کشمکش
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
ظاهرش از زیرکی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان
عارفان رو ترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت
خار پشتا خار حارس کرده / سر چو صوفی در گریبان برده
طفل تو گرچه که کودک خو بدست / هر دو عالم خود طفیل او بدست
با جهانی را بدو زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم
گفت عبدالمطلب کاین دم کجاست / ای علیم السر نشان ده راه راست

نشان خواستن عبدالمطلب از موضع مصطفی صلی الله علیه وسلم که کجایش جوییم و جواب آمدن از درون کعبه

از درون کعبه آوازش رسید / گفت ای جوینده طفل رشید
در فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شد زود پیر نیکبخت
تا به پشت آدم اسلافش همه / مهتران رزم و بزم و ملحمه
مغز او خود از نسب دورست و پاک / نیست جنبش از سمک کس تا سماک

هاتفش گفتا مخور غم کاین همان / با تو زان شاه جهان بدهم نشان
در رکاب او امیران قریش / زانکه جدش بود ز اعیان قریش
این نسب خود پوست او را بوده است / کو شهنشاهان سرمایه بوده است
نور حق را کس نجوید زاد و بود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب / برفزاید بر طراز آفتاب

ملک طلب یعنی
گروه محفوظ حفاظت
کرده شده ۱۲
بشارت ست
شرف الناس
الذهب والفضة
فالاجابة
فالاسلام
سنگ
میوه معروف
کلان
سال دو ساله
الداوا
جوینده
نفرت بغض
زیادت ۱۲
غبار گرد آلوده
خالص
فارسی و لام
شین منقوط
زده جنگ و پیکار
رفتار
تکبر
گریبان ۱۲
مقر اقرار کننده ۱۲
حارس پاسبان
جنگ عظیم ۱۱
سماک بکسر نام ستاره ایست
و سمک از منازل قمر ۱۲
طراز نقش و نگار ۱۲

خیز بلقیسا بیا و ملک بین
خواهرانت ساکن چرخ سنی
خواهرانت را ز بخششهای راد
خواهرانت جمله در عیش و طرب
تو ز شادی چون گدائی طبل زن
آن سگی در کوی گدائی کور دید
گفته ایم این را ولی بار دگر
گور گفتش آخر آن یاران تو
ترک این تزویر کن شیخ نفور
آب خود شیرین کن از بحر لدن
گور چه از صید غیر دوست دول
همچو مرغ مرده شان بگرفته پا
مرغ مرده‌شان کو شد شکار
گویدا او منگر بمرداری من
جنبشم زین پیش بود از بال و پر
هر کجا جنبد بپیش جنبشم
مرده زنده کرد عیسی از کرم
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان
من عصایم در کف موسی خویش
این عصا را ای پسر تنها مبین
هم عصا و باد بر اعدای هود
گر عصاهای خدا را بشمرم
گر نباشد جاه فرعون و سری
گر نبودی خصم و دشمن در جهان
دوزخ آن خشم است و خصمی بایدش

بقیهٔ قصهٔ دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس را بایمان

تو بمرداری چه سلطانی کنی
هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب

خیز بلقیسا بیا دولت نگر
خیز بلقیسا بیا در بحر جود
خیز بلقیسا سعادت یار شو

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی اند و نعرهٔ زنان که یا لیت قومی یعلمون

برکه اند این دم شکار و صید جو
آب شوری جمع کرده چند کور
آب بد را دام این کوران مکن
جمله شیر و شیرگیر و مست لغز
تا کند او جنس ایشان را شکار
چون به بیند شد شکار شهریار
عشق شه بین در نگهداری من
جنبشم اکنون ز دست دادگر
گرچه مرغ مست زارش میکشم
من بکف خالق عیسی درم
از دم من او بماند جاودان
موسیم پنهان و من پیدا به پیش
که عصا بی کف حق نبود چنین
که برآورد از بقیهٔ عاد دود
زرق این فرعونیان کابردم
از کجا یابد جهنم پروری
پس بمردی خشم اندر مردمان
تا زید ورنه رحیمی بکشدش

قوم تو در کوه می‌گیرند گور
کاین مریدان من و من آب شور
خیز شیران خدا بین گورگیر
در نظارهٔ صید و صیادی شه
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت
من نه مردارم مرا شه کشته است
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ئی
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد
بر مسلمانان پل دریا شوم
موج طوفان هم عصا بد کو بخورد
هم عصائی بود پشه در نبرد
لیک زین شیرین گیاهی زهرمند
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب
دوزخ آن خشم است خصم ای فلان
گر بماندی لطف بی قهر و بدی

بر لب یم های یزدان در بچین
جاودان از دولت ما بر بخور
هر دمی بردار بی سرمایه سود
وز همه ملک سبا بیزار شو
که منم شاه و رئیس گولخن
حمله می‌آورد و دلقش می‌درید
شد مکرر بهر تاکید خبر
در میان کوه میگیرند تو گور
میخورند از من همی گردند کور
تو چو سگ چونی بمرده ستی گور گیر
کرده ترک صید و مرده در بغل
خوانده القلب بین الاصبعین
دست آن صیاد را هرگز نیافت
صورت من شبه مرده گشته است
جنبش با هست اکنون چون از دوست
در کف شاهم نگر گر بنده‌ئی
بر کف عیسی مدار این هم روا
شاد آن کو جان درین عیسی سپرد
باز بر فرعون اژدرها شوم
طنطنهٔ جادو پرستان را بخورد
کو برآورد از سر نمرود گرد
ترک کن تا چند روزی می‌چرند
زانکه بی برگند در دوزخ کلاب
کی زید میرد ز نور مؤمنان
پس کمال پادشاهی کی شدی

ریشخندی کرده اند آن منکران / بر شما و بر بیان ذاکران
شاد باشید ای محبان در نیاز / بر همین در که شود امروز باز
هر یکی با جنس خود در کرد خود / از برای پختگی نم میخورد
آب میخور زعفرانا تا رسی / زعفرانی اندران حلوا رسی
تو بکردی او بکردی مودعه / زانکه ارض الله آمد واسعه
اندران بحر و بیابان و جبال / منقطع میگردد اوهام و خیال
آب استاده که سیرستش نهان / تازه تر خوشتر ز جوهای روان

تو اگر خواهی بکن هم ریشخند / چند خواهی زیست ای مردار چند
هر حویجی باشدش کردی دگر / در میان باغ از سیر و کبر
تو که کردی زعفرانی زعفران / باش و آمیزش مکن با دیگران
تو مکن در کرد شلغم پوز خویش / که نگردد با تو او هم طبع و کیش
خاصه آن ارضی که از پهناوری / در سفر گم میشود دیو و پری
این بیابان در بیابانهای او / همچو اندر بحر یک تا مو
کز درون خویش چون جان روان / سیر پنهان دارد و پای روان
مستمع خفته است کوته کن خطاب / ای خطیب این نقش کم زن بر آب

بقیهٔ دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس را که فرصت غنیمت است

خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آنکه مرگ آرد گیرودار
خیز بلقیسا بیا پیش از اجل / درنگر شاهی و ملکت بی غلل
خیز بلقیسا بجاه خود مناز / اندرین درگه نیاز آور نه ناز
خیز بلقیسا و رشته با قضا / ورنه مرگ آید کشد گوش ترا
بعد از آن گوشت کشد مرگ آن چنان / که چو دزد آیی به شحنه جان کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته مملکت کوره کبود
ای خنک آنجان که زین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران گرست
خیز بلقیسا بیا بارے ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان / ظاهر آحادی میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان میشود
میوه ها لابه کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نه / میخوری صد لوت و لقمه خای نه
نی نهنگ غم زند بر کشتیت / نی بدید آید ز مردن شتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان رفت / بخت غیر تست روزی بخت رفت
تو بماندی چون گدایان بینوا / دولت خود هم تو باش ای مجتبی
چون تو باشی بخت خود ای معنوی / تو که بختی پس ز خود کی گم شوی
نور خود کی گم شود ای خوش خصال / چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

بقیه قصهٔ عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را به تعلیم وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری

بعد از آن آمد ز پیش تخت / بر سلیمان آن نبی نیکبخت
کامی سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد / همچنان که در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله / میکشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی سلسله
هست این بند و کمندان خوشان / نیستشان این خلق بی بند نهان
میکشاندشان سوی کسب و شکار / میکشاندشان سوی کان و بحار
میکشاندشان بسوی نیک و بد / گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم

لیس من مستقذر مستنفة | قط الاطائره فی عنقه
آن سیاهی فحم در آتش نهان | چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
آن زمان آن فحم اخگر می نمود | آن نه حس کار نار حرص بود
غوره را که بیارآید غول | پخته پندارد کسی کو هست گول
از هوس آن دام دانه می نمود | عکس غول حرص آن خود دام بود
خیرها نغزند نه از عکس غیر | تاب حرص از رفت ماند تاب خیر
کودکان را حرص می آرد غزار | تا شوند از ذوق دل دامن سوار
که چه میگیرم چه میدیدم درین | خل ز عکس حرص منود انگبین
ای بسا مسجد بر آورده کرام | لیک نبود مسجد اقصاش نام
فصل آن مسجد ز خاک و سنگ ست | لیک در بناش حرص و جنگ ست
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال | نی نعاس و نی قیاس و نی مقال
هر یکی شان را یکی فر دگر | مرغ جانشان طایر از پر دگر
مرغ شان را بیضه ها زرین بدست | نیم شب جانشان سحرگه بین شدست
مسجد اقصی بسازید ای کرام | که سلیمان باز آمد والسلام
دیو یکدم گر شود از مکر و زرق | تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو | تا ترا فرمان برد جنی و دیو
پس سلیمانی کند بر تو مدام | دیو با خاتم حذر کن والسلام
دیو هم وقتی سلیمانی کند | لیک هر جولاهه اطلس کی تند
حرص تو در کار بد چون آتش ست | اخگر از رنگ خوش آتش خوش ست
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه | حرص چون شد ماند آن فحم تباه
حرص کار ترا بیارائیده بود | حرص رفت و ماند کار تو کبود
آزمایش چون نماید جان او | کند گردد ز آزمون دندان او
حرص اندر کار دین و خیر جو | چون نماند حرص ماند نغز او
تاب حرص از کار دنیا چون برفت | فحم باشد مانده از اخگر بتفت
چون ز کودک رفت آن حرص بدش | بر دگر اطفال خنده آیدش
آن بنای انبیا بی حرص بود | زان چنان پیوسته رونقها فزود
کعبه را که هر زمان عزی فزود | آن ز اخلاصات ابراهیم بود
نی کتبشان چون کتاب دیگران | نی مساجدشان نه کسب و خانمان
هر یکی را داده حق در مرتبت | صد هزاران حشمت و هم مکرمت
دل همی لرزد ز ذکر حال شان | قبلهٔ افعال ما افعال شان
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم | نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
ور ازین دیوان پریان سر کشند | جمله را املاک در زنجیر کشند
چون سلیمان شو که تا دیوان تو | سنگ برند از پی ایوان تو
خاتم تو این دل ست و هوش دار | تا نگردد دیو را خاتم شکار
آن سلیمانی ولا منسوخ نیست | در سر و سرت سلیمانی کنیست
دست جنباند چو دست او ولیک | در میان هر دو شان فرقیست نیک
در بیان این حدیث معنوی | یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن صله را وزیر حسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه | بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار | از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کاین اندک بود | ده هزارش هدیه ده تا وا رود
از چو او شاعر پس از تو بحر دست | ده هزاری که بگفتم اندکست
قصه گفت آن شاه را و فلسفه | تا بر آمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت درخورش | خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کاین سعی که بود | شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر | آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعر دراز | بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب هزاران نعمای شاه | مدح شه میکرد و خلعتهای شاه
بعد سالی چند بهر رزق و کشت | شاعر از فقر و عوز محتاج گشت

باز آمدن شاعر بعد چندین سال بامید همان صله هزار

گفت وقت فقر و تنگی دود ست ... جستجوی آزموده بهتر ست
درگهی را کآزمودم از کرم ... حاجت نو را همان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه ... یولهون فی الحوائج هم لدیه

دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیار ست و ما را خرجهاست و خزینه خالی ست و من او را بده یکی راضی کنم

گفت الهنا فی حوائجنا الیک ... والتمسناها وجدناها الیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد ... جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند ... بر بخیلی عاجزی کدیه کند
گر ندیدندی هزاران بار پیش ... عاقلان کی جان کشیدندی به پیش
بلکه جمله ماهیان در موجها ... جملهٔ پرندگان بر اوجها
بلکه جمله موجها بازی کنان ... ذوق و شوقش را عیان اندر عیان
پیل و گرگ و شیر درو اشکار نیز ... اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلکه خاک و باد و آب و هم شرار ... مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان ... که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استن من عصمت و حفظ تو است ... جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم برقرار ... ای که بر آبم تو کردستی سوار
جملگان کیسه ازو بر دوختند ... دادن حاجت ازو آموختند
هر نبی زو برآورده برات ... استعینوا منه صبرا او صلات
هین ازو خواهید نه از غیر او ... آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد ... بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض از زر قارون کند ... رو بدو آری به طاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد ... رو بسوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو ... پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر ... زر نهاده شاعران را منتظر
پیش شان شعری به از صد تنگ شعر ... خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود ... زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل ... جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان ... عاشق نام ست و مدح شاعران
تا که اصل و نسل او را بر دهند ... در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زر بخشی او ... همچو عنبر بو دهد در گفتگو
خلق ما بر صورت خود کرد حق ... وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست ... آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضل چست ست ... پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ ... خیک بدریدست کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق ... سرسری مشنو چو اهلی و مفیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح ... که چرا فربه شود احمد بمدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد ... شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند ... ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها ... وای جانی کو کند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنک آن را که او ... شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد ... نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
نام نیک او و فعل نیک آن ... پس نمرد ست او یقین منگر عیان
وای آن کو مرد و عصیانش نمرد ... تا نپنداری به مرگ او جان ببرد
دین رها کن زانکه شاعر برگذر ... دام دار ست و توی محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار ... بر امید بخشش و احسان یار
نازنین شعری پر از دُر درست ... بر امید و بوی اکرام نخست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار ... چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این باران و زیر پر ز جود ... بر براق عز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس ... گشته لیکن سخت بیرحم و خسیس

گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را انبود این بخشش سزا
من بربع عشر این ای معتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم

خلق گفتندش که او از پیش دست / ده هزاری زین دلاور برده است
بعد شکر کلک خائی چون کند / بعد سلطانی گدائی چون کند

گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه از خاکش وهم از راه من / در رباید همچو گلبرگ از چمن

این بمن بگذار کاستادم درین / گر تقاضا گر بود هم آتشین
از ثریا گر بپرد تا ثری / نرم گردد چون ببیند او مرا

گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیک شادش کن که نیکوگوی ماست
گفت او را و دو صد چون او گدا / تو بمن بگذار و فارغ شو شها

جنس او را و چو او سه صد هزار / تو رها کن با من و بر من گذار
پس فکندش صاحب اندر انتظار / شد زمستان و دی و آمد بهار

شاعرش چندانکه حاجت مینمود / صاحبش در وعده حیله میفزود
شاعر اندر انتظارش پیر شد / پس زبون این غم و تدبیر شد

گفت اگر زر نه که دشنامم دهی / تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کشت بارے گو برو / تا رهد این جان مسکین از گرو

بعد از آنش داد ربع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشه گران
کانچنان نقد و چنان بسیار بود / این که دیر اشگفت دسته خار بود

پس بگفتندش که آن دستور راد / رفت از دنیا خدا مزدش دهاد
که مضاعف زو همی شد آن عطا / کم همی افتاد در بخشش خطا

این زمان او رفت و احسان هم ببرد / او بمرد الحق ولی احسان نمرد
رفت از ما صاحب راد و رشید / صاحب سلاخ درویشان رسید

رو بگیر این را و زینجا شب گریز / تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
ما بصد حیلت از و این هدیه را / بستدیم ای بیخبر از جهدها

رو بدیشان کرد و گفت ای مشفقان / از کجا آمد بگوئید این عوان
چیست نام این وزیر جامه کن / قوم گفتندش که نامش هم حسن

گفت یا رب نام آن و نام این / چون یکی آمد دریغ ای رب من
آن حسن نامی که از یک کلک او / صد وزیر و صاحب آید جود جو

این حسن کز ریش زشت این حسن / میتوان بافید ای جان صد رسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند / شاه و ملکش را ابد رسوا کند

مانستن بدرائی این وزیر دون در افساد مروت شاه وزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون پند موسی را

چند آن فرعون میشد نرم و رام / چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامیکه بدادی سنگ شیر / از خوشی آن کلام بی‌نظیر

چون بهامان که وزیرش بود او / مشورت کردی که کینش بود خو
چون بهامان مشورت کردی در آن / مانعش گشتی مدام آن سخت جان

پس بگفتی تاکنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی / آن سخن بر شیشه خانه او زدی

هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب / ساختی در یک دم او کردی خراب
عقل تو مغلوب دستور هواست / در وجودت رهزن راه خداست

ناصحے ربانیے پندت دهد / آن سخن را او بفن طرحی نهد
کاین نه برجاست هین از جا مشو / نیست چندان با خود آ شیدا مشو

وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر

شاه عادل چون قرین او شود / نام او نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نور است و عنبر بر عبیر

شاه فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض / نی خرد یار و نه دولت روز عرض

من ندیدم جز شقاوت در لیام / گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل

آن فرشته عقل چون هاروت شد   سحرآموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر   عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز   که برآید جان پاکت از نماز
کاین هوا پر حرص و حالی بین بود   عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار   بهر آن گل میکشد او رنج خار
که نه فرساید نه ریزد در خزان   باد هر خرطوم اخشم دور از آن
ورچه عقلت هست با عقل دگر   یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی   پای خود بر اوج گردونها نهی

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن او بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر شدن میان دیو و سلیمان ع و دیو خود را سلیمان بن داود نام کردن

دیو گر خود را سلیمان نام کرد   ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود   صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی صفاست   از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیدار است این همچون وسن   همچنانکه آن حسن با این حسن
دیو میگفتی که حق بر شکل من   صورتی کرده است خوش اهرمن
دیو را حق صورت من داده است   تا نسیند از شما را او نشست
گر بپا آید بدعوی زینهار   صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این میگفت لیک   می‌نمود آن عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او   که بود تمییز عقلش غیب گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل   می نه بندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب   بازگونه میروی ای کج خطا
بازگونه رفت خواهی همچنین   سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشته است و فقیر   هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده   دوزخی چون زمهریر افسرده
ما بپوشیم عارض و طاق و طرب   سر کجا که خود همی ننهیم سنب
ور بعقلت ما نهیم او را جبین   هیچ مانع بر آید از زمین
که منه آن سر مر این سر زیر را   هین مکن سجده مر این ادبیر را
کردمی من شرح این بس جانفزا   گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن بتعبیر این قدر   تا بگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی   روی پوشی میکند بر هر صبی
در گذر از صورت و از نام خیز   از لقب و ز نام در معنی گریز
پس بپرس از خلق و ز افعال او   در میان خلق و فعل او بجو
کار هر کس نیست این درکش زمام   مسجد اقصی بساز و کن تمام

در آمدن هر روز سلیمان علیه السلام در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد و با آنحضرت بسخن در آمدن

شد تمام القصه مسجد بی فتور   بد سلیمان زائر و مسجد مزور
چون سلیمان نبی شاه انام   ساخت مسجد را و فارغ شد تمام
هر صباح او را وظیفه این بدی   کامدی در مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته دیدی اندر او   پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروی چه نامت چیست   تو زیان بر که و نفعت بر که است
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام   که من آن را جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و آن را شکر   نام من این است بر لوح قدر
پس سلیمان با حکیمان زان گیا   شرح کردی نفع و ضرش ای کیا
پس طبیبان از سلیمان زان گیا   عالم و دانا شدند و مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند   جسم را از رنج می پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست   عقل و حس را سوی بی سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست   جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد   لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

بفتحتین مقدمه
تلبیس ... پوشیدن
کنایه از پنهان کردن
دول بضم اول و فتح دوم جمع دولت
تلبیس ... دغل حیله

جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تا نداند آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی استا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشه بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم پیشهٔ گورکنی بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غائب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / بر گرفته تیز می‌آمد پران
از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مرو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نه سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو / میدمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه خاک این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نیست / ترجمان هر زمین نبت ویست
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخن‌کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل بروید در چمن
ور سخن‌کش یابم آن دم زن بمرد / میگریزد نکته‌ها از دل چو دزد
مستمع چون نیست خامشی به است / نکته از نااهل گر پوشی به است
جنبش هر کس بسوی جاذب است / جذب صادق نی چو جذب کاذب است
میروی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آن کت میکشد
اشتری کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار / پس نماندی این جهان دار الغرار
گبر دیدی کو پی سگ میرود / سخرهٔ دیو ستنبه میشود
در پی او کی شدی مانند حیز / پای خود را واکشیدی گبر نیز
گاو گر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلت است / چیست دولت کین دوادو با لت است
اولش دودو بآخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن بکار / که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زان عیب و شین / زو رمیدی جان بعد المشرقین
حال کاخر زو پشیمان میشوی / گر شود این حالت اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا گشت و پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست / این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زان پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی شود
ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و یار و کار نیکوتر بجو

آیهٔ کریمه ما زاغ البصر و ما طغی یعنی میل نکرد چشم محمد صلی الله علیه وسلم از مشاهدهٔ رب بسوی غیر

بعد المشرقین یعنی فاصله و مسافت میان مشرق و مغرب

ور نداری کار نیکوتر بدست
پس پشیمانیت بر فوت چه است

گر نمیدانی ره نیکو پرست
ور ندانی چون بدانی کاین بدست

بد ندانی چون ندانی نیک را
ضد را از ضد توان دید ای فتی

چون ز ترک فکر این عاجز شدی
از گنه آنگاه هم عاجز بدی

چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست
عاجزی را باز جو کز جذب کیست

عاجزی بی قادری اندر جهان
کس ندیدست و نباشد این بدان

همچنین هر آرزو که می بری
تو ز عیب آن حجابی اندری

ور نمودی علت آن آرزو
خود رمیدی جان تو زان جستجو

گر نمودی عیب آن کار او ترا
کس نبردی کش کشان آنسو ترا

وان دگر کاری کزان هستی نفور
زان بود که عیبش آمد در ظهور

ای خدای راز دان خوش سخن
عیب کار بد ز ما پنهان مکن

عیب کار نیک را منما بما
تا نگردیم از روش سرد و هبا

هم بران عادت سلیمان سنی
رفت در مسجد میان روشنی

قاعده هر روز را می جست شاه
که ببیند مسجد اندر نو گیا

دل ببیند سر بدان چشم صفی
آن حشایش که شد از عامه خفی

قصه صوفی که در میان گلستان سر بزانوی مراقبه نهاده بود یارانش گفتند سر بر آر و تفرج کن گلستان و ریاحین و مرغان را که فانظروا الی آثار رحمة الله

صوفیی در باغ از بهر گشاد
صوفیانه روی بر زانو نهاد

پس فرو رفت او بخود اندر نغول
شد ملول از صورت خوابش فضول

که چه خسپی آخر اندر رز نگر
این درختان بین و آثار خضر

امر حق بشنو که گفتست انظروا
سوی این آثار رحمت آر رو

گفت آثارش دلست ای بوالهوس
آن برون آثار آثارست و بس

باغها و سبزه‌ها در عین جان
بر برون عکسش چو در آب روان

آن خیال باغ باشد اندر آب
که کند از لطف آب آن اضطراب

باغها و میوه‌ها اندر دلست
عکس لطف او برین آب و گلست

گر نبودی عکس آن سرو سرور
پس نخواندی ایزدش دار الغرور

این غرور آنست یعنی آن خیال
هست از عکس دل و جان رجال

جمله مغروران برین عکس آمده
بر گمانی کاین بود جنت کده

میگریزند از اصول باغها
بر خیالی میکنند این لاغها

چونکه خواب غفلت آید شان بسر
راست بینند و چه سودست از نظر

پس بگورستان غریو افتاد آه
تا قیامت زین غلط واحسرتاه

ای خنک آنکس که پیش از مرگ مرد
یعنی او از اصل این رز بوی برد

غمگین شدن سلیمان علیه السلام از خروب رستن در گوشه مسجد اقصی چون خروب به سخن در آمد و خاصیت خود گفت

همچنین روزی سلیمان از قضا
شد بعادت مسجد اندر ای فتی

نو گیاهی دید اندر گوشه‌ای
رسته بر وی دانه همچون خوشه‌ای

دید بس نادر گیاهی سبز تر
می ربود آن سبزیش نور از بصر

پس سلامش کرد در حال آن حشیش
او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش

گفت نامت چیست برگو بی دهان
گفت خروبست ای شاه جهان

گفت اندر تو چه خاصیت بود
گفت من رستم مکان ویران شود

منکه خروبم خراب منزلم
هادم بنیاد این آب و گلم

پس سلیمان آن زمان دانست زود
که اجل آمد سفر خواهد نمود

گفت تا من هستم این مسجد یقین
در خلل ناید ز آفات زمین

تا که من باشم وجود من بود
مسجد اقصی مخلخل کی شود

پس خراب مسجد ما بیگمان
نبود الا بعد مرگ ما بدان

مسجدست این دل که جسمش ساجدست
یار بد خروب هر جا مسجدست

یار بد چون رست در تو مهر او
هین ازو بگریز و کم کن گفتگو

برکن از بیخش که گر سر بر زند
مر ترا و مسجدت را بر کند

گفت انظروا — اشاره ست باین آیه کریمه که در سوره روم واقعست که فانظروا الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها

خروب گیاهیست که در هر بنائی روید ویران شود

عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / این چنین انصاف از ناموس به
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت برفراخت
رنگ رنگ تست صباغم توئی / اصل جرم و آفت و داغم توئی
بر درخت جبر تا کی برجهی / اختیار خویش را یکسو نهی
چون بود اکراه با چندین خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
بیست مرده جنگ میکردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
کی چنین گوید کسی کو مکره است / چون چنین جنگد کسی کو بی‌ره است
داند آن کو نیکبخت و محرم است / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله‌ام کفی
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون نباشد منتش بر جان ما / چونکه شکر و منتش گوید خدا
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
یا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر
ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست / ابلهی نی کز شقاوت مال جوست
ابلهانند آن زنان دست بر / از کف ابله و ز رخ یوسف نذر
عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که گول ست و فضول
نیست آن سو رنج و فکرت بر دماغ / کز دماغ و عقل روید دشت و باغ
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوزت بجنبد تو مجنب
کژرو است و کور و زشت و زهرناک / پیشه او خستن جانهای پاک
خود صلاح اوست این سرکوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زین شوم تن

خویش را نادان و مجرم گو بترس / تا ندزدد از تو آن استا درس
از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ‌رو کردیم زرد
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفتگو
آن چنان خوش کش دهد دزدیها / کس چنان نقصان بود در گمرهی
که صواب آن نیست مراد است و بس / که زند طعنه مرا جز هیچکس
هرچه نفست خواست داری اختیار / هرچه عقلت خواست آری اضطرار
زیرکی آمد سباحت در بحار / کم رهد غرق ست او پایان کار
وانگهان دریای ژرف بی پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظن ست و حیرانی نظر
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
چون همی از منتش ای بی رشد / که خدا هم منت او می‌کشد
تو چه دانی ای غراره پر حسد / منت او را خدا هم می‌کشد
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دین درست
ابلهی کو واله و حیران هوست / باشد اندر گردن او طوق دوست
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست
زین سر از حیرت گر این غفلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
سر بکوب آن را که سرّش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
داستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

۱ اشاره بآیه ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین [illegible] حضرت آدم [illegible] اعتراف واقع شده قال فبما اغویتنی لاقعدن لهم صراطک المستقیم [illegible]

۲ اشاره به حدیث [illegible] اکثر اهل الجنة البله یعنی اکثر اهل جنت ابلهان [illegible]

چون سلاحش هست عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راهزن

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت اوست و چون شمشیریست فتاده بدست راهزنان

تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست

علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران

پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان

جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زین زشت خو

آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان

عیب او مخفی است چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود

چون قلم در دست غداری فتاد / لاجرم منصور بر داری فتاد

مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوائی خویش او شدست

تا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بنا موضع نهد

شاه را در خانهٔ بیذق نهد / اینچنین باشد عطا کاحمق دهد

حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید و در چاهی فتاد

ره نمیداند قلاوزی کند / جان زشت او جهانسوزی کند

طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروان را غول ادبیری گرفت

که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن بی ضیا

چون نمائی چون ندیدستی بعمر / عکس مه در آب هم ای خام غمر

احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

بیان تفسیر آیه شریفه یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب

سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش

هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی

هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع دائم شب بود اندر قیام

بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنب است

باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی

ره شناسی می بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب

خیز و بنگر کاروان ره زده / هر طرف غولیست کشتیبان شده

خضر وقتی غوث هر کشتی توئی / همچو روح الله مکن تنها روی

پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را مهان

وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای

بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان

طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ میدارند سوی صدر تو

این سگان کرند زامر انصتوا / از سفه وعوع کنان بر بدر تو

هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را

نی تو گفتی قائد اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله

هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد

پس بکش تو زین جهان بیقرار / جوق کوران را قطار اندر قطار

کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی

هین روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشگان را تا یقین

هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد رو

بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم

عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند

چیست خود آلاچق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان

آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم

خیز در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک

چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز

هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم

ش بوالهرب صاحب اختفا ۱۲ ش شعشعی یعنی روشن ۱۲ ش همام بزرگ و بهتر و بلند همت ۱۲ ش لباب بمعنی خیر ... و میانه چیزی ۱۲ ش انصتوا سکوت ورزید ۱۲ ش قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم من قاد مکفوفا اربعین خطوة غفر له ما تقدم من ذنبه وما تأخر ۱۲ ش مهین بکسر میم سردار و مهتر قوم ۱۲

ذرگر ای سائل محنت زده
زآسمان حق سکوت آید جواب
وقت تنگ ست و فضای این کلام
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام
از کمال رحمت و موج کرم
بادشاهی بود او را بنده‌ای
خرده‌های خدمتش بگذاشتی
عقل او کم بود و حرص او فزون
چون خری پابسته تند از حرج
گر بدیدی سر بند آن چشم کور
ور نه تندیدی ز بند آن بو الفضول
در حدیث آمد که یزدان مجید
یک گره را جمله علم و عقل و جود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا
یک گروهی دیگر از دانش تهی
او نه بیند جز که اصطبل و علف
نیم خر خود مائل سفلی بود
عقل گر غالب شود پس شد فزون
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب
یک گره مستغرق مطلق شده
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد
وصف جبریلی در ایشان بود رفت
زاغ گردد چون بی زاغان بود
او ز حیوان‌ها فزون تر جان کند
جامه‌های زرکشی را بافتن

زین قیامت صد جهان قائم شده
چون بود جانا دعا نا مستجاب
تنگ می‌آید بر و عمر دوام
تنگ تر صد ره ز وقت ست ای غلام

در نباشد اهل این ذکر و قنوت
ای دریغا وقت خرمنگاه شد
نیزه بازی اندرین کوه‌های تنگ
چون جواب احمق آمد خامشی

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت و شرح این هر دو سخن درین قصه است که گفته می‌آید

بر سگالیدی نکو پنداشتی
چون چراگم دید شد تند و حرون
هر دو پایش بسته گردد بر سری
بند بر دستش نه بستندی بزور

گفت شاهنشه جوارش کم کنید
عقل بودی گرد خود کردی طواف
پس بگوید خر که یابندم بس است
ور ز جرم بند پا آگه بدی

در تفسیر این حدیث نبوی که ان الله تعالی خلق الملائکة ورکب فیهم العقل وخلق البهائم ورکب فیها الشهوة وخلق بنی آدم ورکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکة ومن غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم صدق النبی صلعم

از شقاوت غافل ست و از شرف
نیم دیگر مائل علوی بود
از ملایک این بشر در آزمون
وین بشر با دو مخالف در عذاب
همچو عیسی با ملک ملحق شده
گوییا از آدمی او خود نزاد
تنگ بود آنخانه وان وصف زفت
جسم گردد جان چو او بی جان شود
در جهان باریک کاریها کند
درها از قعر دریا یافتن

آن سوم هست آدمی زاده بشر
تا کدامین غالب آید در نبرد
شهوت ار غالب شود پس کمتر است
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند
نقش آدم لیک معنی جبرئیل
قسم دیگر با خران ملحق شدند
مرده گردد شخص چون بیجان شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست
مکر و تلبیسی که او تاند تنید
خرده کاریهای علم هندسه

پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
لیک روز از بخت ما بیگاه شد
نیزه بازان را همی آرد به تنگ
این درازی در سخن چون میکشی
میدهد هر شوره را باران و نم
مرده عقلی بود شهوت زنده‌ای
ور بجنگد ناهشش از خط بزنید
تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
خود بدان کان ز فعل آن خس است
خود ز بند دست و پا ایمن شدی
او نه خر بودی شدی شیر فحول
خلق عالم را سه گونه آفرید
او فرشته است و نداند جز سجود
نور مطلق زنده از عشق خدا
همچو حیوان از علف در فربهی
از فرشته نیمی و نیمیش ز خر
زین دوگانه تا کدامین برد نرد
از بهائم این بشر زان کابتر است
آدمی شکل اند و سه امت شدند
رسته از خشم و هوا و قال و قیل
خشم محض و شهوت مطلق شدند
خر شود چون جان او بی آن شود
این سخن حق ست و صوفی گفته است
آن ز حیوانی دگر ناید پدید
یا نجوم و علم طب و فلسفه

کان تعلق با همین دنیستش ‏ ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست ‏ که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز ‏ نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش ‏ صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف ‏ آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را ‏ زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم ‏ حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نام حیوانی نماند ‏ انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود ‏ چون شد او بیدار عکسش رو نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین ‏ ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد ‏ بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست ‏ عذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد شد کان رهبرست ‏ هر غذایی کو خورد مغز خرست
گر بلادر خورد او فیون شود ‏ سکته و بی عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر در اجتهاد ‏ نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ اندر کشمکش ‏ کرده چالش اولش با آخرش
همچو مجنون در تنازع با شتر ‏ گه شتر چربید و گه مجنون حر
همچو مجنون اند و چون ناقه‌ش یقین ‏ میکشد آن پیش و این واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان ‏ میل ناقه پس پی کرّش دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی ‏ ناقه گردیدی و واپس آمدی

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانچه مجنون گفته

هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی ‏ و انی و ایاها لمختلفان

عشق و سودا چونکه پر بودش بدن ‏ می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود ‏ عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست ‏ چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ ‏ رو سپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا ‏ کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها ‏ ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم ‏ ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار ‏ کرد باید از تو عزلت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن ‏ گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه ‏ تن ز عشق خاربن چون ناقه
جان گشاید سوی بالا بالها ‏ در زده تن در زمین چنگالها
تا تو باشی با من ای مرده وطن ‏ پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها ‏ همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال ‏ مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر ‏ سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند ‏ گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ ‏ خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آن چنان افکند خود را سخت زیر ‏ که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست ‏ از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم ‏ در خم چوگانش غلطان می‌روم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن ‏ بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود ‏ گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق ‏ غلط غلطان در خم چوگان عشق
کاین سفر زین پس بود جذب خدا ‏ وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
اینچنین سیریست مستثنی ز جنس ‏ کان فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نی هر جذب عام ‏ که نهادش فضل احمد والسلام

قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه برنبشته ست او پیام

نبشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

رقعهٔ پر جنگ و پر هستی و کین / میفرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه ست اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخور آن را پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردان ست نی طفلان لعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سر نامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو / تا منافق وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی می بری / زان نیاید کم که در وی بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت از سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که میباید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید
زشت نبود کاین جوال پر ز ریگ / میکشی و باشد آنهم مرده ریگ
چون نمیتانی که پر لعلش کنی / هم تهی بهتر که همجنس تنی

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آن که دستارش ربود و بانگ کردن او که بازش کن و ببین که چه می بری آنگاه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها برچیده بود / در عمامهٔ خویش درپیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن / منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس روان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چارپره می‌پری / باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آن را بدست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکو میگریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار
این چه مکرست و چه تزویرست و شید / که فگندی مر مرا در قید صید
شرم نامد مر ترا زین ژنده‌ها / از دغل بفگندیم ای پر دغا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگرچه خوش شگفت / عیب خود را بانگ زد با جمله گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت دان فساد

نصیحت دنیا اهل دنیا را از زبان حال و بیوفایی خود را وانمودن بوفا جویندگان و نکوهیدن خویش

کون میگوید بیا من خوش پیم / وان فسادش گفته من لا شیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد پیری شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کردت شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه زار

ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آبریز
بر طبق کو عشوه و نرمی و خوت / بر سبد کو جلوه و نغزی و بوت
بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی میشود
زلف و جعد مشکبار عقل بر / آخر او دمّ زشت پیر خر
زانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو بر کند سلبت خام را
طوق زرین و حمائل بین هله / غل و زنجیری شدست و سلسله
هر که آخر بین تر او مسعودتر / هر که آخر بین تر او مطرودتر
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری
فضل مردان بر زنان ای بو شجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
فضل مردان بر زن ای حالی پرست / زان بود که مرد پایان بین ترست
از جهان دو بانگ می آید بضد / تا کدامی را تو باشی مستعد
بانگ خار و بانگ اشگوفه شنو / بعد ازان شو بانگ خارش را گرو
بانگ اشگوفه اش که اینک گلفروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش
آن یکی بانگ این که اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
چون یکی زین دو جوال آمد رشدی / آن دگر را ضد و نادرخور شدی
خانه خالی یافت جا را او گرفت / غیر آنش کژ نماید یا شگفت
در جهان هر چیز چیزی می کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هم هست و مقناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آئی بشست
آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب / معدهٔ آدم جذوب گندم آب
زانکه هر کرّه سپی مادر رود / تا بدان جنسیتش پیدا شود

مر خبث را گو که آن خوبیت کو / آن فریب و حسن و مرغوبیت کو
گوید او آن دانه بد من دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان
نرگس چشم خماری همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف
خوش ببین کونش ز اول باگشاد / و آخر آن رسوائیش بین و فساد
پس مگو دنیا به تزویرم فریفت / ورنه عقل من ز دامش می شگفت
همچنین هر جزو عالم میشمر / اول و آخر در آرش در نظر
روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دیده شد آخر ببین
دید طین آدم و دینش ندید / اینجهان دید آنجهان بینش ندید
ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
مرد کاندر عاقبت بینی خمست / او ز اهل عاقبت چون زن کمست
آن یکی بانگش نشور اتقیا / وین دگر بانگش فریب اشقیا
من شگوفه خارم ای خر کبار / گل بریزد من بمانم شاخ خار
این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محبوبست کر
حاضری ام هست همچون مکر کین / نقش آخر ز آینه اول ببین
ای خنک آنکو ز اول آن شنید / کش عقول و سمع مردان شنید
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشید / آن خبث را آب نتواند برید
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
برد مقناطیس ار تو آهنی / ور گهی بر کهربا بر می تنی
آن یکی را صحبت خار اختیار / لاجرم شد پهلوی هر خار خوار
جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی جاذب سبطی شده
گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کوش سازیدست امام
آدمی را شیر از سینه رسد / شیر خر از نیم زیرینه بود
ای عجب که جبر نی و ظلم نیست / عدل قسامست و قسمت کردنیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی / ظلم بودی کی نگهبانی بدی

بیان آنکه عارف را غذائیست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله صلی الله علیه و آله الجوع طعام الله

رشد بضم اول و فتح سوم اسم مفعول در شد راه راست ۱۲
قبطی اهل مصر آنانکه از آل فرعون متابعان وی اند
سبطی طائفهٔ بنی اسرائیل اند و متابعان موسی علیه الصلوة

روز آخر شد سبق فردا بود / راز ما را روز کی گنجا بود

تسبیحی به ابدان الصدیقین سالی فی الجوع یصیل طعام الله

حاصل آن که در خول و در ایاب / در نگر و الله اعلم بالصواب

ای بکرده اعتماد و اثقی / بر دم و بر چاپلوسی فاسقی
قبهٔ بر ساختستی از حباب / راه نتوانند دیدن رهروان
اینجهان و اهل او بی‌حاصل‌اند / گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر / معجزات همه گر کی بستند
کی شود پژمرده میوهٔ آنجهان / او دنی و قبله‌گاه او دنی ست
نفسها را لائق ست این انجمن / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید / تو بدان گلگونه طال بقاش
بانگ صیتی جو که آن خامل نشد / قوم فرعون اندر آب چون آب نیل
رونق و طاق و طرنب سحرشان / مرگ چوبی دان که آن شد اژدها
جادوئیها را همه یک لقمه کرد / بل همانست و کبود دست پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی / انچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق / تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذات دلیل / لیک بشنو تو مقالات دقیق
گفت موسی سحر هم حیران کنیست / چون کنم کاین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی تمییز را بینا کنم
چونکه معجزهات را ظاهر کنم / کور سازم جاهل ناچیز را
گرچه چون دریا بر آورد کف / چون عصا شد مار آنها گشت عار
هر کسی را دعوی حسن نمک / هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / در صف آ ای قلب اکنون لاف زن
وقت لافستت محک چون غایبست / چون محک آمد چرا گشتی کبود
قلب میگوید ز نخوت هر دمم / لیک می‌آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه ست بر اصحاب راز / آن سیه کاخر شد اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا / عقل او بر زرق او غالب بدی

خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس

آخران خیمه‌ست بس واهی طناب / زرق چون برق است اندر نور آن
هر دو اندر بیوفائی یکدل‌اند / زادهٔ دنیا چو دنیا بیوفاست
تا ابد در عهد و پیمان مستمر / خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند
شادی عقبی نگرداند آن / نفس بی عهدست زان رو کشتنی ست
مرده را در خور بود گور و کفن / نفس اگر چه زیرکست و خرده‌دان
شد ز خاک مردهٔ زنده پدید / تا نیاید وحی زو غره مباش
تا نجیب رشیدی که آن فاضل نشد / آن هنرهای دقیق و قال و قیل
گرچه خلقان را کشد گردنکشان / سحرهای ساحران دان جمله را
یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد / نور از آن خورشید نشد افزون و بیش
ذات را افزونی و آفاتی / حق ز ایجاد جهان افزون نشد
در میان این دو افزون نیست فرق / هست افزونی اثر اظهار او
کو بود حادث بعلتها علیل / نکته شد باریک اینجا ای رفیق

تفسیر آیه فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لاتخف الخ

عقل را در دیدنش فاخر کنم / دیده بخشم عقل بی تمییز را
موسیا تو غالب آئی لاتخف / بود اندر عهد خود سحر افتخار
سنگ مرگ آمد نکوها را محک / سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت
بانگ طشت دین بجز رفعت نماند / چون محک پنهان شدست از مرد و زن
می‌برندت از عزیزی دست دست / هر دمت عزی و نازی در فزود
ای زر خالص من از تو کی کمم / زر همی‌گوید بلی ای خواجه تاش
زر خالص را چه نقصانست گاز / قلب اگر در خویش آخر بین بدی
دور بودی از نفاق و از شقا / کیمیای فضل را طالب بدی

چون شکسته دل شدی از حال خویش
جابر اشکستگان دیدی به پیش

عاقبت را دید او اشکسته شد
از شکسته بند در دم بسته شد

فضل مسها را سوی اکسیر راند
آن زراندود از کرم محروم ماند

ای زراندوده مکن دعوی ببین
که نماند مشتریت اعمی چنین

نور محشر چشمشان بینا کند
چشم بندی ترا رسوا کند

بنگر آنها را که آخر دیده‌اند
حسرت جانها و رشک دیده‌اند

منکر آنها را که حالی دیده‌اند
سر فساد از اصل سر ببریده‌اند

پیش حالی بین که در جهل است و شک
صبح صادق صبح کاذب هر دو یک

صبح کاذب صد هزاران کاروان
داد بر باد هلاکت ای جوان

صبح صادق را طلب کن ای عزیز
تا ز صدق او شوی صاحب تمیز

نیست نقدی کش غلط انداز نیست
وای آن جان کش محک کار نیست

باز رو سوی غلام و کتبتش
کو سوی شه می‌نویسد نامه خوش

زجر کردن مدعی را از دعوی و امر کردن به متابعت انبیا و اولیا

بومسیلم گفت من خود احمدم
دین احمد را به فن برهم زدم

بومسیلم را بگو کم کن بطر
غرهٔ اول مشو آخر نگر

هین قلاوزی مکن از حرص جمع
پس روی کن تا رود در پیش شمع

شمع مقصد را نماید همچو ماه
کاین طرف دانه است یا خود دامگاه

گر بخواهی ور نخواهی با چراغ
دیده گردد نقش باز و نقش زاغ

گرچه این زاغان زغل افروختند
بانگ بازان سپید آموختند

بانگ هدهد گر بیاموزد قطا
راز هدهد کو و پیغام سبا

بانگ بر رسته ز بر بسته بدان
تاج شاهان را ز تاج هدهدان

حرف درویشان و نکتهٔ عارفان
بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان

هر هلاک امت پیشین که بود
زانکه چندل را گمان بردند عود

بودشان تمییز کان مظهر کند
لیک حرص و آز کور و کر کند

کوری کوران ز رحمت دور نیست
کوری حرص است کان معذور نیست

چارمیخ شه ز رحمت دور نی
چارمیخ حاسدی مغفور نی

ماهیا آخر نگو بنگر به شست
بدگلوئی چشم آخر بینت بست

با دو دیده اول و آخر ببین
هین مباش اعور چو ابلیس لعین

اعور آن باشد که حالی دید و بس
چون بهایم بیخبر از پیش و پس

چون دو چشم گاو در جرم تلف
همچو یک چشم است کش نبود شرف

نصف قیمت ارزد آن دو چشم او
که دو چشمش راست مسند چشم تو

ور کنی یک چشم آدم زاده
نصف قیمت لازم است از جاده

زانکه چشم آدمی تنها بخود
بی دو چشم یار کاری می‌کند

چشم خر چون اولش بی آخر است
گر دو چشمش هست حکمش اعور است

این سخن پایان ندارد آن خفیف
می‌نویسد رقعه در طمع رغیف

بقیهٔ قصه نوشتن غلام رقعه را طلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی
کای بخیل از مطبخی شاه سخی

دور از او و ز همت او کاین قدر
از جری ام آیدش اندر نظر

گفت بهر مصلحت فرموده است
نی برای بخل و نی تنگی دست

گفت دهلیز است والله این سخن
پیش شه خاک است هم زر کهن

مطبخی ده گونه حجت برفراشت
او همه رد کرد از حرصی که داشت

چون جری کم آمدش در وقت چاشت
زد بسی تشنیع او سودی نداشت

گفت قاصد می‌کنید اینها شما
گفت نی که بنده فرمانیم ما

این مگیر از فرع این از اصل گیر
بر کمان کم زن که از بازوست تیر

ما رمیت اذ رمیت ابتلاست
بر نبی کم نه گنه کان از خداست

آب از سر تیره است ای خیره چشم
پیشتر بنگر یکی بگشای چشم

شد ز خشم و غم درون بقعه
سوی شه بنوشت خشمین رقعه

اندر آن رقعه ثنای شاه گفت
گوهر جود و ثنای شاه سفت

کی ز بحر و ابر افزون کف تو
در قضای حاجت حاجات جو

زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد
کف تو خندان پیاپی خوان نهد

سله بو مسیلمه نام شخصی کرد در زمان آن سرور صلی الله علیه وسلم دعوی نبوت کرده و جمعی بر او ایمان آورده بود بعد وفات آن سرور ابوبکر صدیق با وی قتال کرد و در قتال کشته شد ۱۲

سله قطا مرغیست ... ۱۲

سله یعنی در ارش جنایت دو چشم گاو حکم یک چشم دارد در انسان ۱۲

سله جاده طریق و اینجا شرع مقصود است ۱۲

سله زاند اختی تو تیر را و لیکن خدا انداخت ۱۲

سله بقعه مکان ۱۲

ظاهر قصه اگرچه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها می نمود
زان همه کار تو بی نور ست و زشت / که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود / همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیح سینه‌ها / چونکه در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم / هم بظاهر هم بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح می‌کرد و بوی اندوه اندرون او و از خلاقت دلق او ظاهر می‌نمود که آن شکرها همه لاف ست

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بُد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده ور
که خلیفه داده ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می شمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این تفت و دود
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود انده نشان انتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درست ست آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا / گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک وانگه دخل نی
گر نگردد زرع جان یک دانه صد / صحن ارض الله واسع کی بود
اصل ارض الله قلب عارفست / لامکان ست و ندارد فوق و پست
گر نروید خوشه از روضات هو / پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بی ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعی ست
ریع آن اسنی حد و فی عد بود / کمترین دانه دهد هفصد بود
حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برونشان هست آثار نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راست ست / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش برکشید / وز تنگ زندان دنیااش خرید
سلس تقوی و نور موتلف / آیت حمدست او را بر کتف
وارهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقعد صدق که صدیقان درو / جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه / وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر بر صدف
بوی سیر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بو شناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو میکند مکشوف راز

گلشکر خوردم همی گوئی و بوی / میزند از سیر که یاوه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او / می برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقف‌اند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دمبدم خبط و زیان شان میرسد / رنج می بینند زان جان و جسد
دمبدم خبط و زیانی میکنند / صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دل پسند / از فلکشان سرنگون می افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

دریافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را در سیمای مرید و بیگانه از لحن گفتار او و رنگ چشم او و بی این همه از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو اسرار نهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نو آموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها
حال تو دانند یک یک مو بمو / زانکه پر بودند از اسرار هو

مژده دادن بایزید از زادن ابو الحسن رحمة الله خرقانی پیش از سالها و نشان دادن صورت و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت صدیق او

آن شنیدی داستان بایزید / کز حال بو الحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی میگذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا ناله مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه میکشید / جان او از باد باده می چشید
کوزهٔ کو از یخ آبه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی باد آبی گشته است / از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سفید / میشود رویت چه حالست و نوید
میکشی بوی و بظاهر نیست گل / بیشک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامهٔ / هر دم از غیبت پیام و نامهٔ
هر دمی یعقوب وار از یوسفی / میرسد اندر مشام تو شفی
قطرهٔ بر ریز بر ما زان سبو / شمهٔ زان گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری

ای فلک پیمای چست چست خیز
زانچه خوردی جرعهٔ بر ما بریز

میر مجلس نیست در دوران دگر
جز تو ای شه در حریفان درنگر

کی توان نوشید این می زیر دست
می یقین مر مرد را رسواگرست

بوی را پوشیده و مکنون کند
چشم مست خویشتن را چون کند

خود نه آن بو نیست این کاندر جهان
صد هزاران پرده اش دارد نهان

پر شد از تیزی او صحرا و دشت
دشت چه کز نه فلک هم درگذشت

این سر خم را بکهگل در مگیر
کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر

لطف کن ای رازدان رازگو
آنچه بازت صید کردش بازگو

گفت بوی بوالعجب آمد بمن
همچنانکه مر نبی را از یمن

که محمد گفت بر دست صبا
از یمن می آیدم بوی خدا

بوی رامین می رسد از جان ویس
بوی رحمان می رسد هم از اویس

از اویس و از قرن بوی عجب
مر نبی را مست کرد و پر طرب

چون اویس از خویش فانی گشته بود
آن زمینی آسمانی گشته بود

آن هلیله پروریده در شکر
چاشنی تلخیش نبود دگر

آن هلیله رسته از ما و منی
نقش دارد از هلیله طعم نی

آن کسی کز خود بکلی درگذشت
این منی و مائی خود در نوشت

این سخن پایان ندارد باز گرد
تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

گفت زین سو بوی یاری می رسد
کاندرین ده شهریاری می رسد

جواب سلطان بایزید قدس سره در معنی قول رسول صلعم که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

بعد چندین سال میزاید شهی
میزند بر آسمانها خرگهی

رویش از گلزار حق گلگون بود
از من او اندر مقام افزون بود

چیست نامش گفت نامش بوالحسن
حلیه اش واگفت ز ابرو تا ذقن

قد او و رنگ او و شکل او
یک بیک واگفت از گیسو و رو

حلیه های روح او را هم نمود
از صفات و از طریق و جا و بود

حلیهٔ تن همچو تن عاریتست
دل بران کم نه که آن یک ساعتست

حلیهٔ روح طبیعی هم فناست
حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست

چشم او همچون چراغی زین زمین
نور او بالای سقف هفتمین

آن شعاع آفتاب اندر وثاق
قرص او اندر جهان چار طاق

نقش گل در زیر بینی بهر لاغ
بوی گل بر سقف ایوان دماغ

مرد خفته در عدن دیده فرق
عکس آن بر جسم افتاده عرق

پیرهن در مصر رهن یک حریص
پر شده کنعان ز بوی آن قمیص

برنبشتند آن زمان تاریخ را
از کباب آراستند آن سیخ را

چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست
زان میان آن شاه پیدا گشت و خاست

زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت
از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت

از پس آن سالها آمد پدید
بوالحسن بعد از وفات بایزید

زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید روح الله روحه

آن چنان آمد که آن شه گفته بود
جملهٔ خوهای او ز امساک و جود

لوح محفوظ است او را پیشوا
از چه محفوظ است محفوظ از خطا

نی نجوم است و نه رمل است و نه خواب
وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان
وحی دل گویند آن را صوفیان

وحی دل گیرش که منظرگاه اوست
چون خطا باشد که دل آگاه اوست

مؤمنا ینظر بنور الله شدی
از خطا و سهو ایمن آمدی

صوفیی از فقر چون در غم شود
عین فقرش دایه و مطعم شود

زانکه جنت از مکاره رسته است
رحم قسم عاجز و اشکسته است

رجوع بحکایت کمی اجرای آن غلام و دربیان دل و جان صوفی از طعام الله تعالی

آنکه سرها بشکند او از علو
رحم حق و خلق ناید سوی او

این سخن آخر ندارد وا بخوان
از کم اجرای نان شد ناتوان

شاد آن صوفی که رزقش کم شود ... آن شبه دُر گردد و او یم شود
زان جزای خاص سر که آگاه شد ... او سزای قرب و اجری گاه شد
زان جزای روح چون نقصان شود ... جانش از نقصان او لرزان شود
پس بداند که خطائی رفته است ... که سمن زار رضا آشفته است
همچنان کان شخص از نقصان کشت ... رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه اش بردند پیش میر داد ... خواند او رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد قوت ... پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ ... بند فرع است و نجوید اصل هیچ
احمق است و مرده ما و منی ... کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان ... کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در ... وز درخت و باغبانی بیخبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم ... لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را ... بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها ... صورتش کرم است و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می جهد ... او قدم بس سست بیرون می نهد
دایه اش پنبه است اول لیک اخیر ... می رساند شعله‌ها را تا اثیر
مرد اول بسته خواب و خور است ... آخر الامر از ملایک برتر است
در پناه پنبه و کبریتها ... شعله و نورش بر آید تا سها
عالم تاریک روشن میکند ... کنده آهن بسوزن میکند
گر چه آتش تیز هم جسمانیست ... نی ز روح است و نه از روحانیست
جسم را نبود از آن عز بهره ... جسم پیش بحر جان چون قطره
جسم از جان روز افزون میشود ... چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یکدو گز خود بیش نیست ... جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام ... روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگ است پیه چشمتان ... نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می بیند بخواب ... چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغ است ... لیک تن بیجان بود مردار و پست
بار نامه روح حیوانیست این ... پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل ... تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد ... جبرئیل از بیم تو وا پس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان ... من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر ... بیجواب نامه خسته است آن اسیر
چون جواب نامه مد خیره گشت ... وز غم او آن صافی تیره گشت

شکفتن آن غلام از نا رسیدن جواب نامه از قبل شاه

نی قرارش ماند و نی خواب از جنون ... روز و شب بد در تفکر سرنگون
کای عجب چون نامد آن شه را جواب ... یا خیانت کرد رقعه بر نتاب
رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه ... کو منافق بود و آشی بی زیرکاه
رقعه دیگر نویسم ز آزمون ... دیگری جویم رسولی ذوفنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر ... عیب بنهاده ز جهل آن بیخبر
هیچ گرد خود نمیگردد که من ... کژ روی کردم چه اندر دین شمن
باد بر تخت سلیمان رفت کژ ... پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ

کژ وزیدن باد بر تخت سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو ... ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق ... تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم ... تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد ... روز روشن ابر و چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من ... آفتابا گم مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را ... باز کج میشد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ ... گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من ... کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن

پس سلیمان اندرونه راست کرد / دل بران شهوت که بودش گشت سرد
بعد ازان تاجش همان دم راست شد / آنچنان که تاج را میخواست شد
بعد از انش کژ همی کرد او بقصد / تاج او میگشت تارک چون بقصد
هشت کرت کژ نهاد آن تهمتش / راست میشد تاج بر فرق سرش
شاه گفت ای تاج چون ستی این زمان / گر کنم تو راست گردی امتحان
تاج ناطق گشت کای شه نازکن / چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم / پردهای غیب این بر هم درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند / مر دهانم را ز گفت ناپسند
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
طعن مبر بر دیگری ای دوستکام / آن سخن که می سگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول مطبخے / گاه خشمش با شهنشاه سخے
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلگان خلق را سر می برود
آن عدو در خانهٔ آن کور دل / او شده طفلان را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / واندرا و خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندیش میدهے / وز برون تهمت بهر کس می نهی
همچو فرعونے تو کور و کور دل / با عدو خوش بیگناهان را اندل
چند فرعونا کشے بے جرم را / می نوازی مر تن پر عزم را
عقل او بر عقل شاهان می فزود / حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش و خرد / گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح مے آید پدید / آنچنانکه حکم غیب بایزید
همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آنرا شنود

شنیدن ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را

که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
هر صباحی آید و خواند سبق / بر سر خاکم شود پیرے بحق
گفت من هم نیز خوابش دیده ام / وز روان شیخ این بشنیده ام
هر صباحی تیز رفتی بی فتور / بر سر گورش نشستی با حضور
هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا ضحے اندر حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی / تا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر توی برفها همچون علم / قبه قبه دیده و شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی / ها انا ادعوک کے تسعے الیے
هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برفست رخ از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید / آن عجائب را که اول می شنید
باز باید گشت سوی آن غلام / کرد باید آن حکایت را تمام
نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام چون جواب اول نیامد

که یکی رقعه نوشتم پیش شاه / ای عجب آنجا رسید و یافت راه
آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم ندا داو را جواب و تن بزد
خشک می آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقست / مرد احمق زشت و مردود حقست
گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند در من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گر خبیث عقل بند
گر کم عقلی مبادا گبر را / شومیش بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او
از گران احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح

ستودن پیغمبر صلی الله علیه وسلم عاقل را و نکوهیدن احمق را

گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدو ما و غول رهزن است
هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست

عقل دشنامم دهد من راضیم   زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده   نبود آن مهمانیش بی مایده

احمق ار حلوا نهد اندر لبم   من ازان حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی   نیست بوس کون خر را چاشنی

سبلتت گنده کند بی فایده   جامه از دیگش سیه بی مایده
مایدهٔ عقل ست نی نان و کباب   نور عقل ست ای پسر جان را شراب

نیست غیر نور آدم را خورش   از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر   کاین غذای خر بود نی آن حر

تا غذای اصل را قابل شوی   لقمه های نور را آکل شوی
عکس آن نور ست کاین نان نان شده ست   فیض آن جان ست کان جان جان شده ست

چون خوری یکبار از ماکول نور   خاک ریزی بر سر نان تنور
عقل شد اشد چه خوانی ترهات   راه پیدا شد چه پائی بی ثبات

عقل دو عقل ست اول مکسبی   که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر   از معانی وز علوم خوب و بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران   لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت   لوح محفوظ اوست کو زین در گذشت

عقل دیگر بخشش یزدان بود   چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد   نی شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبعش بود بسته چه غم   کو همی جوشد ز خانه دمبدم
عقل تحصیلی مثال جویها   کان رود در خانه از کویها

راه آبش بسته شد شد بینوا   تشنه ماند و زار و با صد ابتلا
از درون خویشتن جو چشمه را   تا رهی از منت هر ناسزا

قصهٔ شخصی که با شخصی مشورت میکرد او گفت مشورت با دیگری کن که من عدو توام

مشورت میکرد شخصی با کسی   کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوشنام غیر من بجو   ماجرای مشورت با او بگو

من عدوم من ترا با من مپیچ   نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست   دوست بهر دوست لاشک خیرجوست

من عدوم چاره نبود کز منی   کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست   جستن از غیر محل ناجستنی ست

من ترا بی هیچ شکی دشمنم   من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان   هست در گلخن میان بوستان

هر که با دشمن نشیند در زمن   هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت   تا نگردد دوست خصم و دشمنت

خیر کن با خلق بهر ایزدت   یا برای راحت جان خودت
تا همه را دوست بینی در نظر   در دلت ناید ز کین ناخوش صور

چونکه کردی دشمنی پرهیز کن   مشورت با یار مهر انگیز کن
گفت من دانم ترا ای بوالحسن   که توئی دیرینه دشمن دار من

لیک مرد عاقلی و معنوی   عقل تو نگذاردت که کج روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین   عقل بر نفس ست بند آهنین

آید و منعش کند وا داردش   عقل چون شحنه ست در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادل ست   پاسبان و حاکم شهر دل ست

همچو گربه باشد او بیدار هوش   دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست   نیست گربه ور بود آن مرده است

گربه چه شیر شیر افگن بود   عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان   نعرهٔ او مانع چرندگان

شهر پر دزد ست و پر جامه کنی   خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود   که ز بیمش نفس در زندان بود

عقل عقل و جان جان ای جان توئی   عقل و جان خلق را سلطان توئی
عقل کل سرگشتهٔ حیران تست   کل موجودات در فرمان تست

امیر گردانیدن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که دران پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سریه میفرستادی رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول

یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل

اصل لشکر بیگمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود

این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای

از کسل وز بخل وز مای و منی / می کشی سر خویش را سر میکنی

همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر

گر ز چشمم این زمان غائب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی

استخوانت را بخاید چون شکر / که نبینی زندگانی را دگر

آن مکن آخر بمانی از علف / آتش از بی هیزمی گردد تلف

هین مگریز از تصرف کردنم / وز گرانباری که جان تو منم

تو ستوری هم که نفست غالبست / حکم غالب را بود ای خود پرست

خر نخواندست اسپ خواند ذو الجلال / اسپ تازی را عرب گوید تعال

میر آخور بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا

قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتتان دهم من رائضم

نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام

هر کجا باشد ریاضت باره‌ای / از لگدهایش نباشد چاره‌ای

لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست

سکسکانید از دمم یرغا روید / تا یواشی مرکب سلطان شوید

قل تعالوا قل تعالوا گفت حق / ای ستوران طلول اندر سبق

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب

قل تعالوا قل تعالوا گفت حی / ای ستوران فسرده رگ و پی

گر نیاید ای نبی غمگین مشو / زان دو بی تمکین تو پر از کین مشو

گوش بعضی زین تعالوها کر است / هر ستوری را صطبلی دیگر است

منهزم گردند بعضی زین ندا / هست هر اسپی طویله‌ی او جدا

منقبض گردند بعضی زین قصص / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص

خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند

کودکان گرچه بیک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند

مشرقی و مغربی را حسهاست / منصب دیدار حس چشم راست

صد هزاران گوشها گر صف زنند / جمله محتاج چشم روشنند

باز صف گوشها را منصبی / در سماع جان و اخبار نبی

صد هزاران چشم را آن راه نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست

همچنین هر حس یکایک می شمر / هر یکی معزول از آن کار دگر

پنج حس ظاهر و پنج اندرون / در صف استاده اند قیام الصافون

هر کسی کو از صف دین سرکش است / میرود سوی صفی کان واپس است

تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرفست این سخن

گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر

این زمان گر بست نفس ساحرش / گفت تو سودش کند در آخرش

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعوا بالسلام

خواجه باز آ از منی و از سری / سروری جو کم طلب کن سروری

چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل

اعتراض کردن معترضی بر رسول ص در امیر گردانیدن آن هذیلی

بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض و لا نسلم بر فراشت

خلق را بنگر که چون ظلمانی اند / در متاع فانیی چون فانی اند

از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه

این عجب که جان بزندان اندرست / وانگهی مفتاح زندانش بدست

پای تا سر غرق سرگین آن جهان / میزند بر دامنش جوی روان

دایما پهلو به پهلو بیقرار / پهلوی آرامگاه و پشت دار

۱ سریه پاره از لشکر که سلطان در وی نباشد

۲ هذیل بضم اول و فتح ذال معجمه نام قبیله‌ایست از عرب

نور پنهانست و جست و جو گواه — گر گزافه دل نمی جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص — نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص

وحشتت همچون موکل میکشد — که بجو ای ضال منهاج رشد
هست منهاج و نهان در مکمنست — یافتش زین گزافه جستن است

تفرقه جویای جمع اندر کمین — تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ بر جسته زبن — کان دهنده زندگی را فهم کن

چشم این زندانیان هر دم بدر — کی بدی گر نیستی کش مژده ور
صد هزار آلودگان آب جو — کی بدندی گر نبودی آب جو

بر زمین پهلوت را آرام نیست — زانکه در خانه لحاف و بستریست
بیمقر گاهی نباشد بیقرار — بی خمار اشکن نباشد این خمار

گفت نی نی یا رسول الله سخن — سرور لشکر مگر شیخ کهن
یا رسول الله جوان از شیر زاد — غیر مرد پیر سر لشکر مباد

هم تو گفتستی و گفت تو گوا — پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر — هست چندین پیر از وی پیشتر

زین درخت آن برگ زردش را ببین — سیبهای پخته او زاینچنین
برگهای زرد او خود کی تهیست — این نشان پختگی و کاملیست

برگ زرد ریش و آن موی سپید — بهر عقل پخته می آرد نوید
برگهای نورسیده سبز فام — شد نشان آنکه این میوه ست خام

برگ بی برگی نشان عارفیست — زردی و سرخ روی صیرفیست
آنکه او گل عارضست نوخطاست — او بمکتب گاه مخبر نوخط است

حرفهای خط او کژ مژ بود — مر من عقلست گر تن سید و
یافت عقل او دو پر بر اوج راند

گر مثل خواهی بجعفر در نگر — داد حق بر جای دست و پاش پر
پای پیر از سرعت از چه باز ماند — من سخن گویم چو زر جعفری

بگذر از زر کاین سخن شد محتجب — همچو سیماب این دلم شد مضطرب
گر ز سر این سخن بوی برے — دست بر لب میزند یعنی که بس

خامشی بحرست و گفتن همچو جو — بحر می جوید ترا جو را مجو
ز اندرونم صد خموشی خوش نفس — ختم کن و الله اعلم بالصواب

همچنین پیوسته کرد آن بی ادب — پیش پیغمبر سخن زان سرد لب
از اشارتهای دریا سر متاب — که خبر هرزه بود پیش نظر

این خبرها از نظرها نائب ست — بهر حاضر نیست بهر غائب ست
دست میدادش سخن او بیخبر — این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین — دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که او اندر نظر موصول شد — نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را — حرف گوید از پی تفهیم را
هر که از طفلی گذشت و مرد شد — کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو — بهر این آمد خطاب انصتوا
پیش بینایان خبر گفتن خطاست — لیک اندک گو دراز اندر مکش

ور بفرماید که اندر کش دراز — همچنان شرمین بگو با امر ساز
گر بفرماید بگو بر گوی خوش — با ضیاء الحق حسام الدین کنون

چونکه کوته میکنم من از رشد — او بصد نوعم بگفتن میکشد
همچنان که من درین افسون — چونکه می بینی چه میجوئی مقال

این مگر باشد ز حب مشتهی — اسقنی خمرا و قل لی انها
ای حسام الدین ضیاء ذو الجلال — گوش میگوید که قسم گوش کو

بر دهان تست این دم جام او

قسم تو گر نیست نک گرمیست — گفت حرص من ازین افزونترست

جواب گفتن پیغمبران اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قند خو — چون ز حد برد آن عرب آن گفتگو
آن شه والنجم سلطان عبس — لب بگزید آن سردم را گفت بس

دست میزد بهر منعش بر دهان — چند گوئی پیش دانائی نهان
پیش بینا برده سرگین خشک — که بخر این را بجای ناف مشک

جعفر مقصود جعفر طیار است رضی الله عنه جعفر ابن ابی طالب برادر حضرت علی که چون شهید شد هر دو بازوی او رفت بجای او حق تعالی پرها داد که در بهشت می پرد ۱۲ انصتوا اشاره است بآیه کریمه و اذا قرئ القرآن الآیه یعنی وقتیکه خوانده شود قرآن پس بشنوید او را و خاموش باشید شاید که شما رحم کرده شوید ۱۲ لب بگزید یعنی منع کرد سردم یعنی یاوه ۱۲

بعر را ای گنده مغز لنده مخ
زیر بینی شد و لوئی که اخ

اخ اخی بر داشتی این گیج کاج
تا که کالای بد تیابد رواج

اخ اخی بر داشتی ای خشک مغز
تا نمائی پشک در راه مشک نغز

تا فریبی آن مشام پاک را
آن چرنده گلشن افلاک را

حلم او خود را اگرچه گول ساخت
خویشتن را اندکی باید شناخت

دیگری را گر بزاند شب دهن
گرچه را هم شرم باید داشتن

خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر
سخت بیدار ست دستارش مبر

چند گوئی ای لجوج بی صفا
این فسون و یو پیش مصطفی

صد هزاران حلم دارند این گروه
هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه

حلم شان بیدار را ابله کند
زیرک صد چشم را اکمه کند

حلم شان همچون شراب خوب نغز
نغز نغزک بر رود بالای مغز

مست را بین زان شراب پر شگفت
همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت

مرد بزناران شراب آرد دلیر
در میان راه می افتد چو پیر

خاصه این باده که از خم نبی ست
نی می که مستی او یک شبی ست

آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل
سه صد و نه سال گم کردند عقل

زان زنان مصر جامی خورده اند
دستها را شرحه شرحه کرده اند

ساحران هم سکر موسی داشتند
دار را دلدار می پنداشتند

جعفر طیار زان می بود مست
زان گرو میگرد بیخود پا و دست

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق جواب زبان بلکه از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم
بایزید آمد که نک یزدان منم

گفت مستانه عیان آن ذوفنون
لا اله الا انا ها فاعبدون

چون گذشت آن حال گفتندش صباح
تو چنین گفتی و این نبود صلاح

گفت این بار ار کنم این مشغله
کاردها در من زنید آن دم هله

حق منزه از تن و من با تنم
چون چنین گوید بباید کشتنم

چون وصیت کرد آن آزاد مرد
هر مریدی کاردی آماده کرد

مست گشت او باز از آن سغراق زفت
آن وصیتهاش از خاطر برفت

عشق آمد عقل او آواره شد
صبح آمد شمع او بیچاره شد

عقل چون شحنه ست چون سلطان رسید
شحنه بیچاره در کنجی خزید

عقل سایه حق بود حق آفتاب
سایه را با آفتاب او چه تاب

چون پری غالب شود بر آدمی
گم شود از مرد وصف مردمی

هر چه گوید آن پری گفته بود
زین سری زان سری گفته بود

چون پری را این دم و قانون بود
کردگار آن پری خود چون بود

اوی او رفته پری خود او شده
ترک بی الهام تازی گو شده

چون بخود آید نداند یک لغت
چون پری را هست این ذات و صفت

پس خداوند پری و آدمی
از پری کی باشدش آخر کمی

شیرگیر از شیر کی ترسد بگو
شرح راه از گور کی پرسد بگو

شیرگیر ار خون بزه شیر خورد
تو بگوئی او نکرد آن باده کرد

در سخن پرداز و از راز کهن
تو بگوئی باده گفته ست این سخن

باده را می بود این سر و شور
نور حق را نیست آن فرهنگ و زور

گه ترا از تو بکل خالی کند
تو شوی پست او سخن عالی کند

گرچه قرآن از لب پیغمبر ست
هر که گوید حق نگفت او کافرست

چون همای بیخودی پرواز کرد
آن سخن را بایزید آغاز کرد

عقل را سیل تحیر در ربود
زان قوی تر گفت کاول گفته بود

نیست اندر جبه ام الا خدا
چند جوئی بر زمین و بر سما

آن مریدان جمله دیوانه شدند
کاردها بر جسم پاکش میزدند

هر یکی چون ملحدان گرد کوه
کارد میزد پیر خود را بی ستوه

هر که اندر شیخ تیغی می خلید
بازگونه بر تن خود می دریده

یک اثر نی بر تن آن ذوفنون
وان مریدان خسته و غرقاب خون

هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را خشم اندر سینه زد / سینه اش بشگافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود زان صاحبقران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه ها از جان شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود میزنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانی ست و آمن ست / تا ابد در ایمنی او ساکن ست
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آنهم توئی / ور ببینی عیسی و مریم توئی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانیکه شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن بی فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا / ترس ترسان رو در آن مکمن هلا
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیب است ارتحال
گر نمی بینی کنار بام راز / روح می بیند که هستش احتراز
هر نکالی ناگهان کان آمده است / بر کنار کنگرهٔ شادی بدست
جز کنارهٔ بام خود نبود سقوط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط
اعتباری گیر تا یابی صفا / از درون انبیا و اولیا

سبب فصاحت و بسیار گوئی آن فضول بنزد رسول الله صلی الله علیه وسلم

پرتو مستی بیحد نبی / چون بزد هم مست خوش گشت آن عبی
لاجرم بسیار گو شد از نشاط / مست ادب بگذاشت آمد در خباط
نی همه جا بیخودی شر میکند / بی ادب را بی ادب تر میکند
گر بود عاقل نکو فر میشود / ور بود بدخوی بدتر می شود
بر لبیبش آید لباب کاس او / وز غبی گم گردد استیناس او
بیخود از می با ادب گردد تمام / باخود از می بی ادب گردد مدام
لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده اند
حکم غالب است چون اغلب بدند / تیغ را از دست رهزن بستدند

بیان کردن رسول صلی الله علیه وسلم سبب تفضیل و اختیار کردن آن جوان را بر پیران کاردیده کارآزموده

گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر / تو مبین او را جوان بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سفیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود صاحب کمال / پیر باشد در هنر آن خوش خصال
طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
آن بیاض مو دلیل پختگی ست / پیش چشم بسته کش کوته تگی ست
آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دائم سبیل
بهر او گفتیم این تدبیر را / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
لیک پیر عقل نی پیر سن / می ندانی ممتحن از ممتحن
آنکه او از پردهٔ تقلید جست / او به نور حق ببیند هر چه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشگافد در آید در میان

(حاشیه)

صاحبقران کسیست که در وقت ولادت او / یا سقط نطفهٔ او در رحم / قران عظیم باشد / و به اصطلاح اهل نجوم ...
در سال ولادت او / زهره و مشتری را قران / باشد و این قسم کسان / بعد از سالها شوند و او / با دولت و سعادت مند باشد ۱۲
نکال عقوبت ۱۲
غبی نادان و کودن
خود کنند طبع و سخت / جاهل ۱۲
خباط بضم بای موحده علتی ست مانند دیوانگی / و خود را دیوانه ساختن ۱۲
استیناس انس گرفتن و الفت یافتن / و خو گر شدن بچیزی ۱۲
قیر روغنی ست سیاه که بر کشتی ان / گرگین مالند و در فرهنگ بمعنی ...
کوته تگی ای قدم نظر / او کوتاه است و نظر او تا دور / کار گر نمیشود ۱۲

پیش ظاهربین چه قلب و چه سره — او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود — تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس سپید وده بزر — تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم — دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می تنند — حکم بر اشکال ظاهر می کنند
چون شهادت گفت و ایمانش نمود — حکم او مومن کنند این قوم زود
بس منافق اندرین ظاهر گریخت — خون صد مومن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی — تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو کشاد — خلعتش داد و هزاران نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس — اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو — تیره باشد روز پیش نور او
ور مثالی احمقی پیدا شود — ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم تر و تاری تر ست — لیک خفاش شقی ظلمت خور ست
اندک اندک خوی کن با نور روز — ورنه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلی ست — دشمن هر جا چراغ مقبلی ست
ظلمت اشکال زان جوید دلش — تا که افزون تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند — وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور و لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعله است — او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خود است آن پیشرو — تابع خویش است آن بیخویش رو
مومن خویش است و ایمان آورید — هم بدان نوری که جانش زان چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او — عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل — تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت — خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نی قلیل و نی کثیر — می بجوید هم نذیر و هم بشیر
غرقه اندر غفلت و در قال و قیل — تنگش آید آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان دراز — گاه لنگان آیس و گاهی بناز
شمع نی تا پیشوای خود کند — نیم شمعی نی که نوری گد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند — نیم عقلی نی که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام — تا بر آید از نشیب خود ببام
عقل کامل نیست خود را مرده کن — در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی بود — مرده نه تا دمگه عیسی شود
زنده نی و مرده نی لاشی بود — غوره باشد نی عنب نی می بود
غوره کز غورگی در نگذرد — سنگ بست و خام و ترش و ردی بود
جان کورش گام هر سو می نهد — عاقبت نجهد ولی بر می جهد
سوفندهد بر جهیدن آن زمان — زانکه نازل شد بلا از آسمان

ص لاشی - غیر معتد به ۱۲

ص غوره - انگور خام ۱۲

قصهٔ آن آبگیر است ای عنود — که درو سه ماهی اشگرف بود

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور ابله مغفل لاشی و عاقبت ایشان

در کلیله خوانده باشی لیک آن — صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر — برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند — ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد — عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت — که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تنند — کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زنده‌ای باید نکو — که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن — زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست — که وطن آن سوست جان این سوی نیست

ص بفتح قاف ... [illegible] ... خرما پر کرده ... ۱۲
ص دیده خود داند — دیده کردن عبارت از مقتدی کردن و پیشوا کردن است
ص عاقل پیشوا خود کرد ۱۲
ص آبگیر ... [illegible] ... ۱۲

سر حدیث حب الوطن من الایمان و گر خواندن شخصی دعای استنشاق را که اللهم ارحنی رائحة الجنة بجای ورد استنجا که اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین و شنیدن عزیزی و طاقت نیاوردن و باز نمودن

گر وطن خواهی گذر آنسوی شط / این حدیث است کم خوان ای غلط
در وضو هر عضو را وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی میکنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود یا رب تو زینم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زانسوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را
آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده / لیک سوراخ دعا گم کرده
این دعا که ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون
رائحه جنت ز بینی یافت حر / رائحه جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر کرده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفه بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست

واقف شدن آن ماهی عاقل و سفر پیش گرفتن بی مشورت با دیگران از حکمت

گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورت شان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست و بس / شب روی پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت میرفت آن حذر / از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / میدود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنه پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افگند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را ازان شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم وقت را / چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چون برفت / می ببایستم شدن در پی بتفت
این زمان سودی ندارد حسرتم / چون کنم چون فوت شد آن فرصتم
بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز نآید رفته یاد آن هباست

قصهٔ آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور و سخن محال باور مکن و در تدارک وقت اندیش روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت کای خواجه همام
تو یکی مرغی ضعیفی همچو من / صید کرده خورده گیر ای نیک ظن
تو بسی گاوان و میشان خورده / تو بسی اشتر بقربان کرده
تو نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من
مرمرا آزاد گردان از کرم / ای جوانمرد کریم محتشم
هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پندت دهم بر دست تو / بدهمت ای جان و دل مست تو
بر سر دیوار بدهم ثانیش / تا شوی زان پند شاد و خوب کیش

وان سوم پندت دهم من بر درخت که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه در بستت نیست آن سخن که محالی را ز کس باور مکن
برگفتش چون گفت اول پند رفت گشت آزاد و بران دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد ازان گفتش که در جسمم کتیم ده درم سنگ است یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنان که وقت زادن حامله ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و همیگفت آه آه این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا زین حیل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون میخوری یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین باز گو پند سوم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بدان تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت و بر پرید و شاد رفت سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک تخم افگندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو تخم حکمت کم دهش ای پندگو
زانکه جاهل جهل را بنده بود چونکه تو پندش دهی او بشنود
نیم عاقل گفت در وقت بلا چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

کو سوی دریا شد و از غم عتیق فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم خویشتن را این زمان مرده کنم
پس برآرم اشکم خود بر زبر پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بر وی چنانکه خس رود نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم بآب مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان یأتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فگند آب گه بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد که دریغا ماهی مهتر بمرد
شاد میشد او ازان گفت دریغ پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند بر سرش تف کرد و بر خاکش فگند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب ماند آن احمق همیکرد اضطراب
از چپ و از راست میجست آن سلیم تا که بجهد خویش برهاند گلیم
دام افگندند و اندر دام ماند احمقی او را دران آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه با حماقت گشت او همخوابه
او همیجوشید از تف سعیر عقل میگفتش الم یأتک نذیر
او همیگفت از شکنجه وز بلا همچو جان کافران قالوا بلی
باز میگفت او که گر این بار من وا رهم از محنت گردن زدن
من نسازم جز بدریای وطن آبگیری را نسازم من سکن
آب بیحد جویم و ایمن شوم تا ابد در امن و در صحت روم
همچنین میکرد با خود عهدها گر چنین ورطه اگر گردم رها
دامن عاقل بگیرم روز و شب تا نیفتم در چنین رنج و تعب
عقل میگفتش حماقت با تو است با حماقت عهد را آید شکست

بیان آنکه عهد کردن احمق در وقت گرفتاری و ندم هیچ سود ندارد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون هیچ کاذب وفا ندارد

عقل را باشد وفای عهدها تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود پردهٔ نسیان بدراند خرد

چونکه عقلت نیست نسیان میرتست
دشمن و باطل کن تدبیرتست

از کمی عقل پروانهٔ خسیس
یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس

چونکه پرش سوخت توبه میکند
آز و نسیانش بر آتش میزند

ضبط و درک و حافظی و یادداشت
عقل را باشد که عقل آنرا فراشت

چونکه گوهر نیست تابش چون بود
چو مذکر نی آیابش چون بود

این تمنا هم ز بی عقلی اوست
که نبیند کان حماقت را چه خوست

آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود
نی ز عقل روشن چون گنج بود

چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم
می نیرزد خاک آن توبه ندم

آن ندم از ظلمت غم بست بار
پس کلام اللیل یمحوه النهار

چون برفت آن ظلمت و غم گشت خوش
هم رود از دل نتیجه و زاده‌ش

میکند او توبه و پیر خرد
بانگ لو ردوا لعادوا میزند

عقل ضد شهوتست ای پهلوان
آنکه شهوت می تند عقلش مخوان

وهم خوانش آنکه شهوت را گداشت
وهم قلب و نقد زر عقلهاست

بی محک پیدا نگردد وهم و عقل
هر دو را سوی محک کن زود نقل

این محک قرآن و حال انبیا
چون محک مر قلب را گوید بیا

تا ببینی خویش را ز آسیب من
که نه اهل فراز و شیب من

عقل را گر اره سازد دو نیم
همچو زر باشد در آتش او بسیم

مجاهدات موسی که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

وهم مر فرعون عالم سوز را
عقل مر موسی جان افروز را

رفت موسی بر طریق نیستی
گفت فرعونش بگو تو کیستی

گفت من عقلم رسول ذو الجلال
حجة الله ام امانم از ضلال

گفت نی خامش رها کن های هو
نسبت و نام قدیمت را بگوی

گفت موسی نسبتم از خاک دانش
نام اصلم کمترین بندگانش

بنده زاده آن خداوند وحید
زاده از پشت جواری و عبید

نسبت اصلم ز خاک و آب و گل
آب و گل را داد یزدان جان و دل

مرجع این جسم خاکم هم بخاک
مرجع تو هم بخاک ای سهمناک

اصل ما و اصل جمله سرکشان
هست از خاکی و آنرا صد نشان

نی مدد از خاک میگیرد تنت
از غذای خاک فربه گردنت

چون رود جان میشود او باز خاک
اندران گور مخوف سهمناک

هم تو و هم ما و هم اشباه تو
خاک گردند و نماند جاه تو

گفت غیر این نسب نامیت هست
مر ترا آن نام خود اولی ترست

بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش
که ازو پرورد اول جسم و جانش

بندهٔ باغی و طاغی و ظلوم
زین وطن بگریخته از فعل شوم

خونی و غداری و حق ناشناس
هم برین اوصاف خود میکن قیاس

در غریبی خوار و درویش خلق
که ندانستی سپاس ما و حق

گفت حاشا که بود با آن ملیک
در خداوندی کس دیگر شریک

واحد اندر ملک و او را یار نی
بندگانش را جز او سالار نی

نیست خلقش را دگر کس مالکی
شرکتش دعوی کند جز هالکی

نقش او کردست و نقاش من اوست
غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست

تو نتانی ابروی من ساختن
چون توانی جان من بشناختن

بلکه آن غدار و آن طاغی توی
که کنی با حق تو دعوی دوی

گر بکشتم من عوانی را بسهو
نی برای نفس کشتم نی بلهو

من زدم مشتی و ناگه او فتاد
آنکه جانش خود نه بد جانی بداد

من سگی کشتم تو مرسل زادگان
صد هزاران طفل بی جرم و زیان

کشتهٔ خون شان در گردنت
تا چه آید بر تو زین چون خوردنت

کشتهٔ ذریت یعقوب را
بر امید قتل من مطلوب را

کوری تو حق مرا خود برگزید
سرنگون شد آنچه نفست میپزید

گفت اینها را بهل بی هیچ شک
این بود حق من و نان و نمک

که مرا پیش حشر خواری کنی
روز روشن بر دلم تاری کنی

گفت خواری قیامت صعب تر
گر نداری پاس من در خیر و شر

زخم کیکی را نمی تانی کشید
زخم مارے را تو چون خواهی چشید

ظاهرا کار تو ویران مے کنم
لیک خاری را گلستان میکنم

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد در بیمرادی و وجود در عدم

آن یکی آمد زمین را می شگافت
ابلهی فریاد کرد و بر نتافت

کاین زمین را از چه ویران میکنی
می شگافی و پریشان میکنی

گفت ای ابله برو بر من مران
تو عمارت از خرابے باز دان

کی شود گلزار و گندم زار این
تا نگردد زشت و ویران این زمین

کی شود بستان و کشت و برگ و بر
تا نگردد نظم او زیر و زبر

تا نشگافی به نشتر ریش چغز
کی شود نیکو و کے گردید نغز

تا نسوزد خلطهایت از دوا
کی رود سوزش کجا یابد شفا

پاره پاره کرد درزی جامه را
کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزید را
بر دریدی چه کنم بدریده را

هر بنای کهنه کابادان کنند
نی که اول کهنه را ویران کنند

همچنین نجار و حداد و قصاب
هست شان پیش از عمارتها خراب

آن هلیله و آن بلیله کوفتن
زان تلف گردند معموری تن

تا نکوبی گندم اندر آسیا
کی شود آراسته زان خوان ما

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را در تهدید او

این تقاضا کرد آن نان و نمک
که ز شستم وارهانم ای سمک

گر پذیری پند موسی وارهی
از چنین زشت بد نا منتهی

بسکه خود را کرده بنده هوا
کرمکے را کرده تو اژدها

اژدها را اژدها آورده ام
تا باصلاح آورم من دمبدم

تا دم آن از دم این بشکند
مار من آن اژدها را برکند

گر رضا دادی رهیدی از دو مار
ورنه از جانت برآرد آن دمار

گفت الحق سخت استا جادوئی
که در افگندی بمکر اینجا دوئی

جواب فرعون موسی علیه السلام را و تهدید او نفی کردن موسے علیه السلام جادوئی را از خود

خلق یکدل را تو کردی دو گروه
جادوئی رخنه کند در سنگ و کوه

گفت هستم غرق پیغام خدا
جادوئی که دید با نام خدا

غفلت و کفرست مایه جادوئی
مشعله دینست جان موسوی

من بجادویان چه مانم ای وقیح
کز دمم پر رشک میگردد مسیح

من بجادویان چه مانم ای جنب
که ز جانم نور میگیرد کتب

من بجادویان چه مانم ای خبیث
کز خدا نازل شود بر من حدیث

چون تو با پر هوا بر مے پری
لاجرم بر من گمان آن می بری

هر که را افعال دام و دد بود
بر کریمانش گمان بد بود

چون تو جزو عالمی پس ای مهین
کل را بر وصف خود بینی یقین

گر تو برگردی و برگردد سرت
خانه را گردنده بیند منظرت

ور تو در کشتی روی بر یم روان
ساحل یم را همی بینی دوان

گر تو باشی تنگدل از ملحمه
تنگ بینی جمله دنیا را همه

ور تو خوش باشی بکام دوستان
اینجهان بنمایدت چون گلستان

ای بسا کس رفته در شام و عراق
او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

وی بسا کس رفته تا هند و هری
او ندیده جز مگر بیع و شرے

وی بسا کس رفته ترکستان و چین
او ندیده هیچ جز مکر و کمین

طالب هر چیز اے یار رشید
جز همان چیزے که میجوید ندید

چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو
جمله اقلیمها را گو بجو

گاو در بغداد آید ناگهان
بگذرد او زین سران تا آن سران

از همه عیش و خوشیها و مزه
او نه بیند جز که قشر خربزه

گه بود افتاده بر ره یا حشیش
لائق سیران گاوی یا خریش

خشک بر میخ طبیعت چون قدید
بسته اسباب جانش لایزید

وان فضای خرق اسباب و علل
هست ارض الله ای صدر اجل

دد غیر درنده مثل آهو — دد جانور درنده مثل شیر ۱۲

هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت
ای ز غفلت از سبب بیخبر / بندهٔ اسباب گشتستی تو خر
لاجرم اعمی دل و سرگشته / مضطرب احوال و مضطر گشته

بیان آنکه هر حس مدرک را از آدمی نیز مدرکاتی دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر بیخبرست چنانکه هر پیشه ور استاد اعجمی از کار استاد دیگر بیخبرست و بیخبری او از آنکه وظیفهٔ او نیست دلیل نبود که آن مدرکات نیست اگرچه بحکم حال منکر بود آنرا اما از منکری او اینجا جز بیخبری نمی‌خواستم درین مقام

چشم بگشا و سبب را انگر / تا شوی فارغ ز اسباب ضرر
چنبرهٔ دید جهان ادراک تست / پردهٔ پاکان حس ناپاک تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان / اینچنین دان جامه‌شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند / جان پاکان خویش را بر تو زند
جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می‌آری به پیش / تا نمائی زلف و رخساره بتیش
گوش گوید من بصورت ننگرم / صورت ار بانگی زند من بشنوم
گوش گوید من بصورت ننگرم / حس چشم ست آن که دیدن قاصرم
عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را / نیست بینی در خور این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست و علم مخبرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز حس کژ نه بیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین / ناظر شرک ست نه توحید بین
تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمیدانی تو فرق
منگر از خود در من ای کژباز تو / تا یکی تو را نه بینی تو دو تو
بنگر اندر من ز تن یک ساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی
وارهی از تنگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم میتاند شدن
راست گفت ست آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو بموی عارفان
جسم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می بیند شبیه / نیست اندر دیدگان هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود
آدم ست از خاک کی ماند بخاک / جنی ست از نار بی هیچ اشتراک
نیست خود مانند آتش آن پری / گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد / نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها / هست بیچون ارچه دادش وصلها
آدمی چون زادهٔ خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مومن از عدو / چون همی دانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کرد نیست
گر نبودی نیل را آن نور دید / ازچه قبطی را ز سبطی میگزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان / ازچه قارون را فرو خورد آن چنان
گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگریزه گر نبودی دیده‌ور / چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد برکش تو پر و بالها / سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد

که تحدث حالها و اخبارها — تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر — هست برهانی که بد مرسل خبیر
که چنین دارو چنان ناسور را — هست در خورد از پی تیسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین — که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست — شاخ گستاخی ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهر این — گونه گونه می نمودت رب دین
در خور سر بد و طغیان تو — تا بدانی کوست در خوردان تو
تا بدانی کو حکیم است و خبیر — مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بتاویلات میگشتی ازان — کور و کر کاین هست از خواب گران
وان طبیب و آن منجم در لمع — دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیت — که در آید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام — طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نهٔ — تند و خونخواری و مسکین خونهٔ
پادشاهان خون کنند از مصلحت — لیک رحمتشان فزون است از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب — رحمت او سبق گیرد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو — بی ضرورت خون کند از بهر ریو
نی حلیمی مخنث وار نیز — که شود زن روسپی زان و کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را — قبله سازیده بودی کینه را

حمله آوردن این جهانیان و تاختن بردن بر آن جهانیان تا سنور که سرحد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی بغزا نرود کافر تاختن آرد

شاخ تیزت بس جگرها را که خست — نک عصایم شاخ شوخت را شکست
حمله بردند اسپه جسمانیان — جانب قلعه و دز روحانیان
تا فرو گیرند در بندان غیب — تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم برند — کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش — حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی در بندان غیب — تا نیایند این طرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها در زدی — تا که شارع را بگیری از بدی
چون بگیری شهرهی کز ذو الجلال — بر کشادست از برای انتسال
سد شدی دربندها را ای لجوج — کوری تو کرد سرهنگی خروج
نک منم سرهنگ هنگت بشکنم — نک بنامش نام و ننگت بشکنم
تو هلا در بندها را سخت بند — چند گاهی بر سبالت خوش بخند
سبلتت را بر کنند یک یک قدر — تا بدانی کالقدر یعمی البصر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد — که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود — که نیامد مثل ایشان در وجود
صد ازینها گر بگویم تو کری — بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم — بی سخن من دارویت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا بزد — تا بسوزد ریش و ریشه تا ابد
تا بدانی کو خبیر است ای عدو — میدهد هر چیز را در خورد او
کی کژی کردی و کی کردی تو شر — که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان — نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو — هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن — حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح — حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا — که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد — فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی — در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیرت از بخشایش است — نی پی نادیدن آلایش است
پس مراقب باش گر دل بایدت — کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود — از مراقب کار بالاتر رود

که تحدث یعنی حدیث خواهد کرد بیان خواهد نمود حال خود را و اخبار خود را و ظاهر کند زمین برای ما اسرار خود را ۱۲
رسل فرستنده یعنی خدای تعالی ۱۲

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی
تا دلت آئینه گردد پر صور
آهن ار چه تیره و بی نور بود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو
تا در و اشکال غیبی رو دهد
صیقلی را بسته ای بی نیاز
آهنی کائینهٔ غیبی بدی
تا کنون کردی چنین اکنون مکن
زانکه مردم هست همچون آب جو
جان مردم هست مانند هوا
حاصل آنکه کم مکن ای بی سرو
با کمال تیرگی حق واقعات
ز آهن تیره بقدرت می نمود
نقشهای زشت خوابت می نمود
که چه زشتی لایق اینی و بس
گاه می دیدی لباست سوخته
گه نگون اندر میان آبریز
گاه دیده خویش در زنجیر و غل
گه ندات آمد صریحا از جبال
گه خطاب آمد ترا از هر نبات
اندکی گفتم بتو ای نا پدید
چند بگریزی نک آمد پیش تو
هین مکن زین پس فراگیر احتراز
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب
آن همه که بار باشد گه فراز

بیان آنکه تن خاکی آدمی زاد همچو آهن نیکو جوهر قابل آئینه شدن ست تا در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت وغیرها معائنه بنماید نه بطریق خیال بل بعیان

تا که صورتها توان دید اندرو
عکس حوری و ملک در وی جهد
وان هوا را کرده دو دست باز
جمله صورتها در او مرسل شدی
تیره کردی آب را افزون مکن
چون شود تیره نه بینی قعر او
چون بگرد آمیخت شد پرده سما

گر تن خاکی غلیظ و تیره است
صیقل عقلت بدان دادست حق
گر هوا را بند بنهاده شود
تیره کردی زنگ دادی در نهاد
بر مشوران تا شود این آب صاف
قعر جو پر گوهرست و پر ز در
مانع آید او ز دید آفتاب

باز گفتن موسی اسرار فرعون را و واقعات او را بظهر الغیب تا بخبیری حق ایمان آورد و قصهٔ آن زنگی که بر آئینه رید

واقعاتی که در آخر خواست بود
می رسید زان و آن نقش تو بود
زشتیم آن تو است ای کور خس
گه دهان و چشم تو بر دوخته
گه غریق سیل خون آمیز تیز
گاه مغزت از دمی چون دهل
گه بر و هستی ز اصحاب شمال
گشت مطرود ابد فرعون و مات
زانکی دانی که هستم من خبیر

تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی
همچو آن زنگی که در آئینه دید
این جفا بر روی زشتت میکنی
گاه حیوان قاصد خونت شدی
گه ز بامی اوفتاده گشته پست
گه ندات آمد ازین چرخ نقی
گه صدا می آمدت از هر جماد
زین بترها که نمیگویم ز شرم
خویشتن را کور میکردی و مات

در بیان آنکه در توبه باز است

که ز بخشایش در توبه است باز
باز باشد اندر آ زوی رو متاب
وان در توبه نباشد جز که باز

توبه را از جانب مغرب دری
هست جنت را ز رحمت هشت در
هین غنیمت دار در باز ست زود

صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
اندر و هر سو ملیحی سیمبر
صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را دست بگشاده شود
این یعو دیسعون فی الارض الفساد
و اندرو بین ماه و اختر در طواف
هین مکن تیره که هست آن صاف و حر
چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
صیقلی والله اعلم بالصدور
می نمودت تا روی راه نجات
ان همیدیدی و بد تر می شدی
روی خود را زشت و بر آئینه رید
نیست بر من زانکه هستم روشنی
گه سر خود را بدندان دده
گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گه شقیی و گه شقیی و گه شقی
تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
تا نگردد طبع معکوس تو کرم
تا نیندیشی ز خواب واقعات
کوری ادراک مکر اندیش تو
باز باشد تا قیامت بر وری
یک در توبه است زان هشت ای پسر
رخت آنجا کش بکوری حسود

بیش ازان کز قهر در بسته شود / بعد ازان زاری تو کس نشنود
باز گرد از کفر و این در باز یاب / تا نگردی از شقاوت در بباب

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار / پس ز من بستان عوض آن را چهار
گفت ای موسی کدام است آن یکی / شرح کن با من از ان یک اندکی
گفت آن یک که بگوئی آشکار / که خدائی نیست غیر از کردگار

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان و پرسیدن فرعون که آن چهار کدام ست

خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و کوه و دشت تیه / ملکت او بیحد و او بی شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان / رازق هر جانور اندر جهان
هم نگهدارنده ارض و سما / هم پدید آرنده گل از گیا
مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر گردنکشان
اوست بر هر پادشاهی پادشاه / حکم او را یفعل الله ما یشاء
گفت ای موسی کدام ست آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعده حسن / سست گردد چار میخ کفر من
بو که زان خوش وعدهای مغتنم / بر گشاید قفل کفر صد منم
بو که از تاثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم این هر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب
شوره ام را سبزه پیدا شود / خارزارم جنت الماوا شود
بو که از عکس بهشت و چار جو / جان شود از یاری حق یار جو
آن چنان کز عکس دوزخ گشته ام / آتش و در قعر حق آغشته ام
که ز عکس نار دوزخ همچو نار / گشته ام بر اهل جنت زهر بار
که ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلم کرد خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلومم کنون / وای آنکه یابمش ناگه زبون
موسیا باشد که بگشائیم در / در فضیلتهات گردم با خبر
موسیا باشد که یابم ما منی / وارهم از کثرت ما و منی

هین بگو با من کدام ست آن چهار / که عوض خواهیم دادن مر شمار
گفت موسی کاولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار

شرح کردن موسی علیه السلام آن چار فضیلت را جهت پایمزدی ایمان فرعون

این علتها که در طب گفته اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمری مستوی / که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نی ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نز عجز و رنج / بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه / میزنی بر خانه بی اندیشه
که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افگنی این دانه را / پیش گیری تیشه مردانه را
بر کنی این خانه تن بیدریغ / تا برون آید بهت از زیر میغ
ای به یک برگی ز باغی مانده / همچو کرمی برگش از رز رانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه درخت / اینچنین تبدیل کرد او نیکبخت

خانه بر کن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف الخ

گنج زیر خانه است و چاره نیست / از خرابی هین مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / میتوان کردن عمارت بی ز رنج

عاقبت این خانه خود ویران شود   گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح   مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا   لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ   این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی   گنج رفت و خانه و دستم تهی
مانع صد خرمن این یک دانه بود   حائل گنج و حجاب این خانه بود
خانه را اجرت گرفتی و کری   نیست ملک تو به بیعی یا بشری
این کری را مدتی تا اجل   تا در آن مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان   زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرائی زود باش   تیشه بستان و تگش را میتراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی   از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان   میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرد این دلق تنت   پاره بر وی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار   با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره برکن از این قعر دکان   تا بر آرد سر به پیش تو دو کان
پس از آن کاین مهلت خانه کری   آخر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان   وین دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر میزنی   گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بد این دکان   کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم   آب حیوان را بخاک انباشتم
ای دریغا بود ما را برد باد   تا ابد یا حسرتا شد للعباد
ای دریغا ای دریغا ای دریغ   ماه من پنهان بمانده زیر میغ

غره شدن آدمی به ذکاوت و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار   بودم اندر عشق خانه بیقرار
مانده ام در خانه حیران و نزار   لابد از معنی شدم من عور و زار
عشق خانه در دل من کار کرد   لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
بودم از گنج نهانی بی خبر   ورنه دستنبوی من بودی تبر
آه گر دادی تبر را دادمی   این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می انداختم   همچو طفلان عشقها می باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار   که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد   که بر آر از دودمان خویش گرد

شرح کردن موسی علیه السلام وعده سوم را

بس کن ای موسی بگو وعده سوم   که دل من ز اضطرابش گشت گم
گفت موسی آن سوم ملکت دو تو   دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی   کان بد اندر جنگ و این در آشتی
آنکه در جنگت چنان ملکی دهد   بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
آن کرم کاندر جفا آنهات داد   در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود   بازگو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان   موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است   لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان   هست شادی و فریب کودکان

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم

چونکه با کودک سر و کارم فتاد   هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم   یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمیدانی بگیر   این جوانی را بگیر ای خرس پیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت   تازه ماند این شباب فرخت
نی ترا نزد پیری آید برو   نی قد چون سرو تو گردد دوتو
نی شود زور جوانی از تو کم   نی بدندانها خللها یا الم
نی کمی در شهوت و طمث و بعال   که زنان را آید از ضعفت ملال

نی شود مویت سفید و پشت خم   لیک خوشتر لحظه لحظه دمبدم
آن چنان پی بگشاید در شتاب   که گشود آن مژده بر عکاشه باب

معنی حدیث من بشرنی بخروج الصفر بشرته بدخول الجنة و سبق عکاشه

احمد آخر زمان را انتقال   در ربیع اول آید بی جدال
چونکه واقف شد دلش از وقت نقل   عاشق آن وقت گردید او بعقل
چون صفر آمد شود شاد از صفر   گر پس این ماه میسازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی   او رفیق راه اعلی میزدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد   چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع   مژده ور باشم مر او را و شفیع
چون صفر بر بست رخت و ماه نو   گشت پیدا بر فلک با تاب و ضو
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت   گفت که جنت ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت این صفر   گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان   وز بقایش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور   پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت می‌شمرد   هم بدینسان بی قدم ره می سپرد
که نگردد صاف اقبال تو درد   هم نگردد اطلس بخت تو برد
هرچه خواهی یابی از بخت جوان   شادمانی نی نگردی ناتوان
گفت احسنت نکو گفتی ولیک   تا کنم من مشورت با یار نیک

مشورت کردن فرعون با آسیه خاتون در ایمان آوردن بموسی علیه السلام و فرمودن آسیه او را بایمان آوردن

بازگفت او این سخن با آسیه   گفت جان افشان برین ای دل سیه
بس عنایتهاست متن این مقال   زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت   این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
بر جهید از جا و گفتا بخ لک   آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه   خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
همدران مجلس که بشنیدی تو این   چون بگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی   سرنگون بر بوی آن زیر آمدی
هیچ میدانی چه عذر است و چه داد   میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند   ای عجب چون زهره ات بر جای ماند
زهره ات ندرید تا زان زهره ات   میرسیدی در دو عالم بهره ات
زهره کز بهر حق او بر درد   چون شهیدان از دو عالم برخورد
غافلی هم حکمت است و نعمت است   تا نپرد زود سرمایه ز دست
غافلی هم حکمت است و این عمی   تا بر اند لیک تا این حد چرا
لیک نی چندانکه ناسور شود   زهر جان عقل رنجوری بود
خود که یابد این چنین بازار را   که بیک گل میخری گلزار را
دانه را صد درختستان عوض   حبه را آمدت صد کان عوض
کان الله داد آن حبه است   تا که کان الله له آید بدست
زانکه این هوی ضعیف بی عتاد را   هست شد زان هوی رب پایدار
هوی فانی چونکه خود با او سپرد   گشت باقی دائم و هرگز نمرد
همچو قطره خاک از باد و ز خاک   که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود و   از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا و لیک   ذات او معصوم و پا بر جا و نیک
هین بده ای قطره خود را بی ندم   تا بیابی در بهاری قطره کم
هین بده ای قطره خود را این شرف   در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آید چنین دولت بدست   قطره را بحری تقاضاگر شدست
چون تقاضا میکند دریا ترا   پس چه استادی و درماندی بلا
الله الله زود بفروش و بخر   قطره ده بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تاخیری مکن   که ز بحر لطف آمد این سخن
الله الله زود بشتاب و بجو   چونکه بحر رحمت است این نیست جو

بمنزله حصول صد کان در درختستانست ۱۲

عکاشه نام یکی از صحابه ۱۲
من بشرنی ... یعنی کسیکه بشارت دهد مرا بخروج صفر بشارت دهم او را بجنت ۱۲
آسیه زن فرعون ۱۲

الله الله گوی شو بیدست و پا / تا شوی چوگان موسی پا ترا
الله الله تو گمان بد مبر / بر چنین انعام عام ای بی‌خبر
الله الله زود دریاب ای فتی / تا نگردی در غلط بینی فنا
الله الله ترک کن هستی خود / چونکه خواند سنت بر وای معتمد
الله الله زود در تعجیل کن / بر فروز از این اشارت بی سخن
الله الله تا کنون کرتاختی / گردن اندر معصیت افراختی
الله الله چون عنایت در رسید / بی توقف در وی امیرای عنید
الله الله چونکه عصیانهای تو / در نبی مالد بروبیت شکر گو
الله الله چون زفضلت راه داد / سر بخاک پای او باید نهاد
الله الله با چنین کفر و تو / چون قبولت میکند اکرام او
لطف اندر لطف او گم میشود / کاسفلی بر چرخ هفتم میشود
هین که یکبازی فتادت بوالعجب / هیچ طالب این نیابد در طلب
در پذیر این چار خلعت زود زود / تا ببینی در عوض صد عز و سود

قصهٔ باز پادشاه و کمپیرزن که در خانهٔ او بود

گفت با هامان بگویم ای ستیر / شاه را لازم بود رای وزیر
گفت با هامان مگو این راز را / کور کمپیره نداند باز را
باز اسپید بکمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کارست و شکار / کور کمپیری ببرد کوروار
که کجا بود ست مادر که ترا / ناخنان زینسان دراز است ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو / تو تکبر می‌نمایی و عتو
تو سزایی مرچنان ادبار را / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کاین را بگیر / گر نمیخواهی که نوشی این فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز / زان بتر رنجد شود خشمش دراز
از غضب آن آش سوزان بر سرش / زان فرو ریزد شود کل مغفرش
اشکها زان چشمش فرو ریزد ز سوز / یاد آرد لطف شاه دلفروز
زان دو چشم نازنین پر دلال / که ز چهرهٔ شاه دارد صد کمال
چشم مازاغش شده پر زخم زاغ / چشم نیک از چشم بد در درد و داغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او / هر دو عالم می‌نماید تار مو
گر هزاران چرخ در چشمش رود / همچو چشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته ازین محسوسها / یافته از غیب بینی بوسها
خود نمی‌یابم یکی گوشی که من / نکته گویم از آن چشم حسن
میچکید آن آب محمود جلیل / میربودی قطره اش را جبرئیل
تا بمالد در پر و منقار خویش / گر دهد دستوریش آن خوب کیش
باز گوید چشم کمپیر ار فروخت / فر و نور و صبر و حلمم را نسوخت
باز جانم باز صد صورت تند / زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه / صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همیگوید خموش و هوش دار / ورنه در آیند غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان / ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند / تا دل خود را ز پند او کرد بند
که کنم با رای هامان مشورت / کوست پشت ملک و قطب مقدرت
مصطفی را رای آن صدیق رب / رای آن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بر درد

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان غژیده بود و خطر افتادن داشت و از امیر المومنین علی علیه السلام سوال کردن و چاره جستن مادر او

یکزنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی‌آید بدست / ور هلم ترسم که افتد او به پست

زاغ: اشاره بمازاغ البصر و ما طغی است
قلزم: دریای عظیم
عرق: بیخ و رگ، یعنی بیخ جنسیت چنان بجانب هامان جذب کرد که همه نصایح موسی و تمام پندهای آن سید سرد گشت

نیست عاقل تا که دریابد چوما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
پس نمودم شیر و پستان را بدو / او همیگرداند از من چشم و رو
زود درمان کن که میلرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس ست عاشق جاودان
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را همجنس دان
زان بود جنس بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان
زانکه جنسیت عجائب جاذبی ست / جاذبش جنس ست هر جا طالبی ست
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
صد هزاران خوی بد آموخته / دیدهای عقل و دل بر دوخته
زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می نخواهد شمع کس افروخته
از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند زین جسد
جرعهٔ می را خدا آن میدهد / که بدو مست از دو عالم میرهد
خواب را یزدان بدان سان میکند / کز دو عالم فکر را بر میکند
صد هزاران اینچنین میداد داو / که برادراکات تو بگمارد او
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی نقل را
هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر / آن یکی درد و دگر صافی چو در
می شناسا هین بچش از روی شک / آن می صافی کزو گردی خمش
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال این عقل در رقص الجمل
باد جنس آتش ست و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
تا قیامت او فرو ناید به پست / که دلش خالیست در وی باد هست
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کشکشان چون سایه هاست
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود هامان جنس‌تر فرعون را / بر گزیدش برد تا صدر سرا

هم اشارت را نمیداند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
از برای حق شمائید ای مهان / دستگیر اینجهان و آنجهان
گفت طفلی را بر آور هم ببام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
غژغژان[1] آمد بسوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل
پس بشر[2] فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیند و کم گردند گم
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملائک چونکه همجنس آمدند
کافران همجنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
کمترین خوشان بزشتی این حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی بغم
مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی از آن سوی برون
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی میرهاند از خودیش
کرد مجنون را ز عشق پوستی[3] / کو بنشناسد عدو از دوستی
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش
اینچنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها
می شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی میدهندت لیک این / مستیت آرد کشان تا رب دین
انبیا چون جنس روح اند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میانی حوض یا جوئی نهی
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
زانکه عقلش غالب ست و بی ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخ اند آن دو پلید

[1] غژغژان یعنی روان شدن ۱۲
[2] پس بشر فرمود اشارت بآیه کریمه قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی یعنی بگو ای محمد که جز این نیست که من بشرم مانند شما وحی کرده میشود بمن ۱۲
[3] پوستی یعنی از عشق پوست لیلی چنان مست ساخت که از دشمن و دوست امتیاز نمی نمود ۱۲
[4] عقال پای بستن [illegible]
[5] بود هامان [illegible] بجنسیت [illegible] فرعون [illegible] برگزیده [illegible] صدر [illegible]

هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / برگذر که نورت آتش زار بود
بگذر ای مؤمن که نورت می‌کشد / آتشم را چونکه دامن می‌کشد
میرمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم

در بیان حدیث جُز یا مؤمن فان نورک اطفای ناری از زبان دوزخ

دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذبه جنسیت است اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مائلی هامانیی / ور بموسی مائلی سبحانیی
ور بهر دو مائلی انگیخته / نفس و عقلی هر دو آن آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف موسی بنوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ و شادی این بسست / که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا خصمت اشکسته شود / گرچه فرعون ولی این نشنود
این حدیث آمد دراز ای نکته‌گیر / باز گو ضلال فرعون مشیر
آن ستیزه رو بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت
وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه الصلوة والسلام

گفت با هامان چو تنهایش بدید / جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / اینچنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانه خاک تو ای کیقباد
اسپ یاغی چون ببیند اسپ ما / رو بگرداند گریزد بی عصا
تا کنون معبود و مسجود جهان / بوده گردی کمینه بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشتر است / که خداوندی شود بنده‌پرست
نی بکش اول مرا ای شاه این / تا نه بیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نه بیند این مذلت چشم من
خود نبودست و مبادا اینچنین / که زمین گردون شود گردون زمین
بندگانمان خواجه‌تاشش ما شوند / بیدلامان دلخراشش ما شوند
چشم روشن دشمنان و دوستان کور / گشت ما را پس گلستان قعر گور
[illegible]

تزییف سخن هامان با فرعون علیه اللعنة

دوست از دشمن همی نشناخت او / نرد را کورانه کژ می‌باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بیگناهان را مگو دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولت است / که دوا دو اول و آخر لت است
اولش دو دو در آخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
گر ازین دولت نتازی خرخران / این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند / که سر ایشان ز تن ببریده‌اند
مشرق و مغرب که نبود بر قرار / چون کنند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روزچند
هر کرا مردم سجودی می‌کنند / زهر اندر جان او می‌آگنند
چونکه برگردد ازو آن ساجدش / داند او کان زهر بود و موبدش
ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آن کو سرکشی شد چونکه او
این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر گشت آن گیج و مست

چون می پر زهر نوشد مدبری | از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر در جانش فتد | زهر بر جانش کند داد و ستد
گر ندارد زهرش این را اعتقاد | گر چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی | بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را | مرهمش سازد شود بدهد عطا
گر نه زهرست آن تکبر پس چرا | کشت شه را بیگناه و بی خطا
وین دگر را بی خدمت چین نواخت | زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راهزن هرگز گدائی را نزد | گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست | تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می رهد اشکسته شو | امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد چند | گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنیست | سایه کافکندست بر وی زخم نیست
مهتری نفطست و آتش ای غوی | ای برادر چون بر آذر میروی
هرچه آن هموار باشد با زمین | تیرها را کی هدف گردد ببین
سر بر آرد از زمین انکار او | چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منی ست | عاقبت زین نردبان افتادنی ست
هر که بالاتر رود ابله ترست | کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود | که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو | یاغیی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست | وحدت محض ست آن شرکت کیست
شرح این در آینهٔ اعمال جو | که نیابی فهم این از گفتگو
گر بگویم آنچه دارم در درون | بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بس ست | بانگ دو کردم اگر در ده کس ست
حاصل آن هامان بدین گفتار زد | اینچنین راهی بران فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان | از گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد | هیچ شه را اینچنین صاحب مباد

نامید شدن موسی علیه السلام از ایمان آوردن فرعون و جا یافتن سخن هامان در دل فرعون

از چنین همره بدوری گزین | زینهار الله اعلم بالیقین
گفت موسی لطف بنمودیم و جود | خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین | مر ورا نی دست دان نی آستین
آن خداوندی که دزدیده بود | بیدل و بیجان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادند عوام | باز بستانند از تو همچو وام
آن خداوندی تو از بندگی | کمترست ار باز دانی اندکی

منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا صلعم که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب رسول ایشان را

ده خداوندی عاریت بحق | تا خداوندیت بخشد متفق
آن امیران عرب گرد آمدند | نزد پیغمبر منازع می شدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر | بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو | تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است | سروری و امر مطلق داده است
کاین قران احمدست و دور او | هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا | حاکمیم و داد امیری مان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد | مر شما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقی ست | میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتندش که افزونی مجو | چیست حجت بر فزون جویی بگو

سیل آمدن و جوب انداختن امرا جهت دفع سیل و غالب شدن مصطفی صلی الله علیه وسلم بر امیران

در زمان ابری بر آمد زامر مر | سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو بشهر آورد سیلی بس مهیب | اهل شهر افغان کنان جمله رعیب

گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا نهان گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود در فگند / تا شود در امتحان آن سیل بند
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پر جوش و عنود
پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمانروا
نیزه‌ها گم گشت جمله وان قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت / رو بگردانید و سوی بحر رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقدشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود
بود ابوجهل لعین و بولهب / وان سوم هم بود بوسفیان حرب
ملک بربسته چنان باشد ضعیف / ملک بر رسته چنان باشد لطیف
نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب / نام شان بین نام او بین ای نجیب
نام شان را سیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت میزنندش بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام

در تمامی حدیث موسی و تقریع و توبیخ فرعون

گر ترا عقل است کردم لطفها / ور خری آورده‌ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پر خون کنم
اندرین آخر خران و مردمان / می نیابند از جفای تو امان
نک عصا آورده‌ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد مستحب
اژدهایی میشود در قهر تو / کاژدهایی گشته‌ای در فعل و خو
اژدهای کوهی تو بی امان / لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی / بر تو و بر مومن آمد روشنی
مر ترا گوید که ای گبر دنی / که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه در مانی تو در زندان من / مخلصت نبود ز دربندان من
باز گرد از کفر سوی دین حق / ورنه در نار ابد مانی قلق
باز گرد ای گمره بدبخت دون / ورنه در دوزخ در افتی سرنگون
این عصایی بود این دم اژدهاست / تا نگویی دوزخ یزدان کجاست
ظاهرست این دوزخ اما بر دولت / هست پوشیده یقین ز آب و گلت
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند

در بیان آنکه شناسای قدرت حق تعالی نپرسد که بهشت کجاست و دوزخ چه جاست

هم ز دندانت برآرد دردها / تا بگویی دوزخ است و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل / تا بگویی که بهشت است و حلل
از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت حکم قدر
پس به دندان بیگناهان را مگز / فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا محصون کند
آب بر فرعون در دم خون شود / بر کلیمی قند ناممنون شود
تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار و راه مست
نیل تمییز از خدا آموخته است / که گشاد آن را و این را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت / عقل این سو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش / که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را ز انبیا / دانش آورند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ داری از قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طائعیم / ما همه بی اتفاقی ضائعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین کش دانش آمد وقت خسف / در حق قارون که قهرش کرد نسف

چون قمر که امر بشنید و شتافت | پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون ستون نالید از هجر نبی | با خبر گشته از آن شیخ و صبی
چون درخت و سنگ کاندر مقام | مصطفی را کرده ظاهر والسلام

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دادن دهری که منکر الوهیت ست و عالم قدیم داند

وان یکی میگفت عالم حادثست | فانیست این چرخ و حقش وارثست
فلسفی گفت چون دانی حدث | حادثی ابر چون داند غیوث
ذره خود نیستی از انقلاب | تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین | کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیده | از حماقت اندرین پیچیده
چیست برهان حدوث این بگو | ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق | بحث میکردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در شکوه | گشته هنگامه بران دو کس گروه
سوی آن هنگامه گشتم من دوان | تا بیابم اطلاع از حالشان
من بسوی جمع هنگامه شدم | اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی میگفت گردون فانیست | بی گمانی این بنا را بانیست
وان دگر گفت این قدیم و بی کیست | نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت منکر گشته خلاق را | روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید | انچه گویی آن بتقلیدی گزید
هین بیا در حجت و برهان که من | نشنوم بی حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم ست | در درون جان نهان برهانم ست
تو نمی بینی هلال از ضعف چشم | من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفتگو بسیار گشت و خلق گیج | در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتیست | بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دانم نشانش آن بود | مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می نایدان حجت بدان | همچو حال و سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من | جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون بر رخ روانه میرود | حجت حسن و جمالش می شود
گفت من اینها ندانم حجتی | که بود در پیش عامه آیتی
گر بیاری من کنم آن را قبول | ورنه کوته کن حدیث عرض و طول
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند | که تو قلبی من نکویم وارهند
هست آتش امتحان آخرین | کاندر آتش درفتند این دو قرین

در آتش رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفی

عام و خاص از حالشان عالم شوند | از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان | نقد و قلبی را که آن باشد نهان
یا من و تو هر دو در آتش رویم | حجت باقی حیرانان شویم
یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم | کین دو دعوی من و تو کوفتیم
همچنان کردند و در آتش شدند | هر دو خود را بر تف آتش زدند
فلسفی را سوخت خاکستر بگرد | متقی را ساخت تازه تر بکرد
آن خداگوینده مرد مدعی | رست و سوزید اندر آتش آن دعی
آزموده بشنو این اعلام را | کوری افزون روان خام را
که نسوزیدست این نام از اجل | کش مسمی صدر بودست و اجل
صد هزاران روح شد دلداده | در ره او سر بسر افتاده
صد هزاران خلق را در بادیه | سر گروه و بی عصا را زاویه
صد هزاران زین رهان اندر قران | بر دریده پرده های منکران
چون گرو بستند غالب شد بر آن | در دوام معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زد از سبق | در حدوث چرخ پیروزست حق
حجت منکر هماره زردرو | یک نشان کو صدق این انکار گو
یک مناره در ثنای منکران | کو درین عالم که تا باشد عیان
منبری کو که در آنجا مخبری | یاد آرد روزگار منکری

فلسفی حکیم | حدوث نو پیدا شدن | غیوث جمع غیث بمعنی باران | گیج بالفتح سرگشته | دعی حرامزاده و ولد الزنا و پسرخوانده | گرو بستن شرط بندی

روی دینار و درم از نامشان
تا قیامت میدهد زو حق نشان
سکهٔ شاهان همی گردد دگر
سکه احمد ببین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری
وا نما بر سکه نام منکری
خود بگیر این معجزه چون آفتاب
صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن
یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی
یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من
غیر این ظاهر نمی بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست
آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فائده هر ظاهری خود باطنست
همچو نفع اندر دواها کامنست
این تفاوت حق نهاد اندر زمان
تا بدانند اهل عرفان در جهان
عمر کرکس سه هزار و پانصدست
مر کبوتر را چه باشد زان بدست
می بمیرند از کبوتر صد هزار
مرگ کرگس می نه بیند آشکار
جمله پندارند کرکس باقیست
فی غلط کردند یک کس قلیست بات
چونکه ظاهر بین شدند از جهل خویش
می نه بینند از عمی فی پیش پیش
می نماند در جهان یک تا رمو
کل شئی هالک الا وجهه
هر چه پیدا کرد بهر معنی ایست
باطنش بنگر برین ظاهر مایست

تفسیر آیه کریمه و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما الا بالحق نیافریدیمشان از بهر همین که شما می بینید بلکه بهر معنی و حکمتی باطنی که شما نمی بینید آن را

هیچ نقاشی نگارد زین نقش
بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه بهر میهمانان و کهان
که بفرجه وا رهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان
دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب
بهر عین کوزه نی از بهر آب
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام
بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن
بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غائبست
وان برای غائب دیگر بست
تا سوم چارم دهم بر می شمر
این فوائد را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر
فائده هر لعب در بازی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان
وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات
در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان
که شدن بر پایهای نردبان
وان دوم بهر سوم میدان تمام
تا رسی تو پایه پایه تا ببام
شهوت خوردن ز بهر آن منی
وان منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می نه بیند غیر این
عقل او بی سیر چون نبت زمین
بنت را چه خواند چه ناخوانده
هست پای او بگل درمانده
گر سرش جنبد بباد تیز رو
تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا
پای او گوید عصینا خلنا
چون نداند سیر میراند چو عام
بر توکل می نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد
چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهای که آن افسرده نیست
جز رونده جز دونده پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن
این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازه نظر
غیب مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سدی پیش و سدی پس نماند
شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود
آخر و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک و زمین با کبریا
در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افگند او بدید
آنچه خواهد بود تا محشر بدید
پس ز پس می بیند و تا اصل اصل
پیش می بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازهٔ روشندلی
غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
پیشتر آمد بر او صورت پدید
گر تو گوئی کان صفا فضل خداست
نیز این توفیق صیقل زان عطاست

قدر همت باشد آن جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی

واهب همت خداوندست و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس

نیست تخصیص خدا کس را بکار / مانع طوع و مراد و اختیار

لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند بکفران رخت را

نیکبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیکتر وا می‌نهد

بددلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار

پردلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان

رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد

چون محک آمد بلا و بیم جان / زان پدید آمد شجاع از هر جبان

حاصل آن کز وسوسه هر سو گسیخت / از قضا هم در قضا باید گریخت

وحی کردن حق تعالی بموسی که من ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذوالکرام / موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم در وی زده

خود نداند که جز او دیار هست / هم از او مخمور هم از او مست

مادرش گر سیلیی بر وی زند / هم بمادر آید و بر وی تند

از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او

خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهای دگر

غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

همچنانکه ایاک نعبد در حنین / در بلا از غیر تو لا نستعین

هست این ایاک نعبد حصر را / در لغت وان از پی نفی ریا

هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر

که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم خود و شفاعت کردن شفیع مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و قبول کردن پادشاه درخواست و شفاعت شفیع را و رنجیدن ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد

کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بر وی جزای آن خلاف

هیچکس را زهره نی تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند

جز عماد الملک نامی از خواص / در شفاعت مصطفی وارانه خاص

بر جهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد

گفت اگر دیوست من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش

چونکه آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد مجرم صد زیان

صد هزاران خشم را تانم شکست / که ترا آن فضل وان مقدار هست

لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / زانکه لابه تو یقین لابه منست

گر زمین و آسمان برهم زدی / ز انتقام این مرد بیرون آمدی

ور شدی ذره بذره لابه‌گر / او نبردی این زمان از تیغ سر

بر تو می‌ننهیم منت ای کریم / لیک شرح عزت تست ای ندیم

این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین

تو درین مستعملی نه عاملی / زانکه محمول منی نه حاملی

ما رمیت اذ رمیت گشته‌ای / خویشتن در موج چون کف هشته‌ای

لا شدی پهلوی الا خانه گیر / ای عجب که هم اسیری هم امیر

آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست بس والله اعلم بالرشاد

وان ندیم رسته از زخم و بلا / زین شفیع ارزده برگشت از ولا

دوستی ببرید زان مخلص تمام / رو بحائط کرد تا نارد سلام

زین شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد

گر نه مجنونست یاری چون برید / از کسی که جان او را واخرید

واخریدش آندم از گردن زدن / خاک نعل پاش بایستی شدن

باز گونه رفت و بیزاری گرفت / با چنین دلدار کین داری گرفت

پس ملامت کرد او را تا یحیی / کاین جفا چون میکنی با مصطفی
جان تو بخرید آن دلدار خاص / آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر جفا کردی نبایستی امید / خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده ام / که بسوی شه تولا کرده ام
گر ببرد او بقهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بیخویشی ست / کار شاهنشاه ما سربخشی ست
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر که بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قبرش کشید / ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیامد یک عبارت در جهان / که نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید / از کلابه آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از خشم شهم کرد او خلاص / لیک هم شه شد مرا حقا مناص
گرچه از یک وجه منطق کاشف ست / لیک از ده وجه دیگر مکتنف ست
من خلیل وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل

گفتن جبرئیل علیه السلام خلیل علیه السلام را که هل لک حاجة قال اما الیک فلا

او ادب ناموخت از جبرئیل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه / مومنان را زانکه هست او واسطه
هر دل از سامعی بدی وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر میان
گرچه او محو حق ست و بی سر ست / لیک کار من از آن نازکتر ست
کرده او کرده شاه ست لیک / پیش چشمم بد نماینده است نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر عشق کیشان کرام
بس بلا و رنج میباید کشید / عامه را تا فرق را تانند دید
کاین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صهد اکثر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا / سعد را آبست و خون بر اشقیا
هر که پایان بین تر او مسعودتر / جد تر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کاین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری / منکریش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمعی دگر / بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این میکنی / که صور زیت ست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورت بهر عین صورت نیست
این چرا گفتن سوال از فایده ست / جز برای این چرا گفتن بد ست
از چه رو فایده جویی ای امین / چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب
هر چه بینی در جهان از آیتی / هست بهر معنی و حکمتی

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهی ویران کنی این را چرا

مطالبت کردن موسی از حضرت عزت که لم خلقت خلقا فاهلکته واحرقته و جواب آمدن از حضرت عزت

گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما / باز جوئی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سائل شدی در کاشفی / بهر عامه ارچه که تو زان واقفی
زانکه نیمی علم آمد این سوال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سوال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنائی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و شفا
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خرفروشان خصم یکدیگر شدند / تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وادهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لائق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش تو از که یافتی / که بدانش بیدری برساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلائق روحهای پاک هست / روحهای تیره و گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانکه اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست درین دوغ همچو روغن پنهان

عه خمره بالضم و تشدید میم خم کوچک را گویند ۱۲

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسول بندهٔ / دوغ را در خمره جنبانندهٔ
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده کان جزو ویست / در رود در گوش آنکو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست / آن چنان گوشی قرین داعیست
آن چنانکه گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود
دائما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود
وانکه گوش کر و گنگ از آفتیست / زانکه در گوشش رسید علتیست
که پذیرای دم و تعلیم نیست / لاجرم مر نطق را تسلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا / بی حجاب مادر و دایه ورا
یا مسیحی و به تعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود

از برای دفع تهمت در دلاد / که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت مینماید هست پوست / وانکه فانی می نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا نه بگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقی است / لابه مستان دلیل ساقی است
روغن اندر دوغ پنهان میشود / هرچه میسازی تواش آن میشود
هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم

مثال دیگر هم درین معنی

گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را کان صباست / یا دبورست این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم / فکر می جنباند او را دمبدم
باد کان از مشرق آید آن صباست / وانکه از مغرب دبور و با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست / مغرب این باد فکرت زان سرست
خور جماد است و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرقش فواد
مشرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب / پیش او نی روز بنماید نه شب
ورنه باشد آن چو باشد این تمام / بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می بیند بخواب / بی مه و خورشید و ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویند که هست آن فرع این / مشنوان را ای مقلد بی یقین
می ببیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نه بینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / میدوی سوی شهان بادها
که بگو این خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن چنین سر را سگیست
خواب عامه است این خود خواب خاص / باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد اوستان / خواب بیند خطه هندوستان
خر نه بیند هیچ هندوستان بخواب / خر ز هندستان نکرده است اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندوستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ورنه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک
گر نه بینی خلق مشکین جیب را / بنگر ای شبکور این آسیب را
هر دم آسیبست بر ادراک تو / بنت نو نو رسته بین از خاک تو
زین بد ابراهیم ادهم دید خواب / بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید / مملکت برهم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود / که جهد از خواب و دیوانه شود
می فشاند خاک بر تدبیرها / میدراند حلقه زنجیرها
ترک گیرد ملک دنیا سر بسر / جسمکی برهم زند بی درد سر
آن چنانکه گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی جو ز دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود و یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه نقد وقت او شد پادشاهی این خاک توده که کودک

پادشاهی داشت یک زیبا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش مشک او

آن چنان پر شد ز دود درد شاه / که نمی یابید دردی راه آه
خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد ز بیداریش پیش / کو ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن / پس مطوق آمد این جان با بدن
از دم غم می بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / آن چنان غم بود از تسبیب رب
این عجب یک چیز از یک روی مرگ / وان ز یک روی دگر احیا و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک / باز هم از سوی دیگر امتساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال / گریه گوید یا دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح / لیک جان از جنس این بدظن گذشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم / یادگاری با دم گر او رود
چون فنا را شد سبب بی منتها / میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ / وز سو خصمان جفا بانگ درست
ای بسیر بر خوان دمی فهرست طب / بر شمار ریگ بینی رنجها
زان همه غمها در بیخانه ره است / زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود / شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کاین بمیرد ناگهان / شمع فانی را بقا نی دگر
چاره اندیشید لیکن چاره نی / گفت با خود نیست بیرون رفتنی
پس عروسی خواست باید بهر او / فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود / مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف / چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرص شان دادست جلد / جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی / نی اسیر حرص فرج است و گلوست
مر اسیران را لقب کردند شاه / نیکبخت آن پیش را گویند عام

طبعان قلعه گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بروی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاهزاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان تودهٔ خاک دون میگویم و زر و اطلس و اکسون نمی گویم من ازین اکسون رهزن رستم و بیک سو جستم و آتیناه الحکم صبیا و ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون کس سخن قابلیت نگوید

سوی فر عاقبت نقص و زوال / خنده را در خواب هم تعبیر دان
هست در تعبیر ای صاحب مرح / شاه اندیشید کاین غم خود گذشت
گر رود گل یادگاری بادیم / چشم زخمی زین مبادا که شود
پس کدامین راه را بندیم ما / صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ
نشنود گوش حریص از حرص مرگ / از سوی تن دردها بانگ درست
نار علتها نظر کن ملتهب / هین برو برخوان کتاب طب را
هر دو گامی پر ز کژدمها چه است / باد تند است و چراغم ابتری
گر بباد آن یک چراغ از جا رود / همچو عارف کز تن ناقص چراغ
پیش چشم خود نهد او شمع جان / او نکرد این فهم پس داد از غرر

عروس خواستن پادشاه جهت فرزند از خوف انقطاع نسل

تا بماند زین تزوج نسل جو / گر رود سوی فنا این باز باز
معنی او در ولد باقی بود / بهر این فرمود آن شاه نبیه
می بیاموزند طفلان را حرف / تا بماند آن معانی در جهان
بهر رشد هر صغیر مستعد / من هم از بهر دوام نسل خویش
نی ز نسل پادشاهی طالحی / شاه خود آن صالح است آزاده او
عکس چون کافور نام آن سیاه / شد مفازه بادیهٔ خونخواره نام

بر اسیر شهوت و حرص و امل — بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد — نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال — جان او بسته است یعنی جاه و مال
این سخن را نیست پایان خوش بخفت — بهر پور خویشتن شاه از نهفت

اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل بیت و ننگ داشتن ایشان از پیوند درویشان

شاه چون با زاهدی خویشی گزید — این خبر در گوش خاتونان رسید
مادر شهزاده گفت از نقص عقل — شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز شح بخل خواهی وز دها — تا ببندی پور ما را بر گدا

گفت صالح را گدا گفتن خطاست — کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت میگریزد از تقی — نز لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست — آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبهٔ آن گر بیابد سر نهد — وین ز گنج زر بهمت می جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام — میکند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او جهیز — یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر کو غم دین برگزید — باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و بستد دختری — از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت — چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان — کز نکوئی می نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع — حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرش قطار اشتر دان عمو — در تبع دنیاش همچون پشک و مو

جادوئی کردن کمپیر کابلی شاهزاده را و فریفته شدن شاهزاده

پشم بگزینی شتر نبود ترا — ور بود اشتر چه قیمت پشم را

چون برآمد این نکاح آن شاه را — با نژاد صالحان و اولیا
از قضا کمپیرکی جادو که بود — عاشق شهزاده با حسن و جود
جادوئی کردش عجوزی کابلی — که برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت — تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی — گشت بر شهزاده ناگه رهزنی
زان سیه روئی خبیثی نابکار — گشت آن شهزاده هوش و نزار
آن نود ساله عجوز گنده پیر — نی خرد هشت آن ملک را نی ضمیر
تا بسالی بود شهزاده اسیر — بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می ربود — تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد او — او ز سکر سحر از خود بیخبر
این جهان بر شاه چون زندان شده — وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات — روز و شب میکرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر — عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سر است — چاره او را بعد ازین لابه گر است
سجده میکرد او که هم فرمان تراست — غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود — دست گیرش ای رحیم و ای ودود

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسر از جادوئی کابلی

تا ز یارب یارب و افغان شاه — ساحری استاد پیش آمد ز راه

او شنیده بود از دور این خبر — که اسیر پیرزن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوئی — بی نظیر و آمن از مثل و دوی
دست بر بالای دست است ای فتی — در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست — بحر بیشک منتهای جوهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها — هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کاین پسر از دست رفت — گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران — جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار — نک برآرم من ز سحر او دمار

کابولی یعنی کابلی واو زیاده واو بجهت وزن شعر است ۱۲
داهی زیرک و دانا دلیر و دور بین
نک مخفف اینک ۱۲

گه مرا این علم آمد زان طرف / نی ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا برگشایم سحر را / تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحور / پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آن جای را / تا ببینی قدرت و صنع خدا
پس دراز است این حکایت تو ملول / زبده را گویم رها کردم فضول
سوی گورستان برفت آن شاه زود / گور را آن شاه آن دم برگشود
جادوی ها دید پنهان اندرو / صد گره بر بسته بر یک تار مو
وان گره های گران را برگشاد / پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان / سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن / در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد / وان عروس نا امید و بی‌مراد
عالم از سر زنده گشت و با فروز / ای عجب آن روز و آن امروز روز
یک عروسی کرد شاه او را چنان / که جلاب قند بد پیش سگان
جادو کمپیر از غصه بمرد / روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاه آیین بست و آمد در نیاز / راز گفتی با خدای کارساز
شاهزاده در تعجب مانده بود / کز من او عقل و نظر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن / که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و بروی اندر فتاد / تا سه روز از صدر او گم شد فواد
سه شبان روز او ز خود بیهوش گشت / تا که خلق از غشی او پر جوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود / اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی شاه گفتش در سخن / کای پسر یاد آر زان یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش / تا بدین حد بیوفا و مر مباش
گفت رو من یافتم دارالسرور / وارهیدم از چه از دارالغرور
همچنان باشد چو مومن راه یافت / سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
مخلص این قصه بگفتم تمام / تا بدانی مقصد خود والسلام
ای برادر دانکه شهزاده توئی / در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادوی دنیاست کو / کرده مردان را اسیر رنگ و بو
چون درافگندت درین آلوده رود / دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ

در بیان آنکه آن شاهزاده آدمی زاده است پدرش آدم صفی ست خلیفهٔ حق و کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب اند تدارک کننده

تا رهی زین جادوی وین قلق / استعانت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند / کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست / عقده های سحر را اثبات اوست
ساحره دنیا قوی دانا زنی ست / حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا / رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او به شست / شاهزاده مانده سالی و تو شصت
شصت سال از شست او در محنتی / نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نی دنیات خوب / نی رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقدها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا / وارهاند زین و گوید برتر آ
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر / نفخ قهر است این دم و نفخ مهر
رحمت او سابق است از قهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت / کای شده مسحور اینک مخرجت
با وجود زال ناید انحلال / در شبیکه در بر آن پر دلال
نی که فرمود آن سراج امتان / اینجهان و آنجهان را ضرتان
پس وصال این فراق آن بود / صحت این تن سقام جان بود

دنیا و آخرت باهم ضد و دشمنانند ۱۲

زبده - بالضم خلاصه ولب لباب ۱۲
داد - ای رهائی داد و خلاص ساخت ۱۲
آئین - آئین بندی زیب و آرایش که در کوچه و بازارهای شهر هنگام قدوم سلاطین کنند ۱۲
جلاب معرب گلاب ۱۲
فواد بضم یعنی دل ۱۲
غشی بیهوشی ۱۲
ضجیع بفتح هم بستر ۱۲
فلق بمعنی مولنا کی ۱۲ رب الفلق شگافتن صبح ۱۲
اشاره بحدیث نبوی است که فرموده الدنیا سحارة ۱۲
نفاثات ... ۱۲
نفوس زوجت اشاره بآیه کریمه و اذا النفوس زوجت یعنی آنگاه که نفسها جفت گردانیده شوند ۱۲
ضرتان ... اشاره بحدیث الدنیا و الآخرة ضرتان

سخت می آید فراق این ممر / پس فراق آن مقر دان سخت تر
چون فراق نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبرست از خدای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از چشمهٔ اله
چونکه بی این شرب کم داری سکون / چون ز ابراری جدا وز یشربون
گر به بینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افگنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را / چون به بینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زود تر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت / هر زمان چون خر در آب و گل میفت
از قصور چشم باشد آن عثور / که نه بیند شیب و بالا راز دور
بوی پیراهان یوسف کن سند / زانکه بویش چشم روشن میکند
صورت پنهان و آن نور جبین / کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع بنور مستعار
چشم این نور حالی بین کند / چشم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دمبدم در رو فتد هر جا رود / دیده و جانی که حالی بین بود
دور بیند دوربین بی هنر / همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب / میدوی سوی سراب اندر طلب
دور می بینی سراب و میدوی / عاشق آن بینش خود میشوی
میزنی در خواب با یاران تو لاف / که منم بینا دل و پرده شگاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر / دو دو و آن سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب آن شده / که بتو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی بجائی میکند / از مقامی کان غرض در وی بود
دیده و لاف خفته می ناید بکار / جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسپ / الله الله بر ره الله خسپ
تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالاتی نعاست بر کند
خفته را گر فکر گردد همچو موی / او از آن دقت نیابد راه کوی
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست
گرچه چشمش تیز بین و با ضیاست / هم هبا اندر هبا اندر هباست
موج بر وی میزند بی احتراز / خفته پویان در بیابان دراز
خفته می بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه من حبل الورید
همچنان کان زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مومنان بر کنده است

حکایت آن زاهدی که در سال قحط خندان و شادی بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می مردند از گرسنگی باو گفتند که هنگام تعزیت ست نه شادی گفت مرا باکی نیست

رحمت از ما چشم خود بر دوختست / ز آفتاب تیز صحرا سوختست
کشت و باغ و رز سیه افتاده است / در زمین نم نیست نی بالا نه است
خلق می میرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی آری تو رحم / مومنان خویشند و یک تن شحم و لحم
رنج یکجزوی ز تن رنج همه است / گر دم صلح است یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین
من همی بینم بهر دشت و مکان / خوشه ها انبه رسیده تا میان
خوشه ها در موج از باد صبا / پر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی میزنم / دست و چشم خویش را چون بر کنم
یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون و بینید آب رود
از پدر بر تو جفائی چون رود / آن پدر در چشم تو سگ میشود

مر: یعنی رهگذر
مقر: جای قرار ۱۲
قصور: کوتاهی
مستعار: عاریت گرفته شده ۱۲
نحن اقرب الیه من حبل الورید: یعنی ما نزدیک تریم بانسان از رگ جان ۱۲
رهط: گروه ۱۲
ملحمه: جنگ
انبه: انبوه ۱۲

آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست ‌ ‌ ‌ که چنان رحمت نظر را سگ نماست

گرگ میدیدند یوسف را بچشم ‌ ‌ ‌ چونکه اخوان را حسودی بود و خشم

با پدر چون صلح کردی خشم رفت ‌ ‌ ‌ آن سگی شد گشت بابا یار رفت

کل عالم صورت عقل کل ست ‌ ‌ ‌ کوست بابای هر آن کاهل قل ست

چون کسی با عقل کل کفران فزود ‌ ‌ ‌ صورت کل پیش او هم سگ نمود

صلح کن با این پدر عاقی بهل ‌ ‌ ‌ تا که فرش زر نماید آب و گل

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل ست چون با عقل کل بکژروی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر ترا غم فزاید و نتوانی او را دیدن اگرچه پیش ازان نور دیده بوده باشد و راحت جان

پس قیامت نقد حال تو بود ‌ ‌ ‌ پیش تو چرخ و زمین مبدل شود

هستکه صلحم دائما با این پدر ‌ ‌ ‌ این جهان چون جنتستم در نظر

هر زمان نو صورتی و نو جمال ‌ ‌ ‌ تا ز نو دیدن فرو میرد ملال

من همی بینم جهان را پر نعیم ‌ ‌ ‌ آبها از چشمها جوشان مقیم

بانگ آبش میرسد در گوش من ‌ ‌ ‌ مست میگردد ضمیر و هوش من

شاخها رقصان شده چون تائبان ‌ ‌ ‌ برگها کف زنان مثال مطربان

برق آئینه است لامع از نمد ‌ ‌ ‌ گر نماید آئینه تا چون بود

از هزاران من نمیگویم یکی ‌ ‌ ‌ زانکه آگنده است هر گوش از شکی

پیش وهم این گفت مژده دادنست ‌ ‌ ‌ عقل گوید مژده چه نقد منست

همچو پوران عزیز اندر گذر ‌ ‌ ‌ آمده پرسان ز احوال پدر

گشته ایشان پیر و باشان جوان ‌ ‌ ‌ پس پدرشان پیش آمد ناگهان

پس همی پرسیدند از وکای رهگذر ‌ ‌ ‌ از عزیر ما عجب داری خبر

قصهٔ فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند پدر گفت آری دیدمش از عقب می‌آید بعضی که شناختندش بیهوش شدند و آنانکه نشناختندش میگفتند این شخص خوش مژده داده این بیهوشی از چیست و اینحالت

که کسی مان گفت کامروز آن سند ‌ ‌ ‌ بعد نومیدی ز بیرون میرسد

گفت آری بعد من خواهد رسید ‌ ‌ ‌ آن یکی خوش شد چو این مژده شنید

بانگ میزد کای مبشر باش شاد ‌ ‌ ‌ وان دگر بشناخت بیهوش او فتاد

که چه جای مژده است ای خیره سر ‌ ‌ ‌ که در افتادیم در کان شکر

وهم را مژده است پیش عقل نقد ‌ ‌ ‌ زانکه چشم وهم شد محجوب فقد

کافران را درد و مومن را بشیر ‌ ‌ ‌ لیک نقد حال در چشم بصیر

زانکه عاشق در دم نقد است مست ‌ ‌ ‌ لاجرم از کفر و ایمان برترست

کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست ‌ ‌ ‌ کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست

کفر قشر خشک رو بر تافته ‌ ‌ ‌ باز ایمان قشر لذت یافته

قشرهای خشک را جا آتش است ‌ ‌ ‌ قشر پیوسته بمغز جان خوش است

مغز خود از مرتبه خوش برترست ‌ ‌ ‌ برترست از خوش که لذت گستر است

این سخن پایان ندارد باز گرد ‌ ‌ ‌ تا بر آرد موسیم از بحر گرد

در خور عقل عوام این گفته شد ‌ ‌ ‌ از سخن باقی آن بنهفته شد

زر عقلت ریزه است ای متهم ‌ ‌ ‌ بر قراضه مهر سکه چون نهم

عقل تو قسمت شده بر صد مهم ‌ ‌ ‌ بر هزاران آرزوی و طم و رم

جمع باید کرد اجزا را بعشق ‌ ‌ ‌ تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

جو جوی چون جمع کردی اشتباه ‌ ‌ ‌ پس توان زد بر تو سکه پادشاه

ور ز مثقالی شوی افزون تو خام ‌ ‌ ‌ از تو سازد شه یکی زرینه جام

پس برو هم نام و هم القاب شاه ‌ ‌ ‌ باشد و هم صورتش ای وصل خواه

تا که معشوقت بود هم نان و آب ‌ ‌ ‌ هم چراغ و شاهد و نقل و شراب

جمع کن خود را جماعت رحمت ست ‌ ‌ ‌ تا توانم با تو گفتن آنچه هست

زانکه گفتن از برای باوریست ‌ ‌ ‌ جان شرکت از باوری حق بریست

جان قسمت گشته در جو فلک ‌ ‌ ‌ در میان شصت سودا مشترک

پس خموشی به دهد او را ثبوت ‌ ‌ ‌ پس جواب احمقان آمد سکوت

جو هوائیکه میان آسمان و زمین باشد ۱۲

ل اهل قل قل اختصار قول و مراد از قول کلمه بلی که ارواح در جواب الست بربکم گفته اند ۱۲

ع عاق مشتق از عقوق بمعنی نافرمانی پدر و مادر ۱۲

ع مبدل بدل کرده شده و اشاره بآیهٔ کریمه یوم تبدل الارض غیر الارض یعنی روزیکه بدل کرده شود زمین را بزمین دیگر ۱۲

ع شاخها ادای مرا شاخها رقصان [illegible] بنظر می‌آید و برگها کف زنان ۱۲

ف محجوب فقد فقد بفتح و سکون گم کردن و نایافتن

ل [illegible] چیزیست ۱۲ طم بفتح طای مهمله دریا و بالکسر [illegible] و رم بکسر [illegible] مال بسیار و بعضی گویند طم و رم کنایت از مال بسیار است ۱۲

ع جو بفتح جیم [illegible]

این همی دانم ولی مستی تن / میگشاید بی‌مراد من دهن

آن چنان کز عطسه و از خامیاز / این دهان گردد بناخواه و باز

همچو پیغمبر ز گفت و از نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار

بیان حدیث انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

لیک آن مستی بود توبه‌شکن / منسی ست این مستی تن جامه کن

حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز

راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم

رحمت بیحد روانه هر زمان / خفته‌اید از درک آن ای مردمان

جامهٔ خفته خورد از جوی آب / خفته اندر خواب جویای سراب

میرود کاینجای بوی آب هست / زین تفکر راه را بر خویش بست

چونکه آنجا گفت زینجا دور شد / بر خیالی از حق مهجور شد

دور بینانند و بس خفته روان / رحمتی آرید شان ای رهروان

من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بی خرد

خود خرد آنست کو از حق چرید / نی خردکان را عطارد آورید

پیش بیند این خرد تا گور بود / وان صاحبدل بنفخ صور بود

بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش نبیند و در باقی مقلد انبیاست

این خرد از گور خاکی نگذرد / وین قدم عرصه عجائب نسپرد

زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو

همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب

زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار

از سخنگوئی مجوئید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع

منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیالی شهوتی در ره بتست

گر بفضلش پی بردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول

عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش

نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که می گری

برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست

عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن

عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب

تک شیاطین سوی گردون میشدند / گوش بر اسرار بالا میزدند

می ربودند اندکی زان رازها / تا شهب میراندشان زود از سما

که روید آنجا رسولی آمده است / هر چه میخواهید ازو آید بدست

گر همی جوئید در بی بها / ادخلوا الابیات من ابوابها

می زن آن حلقه در و بر باب ایست / کز سو بام فلک تان نیست راه

نیست حاجت تا بدین راه دراز / خاکیی را داده ایم اسرار راز

پیش او آئید اگر خائن نه اید / نیشکر گردید ازو گرچه نی اید

سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل / نیست کم از سم اسپ جبرئیل

سبزه گردی تازه گردی از نوی / گر تو خاک اسپ جبریلی شوی

سبزهٔ جان بخش کان را سامری / کرد در گوساله تا شد گوهری

جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او / آنچنان بانگی که شد فتنه عدو

گر امین آئید سوی اهل راز / وارهید از سر کله مانند باز

سر کلاه چشم بند گوش بند / که ازو باز ست مسکین و نژند

زان کله بر چشم باز از شد است / که همه میلش سوی جنس خود است

چون برید از جنس با شه گشت یار / بر گشاید چشم او را باز دار

رانده دیوان را حق از مرصاد خویش / عقل جزوی را ز استیدۀ خویش

که سری کم کن نه تو مستبد / بلکه شاگرد ولی و مستعد

زو بر دل رو که تو جزو ولی / هین که بنده پادشاه عادلی

بندگی او به از سلطانی ست / که انا خیر دم شیطانی ست

فرق بین و برگزین تو ای حبیس / بندگی آدم از کبر ابلیس

گفت آنکه هست خورشید راه او / حرف طوبی هر که ذلت نفسه

سایهٔ طوبی ببین و خوش بخست / سر بنه در سایهٔ سرکش بخست

له جف القلم اشاره به حدیث ... جف القلم بما هو کائن یعنی خشک شد قلم از آنچه شدنی بود ۱۲

اشاره بآیه شریف است انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین شیطان در هنگام امر بسجده آدم گفت خدایا من از آن بهترم که مرا از آتش آفریدی و اورا از خاک چگونه اورا سجده کنم ۱۲ له اشاره بحدیث است که طوبی لمن ذلت نفسه یعنی خوشا بحال آنکه نفسش ...

ظل ذلت نفسه خوش مضجعی ست / مستعدان صفا را مهیعی ست

گر ازین سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان آیهٔ کریمه یا ایها الذین امنوا لا تقدموا بین یدی الله ورسوله واتقوا الله از حکیم سنائی است

چون نبی نیستی ز امت باش / چونکه سلطان نه‌ای رعیت باش

پس رو خامشان خامش باش / وز خودی ای رحمتی معترف باش

پس روی خاموش باش از انقیاد / زیر ظل امر شیخ و اوستاد

پس روی [illegible] شو خاموش باش / از وجود خویش والی کم تراش

ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی

هم ز استعداد وا مانی اگر / سرکشی ز استاد راز و با خبر

صبر کن در موزه دوزی و بسوز / ور شوی بی صبر مانی پاره دوز

کهنه دوزان گر بدی شان صبر و علم / جمله نودوزان شدندی هم بعلم

پس بکوشی و به آخر از کلال / خود بخود گویی که العقل عقال

همچو آن مرد مفلسف روز مرگ / عقل را می‌دید بس بی بال و برگ

بی غرض می‌کرد آن دم اعتراف / کز ذکاوت راندیم اسپ از گزاف

از غروری سر کشیدیم از رجال / آشنا کردیم در بحر خیال

آشنا هیچ است اندر بحر روح / نیست آنجا چاره جز کشتی نوح

کاشکی کو آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی

اینچنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل

یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفه راستین بر جای من

کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتی

همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو

می‌نماید پست این کشتی ز بند / می‌نماید کوه فکرت بس بلند

پست منگر هان این پست را / بنگران فضل خدا این پست را

در بلندی کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر

گر تو کنعانی نداری باورم / گر دو صد چندین نصیحت آورم

گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که برو مهر خدا است ای خام

کی گذارد موعظت بهر حق / کی بگرداند حدیث حکم سبق

لیک می‌گویم حدیث خوش پی / بر امید آنکه تو کنعان نئی

آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین

می‌توانی دید آخر را مکن / چشم آخر بینت را کور و کهن

هر که آخر بین بود مسعود وار / بنودش هر دم بره رفتن عثار

گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز

کحل دیده ساز خاک پاش را / تا نیندازی سر او باش را

که ازین شاگردی و زین افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذو الفقار

سرمه کن تو خاک هر بگزیده را / هم بسوزد هم بسازد دیده را

چشم روشن کن ز خاک اولیا / تا به سینه ز ابتدا تا انتها

چشم اشتر زان بود بس نور بار / که خورد از بهر نور چشم خار

خار خور تا گل برویاند ترا / چشم تو روشن شود جان با صفا

خار را از چشم دل گر بر کنی / چشم جان را حق ببخشد روشنی

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می افتم در راه رفتن و تو کم می افتی چون است و جواب گفتن شتر

اشتری را دید روزی استری / چونکه با او جمع شد در آخری

گفت من بسیار می افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کو

گرچه در رو می‌فتم بسیار من / در ره هموار و ناهموار من

خاصه از بالای که تا زیر کوه / ور سر آیم هر زمانی از شکوه

کم همی افتی تو در رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست

در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پر خون کنم

کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم

همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم از گناه
سخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبار خو
باز توبه بشکند با رای سست / دیو یک تف کرد توبه را شکست
ضعف اندر ضعف کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مومنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی / نی عثاری و کم اندر رفتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند / بینشم عالی امانست از گزند
از سر که من به بینم پای کوه / هر گو و هموار را من توه توه
همچنانکه دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال / داند اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را / کو به بیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن ترست / دیگر آنکه خلقت من اطهرست
زانکه هستم من ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بیگمان / تیر کژ پرد چو کژ باشد کمان

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او برخود و از و استعانت خواستن و مدد و پناه گرفتن بصدق و نواختن شتر او را و راه نمودن و یاری دادن پدرانه و شاهانه

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و کرد چشم از اشک پر
ساعتی بگریست در پایش فتاد / گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد که از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی
فضل تو بر من فزونست از شمار / هم ز فضل خود مرا معذور دار
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود بخت سرمدی
ادخلی چون فی عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی دریافتی
در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط المستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در جوی شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل
غره کن شیر وار ای شیر حق / تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد هوش غرهٔ شیر را

بر تو پس احوال خود با آب زر　　بهر هر دریادلی نیکوگهر
آب نیلست این حدیث جانفزا　　یا ربش در چشم قبطی خون نما

می شنیدم که درآمد قبطیی　　از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو　　گشته ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوئی کرد و فسون　　تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زان آب صافی میخورند　　پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند

لابه کردن قبطی سبطی را که یک طرف به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری سبوکه شمایان سبطیان بهر خود پر می کنید آب صافست و سبو که ما قبطیان پر میکنیم خون صافست

قبطیان نک میمرند از تشنگی　　از پی ادبار خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن　　تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی این طاس پر　　خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم　　که طفیلی ور تبع بجهد ز غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم　　پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم　　بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر کرد و بر　　بر دهان بنهاد نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آبخواه　　که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز ازین سو کرد کژ خون آب شد　　قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت　　بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست　　گفت این را آن خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد　　از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را　　صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو　　بر عباد الله اندر چشم تو
چشم بنشان چشم بخشا شاد شو　　عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف　　چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود　　جز مگر آن کوه برگ کَه شود
کوه را کَه کن باستغفار خوش　　جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن　　چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا　　کی خرد ای مفتری مفتری
آل موسی شو که حیلت سود نیست　　حیلهات باد تهی پیمود نیست
زهر دارد آب کز امر صمد　　گرد و با کافران ابی کند
یا تو پنداری که تو نان میخوری　　زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند　　کو دل از فرمان جان ده بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی　　چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان　　اندر آید سهل در گوش کهان
اندر آید لیک چون افسانها　　پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و رو درکشیده چادری　　رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو　　همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنکه باشد از حق مجاز　　گت کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی　　هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال　　باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کاتش وسواس را و غصه را　　زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن　　آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این لعل و آب　　هر دو بنشاند همچون خمر و خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک　　که کلام ایزدست و دردناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان　　دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جویی پرد　　هر که از سر صحف بوی برد
یا تو پنداری که روی انبیا　　آن چنانکه هست می بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن　　چون نبی بینند روی مومنان

قبطی قوم فرعون　وثاق یعنی خانه　سبطی بنی اسرائیل قوم موسی علیه السلام　فسون بفتحتین یعنی افسون گویند افسون آن گویند که در کلمات کفر باشند بخلاف　زفت　آزاد بزرگ　اغتراف　کَه　مفتری　خمر و خواب　عتو　ذوالجلال　صحف

چون نمی بینند نور روت خلق
که سبق بردست خورشید شرق

ور نمی بینند این حیرت چراست
تا که وحی آمد که آن رو در خفاست

سوی تو ماهست و سوی خلق ابر
تا نبیند رایگان روی تو گبر

سوی تو دانه است و سوی خلق دام
تا ننوشد زین شراب خاص و عام

گفت یزدان که ترٰیهم ینظرون
نقش حمامند هم لا یبصرون

می نماید صورت ای صورت پرست
کان دو چشم مردهٔ او ناظرست

پیش چشم نقش می آری ادب
که چرا پاسم نمیدارد عجب

از چه پس بی پاسخست این نقش نیک
که نمیگوید سلامم را علیک

می نجنباند سر و سبلت ز جود
پاس آنکه کردمش من صد سجود

حق اگرچه سر نجنباند برون
پاس آن ذوقی دهد در اندرون

که دو صد جنبیدن سر ارزد آن
سر چنین جنباند آخر عقل و جان

عقل را خدمت کنی در اجتهاد
پاس عقل آنست کافزاید رشاد

حق بجنباند بظاهر سر ترا
لیک سازد بر سران سرور ترا

مر ترا چیزی دهد یزدان نهان
که سجود تو کنند اهل جهان

آن چنان که داد سنگی را هنر
تا عزیز خلق شد یعنی که زر

قطرهٔ آبی بیابد لطف حق
گوهری گردد برد از زر سبق

جسم خاکست و چو حق تابش بداد
در جهانگیری چو مه شد اوستاد

هین طلسمست این و نقش مرده است
احمقان را چشمش از ره برده است

مینماید آنکه چشمی میزند
ابلهان سازیده اند آنرا سند

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین حق تعالی

گفت قبطی تو دعای کن که من
از سیاهی دل ندارم آن دهن

تا بود که قفل این دل وا شود
زشت را در بزم خوبان جا شود

از تو مستغنی صاحب خوبی شود
یا پلیدی باز گوهرنی شود

یا بفروست مریم بوی مشک
یا بدو تری و میوه شاخ خشک

سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت
کای خدای عالم سر و نهفت

سبطی و قبطی همه بندهٔ تواند
عاجز امر تواند و مستمند

جز تو پیش کی برآرد بنده دست
هم دعا و هم اجابت از توست

هم ز اول تو دهی میل دعا
تو دهی آخر دعاها را جزا

اول و آخر توئی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان

اینچنین میگفت تا افتاد طشت
از سر بام و دلش بیهوش گشت

باز آمد او بهوش اندر دعا
لیس للانسان الا ما سعی

در دعا بود او که ناگه نعرهٔ
از دل قبطی بجست و غرهٔ

که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن
تا ببرم زود زنار کهن

آتشی در جان من انداختند
مر بلیسی را بجان بنواختند

دوستی تو ز خب تا شگفت
حمدلله عاقبت دستم گرفت

کیمیائی بود صحبتهای تو
کم مباد از خانهٔ دل پای تو

تو یکی شاخی بدی از نخل خلد
چون گرفتم او مرا تا خلد برد

سیل بود آنکه تنم را در ربود
برد سیلم تا لب دریای جود

من بهوی آب رفتم سوی سیل
بحر دیدم در گرفتم کیل کیل

طاس آوردش که اکنون بگیر
گفت رو شد آبها پیشم حقیر

شربتی خوردم ز الله اشتری
تا بمحشر تشنگی ناید مرا

آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد
چشمهٔ اندر درون من گشاد

این جگر که بود گرم و آبخوار
گشت پیش همت او آب خوار

کاف کافی آمده بهر عباد
صدق وعدهٔ کهیعص

کافیم بدهم ترا من جمله خیر
بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر

کافیم بی نان ترا سیری دهم
بی سپاه و لشکرت میری دهم

کافیم بی دارویت درمان کنم
گور را و چاه را میدان کنم

بی کتاب و اوستا تلقین دهم
بی بهارت نرگس و نسرین دهم

قوله ترٰیهم ینظرون یعنی می بینی تو ایشان را ای محمد صلعم نظر میکنند حالانکه نمی بینند ترا چنانچه هستی ۱۲

قوله یعنی کفار نقش چون نقش حمام اند چنانچه آن نمی بیند این نیز نمی بیند از راه قلبی نمی بینند ۱۲

قوله ای مسخ کرده شده ام باعث دعای تو صاحب حسن شوم ۱۲

قوله کرب بفتح و تشدید نزدیکی مشتق از کرب یعنی اندوه یعنی بسیار غمگین در محبت الهی ۱۲

قوله غره بضم و تشدید آواز خیز و بزرگ ترین جرس ۱۲

موسیی را دل دهم با یک عصا / تا زند بر عالمی شمشیرها
چوب را ماری کنم من هفت سر / که نزاید ماده مار او را ز نر
شادیت را غم کنم چون آب نیل / که نیابی سوی شادیها سبیل
موسیی رحمت به پیش آمده / نیل خون بینی ازو آبی شده
من گمان بردم که ایمان آورم / تا ازین طوفان خون آبی خورم
سوی چشم خود یکی نیلم روان / بر قرارم پیش چشم دیگران
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد / پیش چشم دیگران مرده جماد
با عوام این جمله بسته و مرده / زین عجب تر من ندیدم پرده
عامه گفتندی که پیغمبر ترش / از چه گشته ست و شد ست او ذوق کش
یک زمان در چشم ما آید تا / خنده ها بینید اندر هل اتی
آن درخت هستیست امرود بن / تا بر آنجائی نماید نو کهن
چون فرود آئی به بینی رایگان / یک جهان پر گلرخان و دائگان

دست موسی را دهم یک نور و تاب / که طپانچه میزند بر آفتاب
خون نیامیزم در آب نیل من / خود کنم خون عین آبش را بفن
باز چون تجدید ایمان بر تنی / باز از فرعون بیزاری کنی
چون سر رشته نگهداری درون / نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من چه دانستم که تبدیلی کند / در نهاد من مرا نیلی کند
همچنانکه این جهان پیش نبی / غرق تسبیح ست و پیش ما ابی
پست و بالا پیش چشمش تیز رو / از کلوخ و سنگ او نکته شنو
گورها یکسان به پیش چشم ما / روضه و حفره بچشم اولیا
خاصه گفتندی که پیش چشمتان / می نماید او ترش ای امتان
از سر امرود بن بنماید آن / منعکس صورت بزیر آی ای جوان
تا بر آنجائی به بینی خارزار / پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آئی فرود آید ترا / در درون اسرار فیض کبریا

آن زنی میخواست تا با مول خود / بر زند در پیش شوی گول خود
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت / من بر آیم میوه چیدن از درخت
چون بر آمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو می فتد

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت که این خیالات از سر امرود بن می نماید فرود آتا آن خیالات برود واگر کسی گوید که انچه مرد میدید خیال نبود جواب آنست که این مثال ست نه مثل در مثال همین قدر کافیست

تو بزیر او چو زن بغنوده / ای بغا تو خود مخنث بوده
زن مکرر کرد کای بابر طله / کیست بر پشتت فرو خفته هله
چون فرود آمد بر آمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش
گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد هرزه متن
از سر امرود بن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هزل تعلیم ست آنرا جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
کاهلان امرود بن جویند لیک / تا بدان امرود بن راهیست نیک
این منی و هستی اول بود / که ازو دیده کژ و احول بود
یک درخت سخت بینی گشته این / شاخ او بر آسمان هفتمین

گفت شوهر نی سرت گوئی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
گفت شوهر کیست این ای روسپی / که ببالای تو آمد چون کپی
او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرود بن
پس فرود آ تا ببینی هیچ نیست / آن همه تخییل از امرود بن ست
هر جدی هزل ست پیش هازلان / هزلها جد ست پیش عاقلان
نقل کن ز امرود بن اکنون برو / گشته تو خیره چشم و خیره رو
چون فرود آئی ازین امرود بن / کژ نماید فکرت و چشم و سخن
چون فرود آئی ازو گردی جدا / مبدلش گرداند از رحمت خدا

زین تواضع گر فرو دآئی خدا   راست بینی بخشدان چشم ترا
راست بینی گر بدی آن سان چنین   مصطفی کی خواستی از رب دین
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست   آنچنانکه پیش تو آن جزو هست
بعد ازان بر رو بران امر و بن   که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این درخت   چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرم میکند   شاخ او انی انا الله میزند
زیر ظلش جمله حاجاتت روا   اینچنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال   که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کج مقوم حق نما   اصله ثابت و فرعه فی السما

باقی قصه موسے علیه الصلوة والسلام

آمدش پیغام از وحی مهم   که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسی است   کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او   بعد ازان برگیر او را زام هو
پیش از انگندن نبود او غیر چوب   چون بامرش برگرفتی شد چو چوب
اول او بد برگ افشان بره   گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان   آب شان خون کرد کف بر سر زنان
از فزارع شان برآمد قحط و مرگ   از ملخهائی که میخوردند برگ
تا برآمد بیخ و از موسی دعا   چون نظر افتادش اندر منتهی
کاین همه اعجاز و کوشیدن چراست   چون نخواهند این جماعت گشت راست
امرش آمد کاتباع نوح کن   ترک پایان بینی و مشروح کن
منکر احمر که تو داعی رهی   امر بلغ هست نبود آن تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو   جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و ضلال حق   فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود   بایدش از بند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت می کند   شیخ الحاح هدایت می کند
بازگرد و قصه قبطی بگو   گرد کفر از باطن خود زود شو
چون بپایان گشت آن امر شگون   نیل می آمد سراسر جمله خون

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت طلب کردن فرعون از موسی ع

تا بنفس خویش فرعون آمدش   لابه میکرد دوتا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن   نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره گردمت فرمان پذیر   من بعزت خو گرم سختم مگیر
هین بجنبان لب بحمت ای امین   تا ببندد این دهان آتشین
گفت یارب می فریبد او مرا   میفریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا من و هم هم خدعه اش   تا بداند اصل را آن فرع کش
کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست   هرچه بر خاکست اصلش بر سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بآن   پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها   واده هر چه ملخ کردش فنا
وان ملخها در زمان گردد تباه   تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا   آن سبب بهر حجاب است و غطا
تا طبیعی خویش بر داره زند   تا منجم رو به استاره کند
تا منافق از حریصی با مداد   سوی بازار آمد از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته رو   لقمه دوزخ بگشته لقمه جو
آکل و ماکول آمد جان عام   همچو آن بره چرنده از حطام
میچرد آن بره و قصاب شاد   که برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ میکنی در خوردنی   بهر او خود را تو فربه میکنی
کار خود کن روزی حکمت بچر   تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست   جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنکه هست افروخته   که بود در رهزن چو هیزم سوخته
خویشتن را گم مکن یاوه مکوش   که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
وانکه مر شهوت چو خمرست و چو بنگ   پرده هوش است و عاقل زوست گنگ

خمر تنها نیست سرمستی هوش ... هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش

ترک شهوت کن اگر خواهی تو هوش ... وانکه شهوت نیست دت هم چشم و گوش

آن بلیس از خمر خوردن دور بود ... مست بود او از تکبر وز جحود

مست آن باشد که آن بیند که نیست ... زر نماید آنچه مس و آهنیست

این سخن پایان ندارد موسیا ... لب بجنبان تا برون آید گیا

دعا کردن موسی علیه السلام سبز شدن کشت زارها و باران آمدن

همچنان کرد و هم اندر دم زمین ... سبزه گشت از سنبل و حب ثمین

اندر افتادند در لوت آن نفر ... قحط دیده مرده از جوع البقر

چند روزی سیر خوردند از عطا ... آن وظیفه و آدمی و چارپا

چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند ... وان ضرورت رفت پس طاغی شدند

نفس فرعونیست هان سیرش مکن ... تا نیارد یاد از آن کفر کهن

بی تف آتش نگردد نفس خوب ... تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب

بی مجاعت نیست تن جنبش کنان ... آهن سردست میکوبی بدان

گر بگرید ور بنالد زار زار ... او نخواهد شد مسلمان هوش دار

او چو فرعونست در قحط آنچنان ... پیش موسی سر نهد لابه کنان

چونکه مستغنی شد و طاغی شود ... خر چو بار انداخت اسکیزه زند

پس فراموشش شود چون رفت پیش ... کار او زان آه و زاریهای خویش

سالها مردی که در شهری بود ... یک زمان که چشم در خوابی شود

شهر دیگر بیند او پر نیک و بد ... هیچ در یادش نیاید شهر خود

که من آنجا بوده ام این شهر نو ... نیست آن من در اینجام گرو

بل چنان داند که خود پیوسته او ... هم درین شهرش بد ابداع و خو

چه عجب گر روح موطنهای خویش ... که بدستش مسکن و میلاد پیش

می نیارد یاد کاین دنیا چو خواب ... میفرو پوشد چو اختر را سحاب

چند نوبت آزمودی خوابها ... خواب دنیا را همان بین ابتلا

خاصه چندین شهرها را کوفته ... گردها از درک او نارفته

اجتهادی گرم ناکرده که تا ... دل شود صافی و بیند ماجرا

سر برون آرد دلش از بحر راز ... اول و آخر ببیند چشم باز

بیان اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدای فطرت

آمده اول به اقلیم جماد ... وز جمادی در نباتی اوفتاد

سالها اندر نباتی عمر کرد ... وز جمادی یاد ناورد از نبرد

وز نباتی چون بحیوانی فتاد ... نامدش حال نباتی هیچ یاد

جز همین میلی که دارد سوی آن ... خاصه در وقت بهار و ضیمران

همچو میل کودکان با مادران ... سر میل خود نداند در لبان

همچو میل مفرط هر نو مرید ... سوی آن پیر جوان بخت مجید

جزو عقل این از آن عقل کلست ... جنبش این سایه زان شاخ گلست

سایه اش فانی شود آخر در او ... پس بداند سر میل و جستجو

سایه شاخ درخت ای نیکبخت ... کی بجنبد گر نجنبد این درخت

باز از حیوان سوی انسانیش ... میکشد آن خالقی که دانیش

همچنین اقلیم تا اقلیم رفت ... تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت

عقلهای اولینش یاد نیست ... هم ازین عقلش تحول کردنیست

تا رهد زین عقل پر حرص و طلب ... صد هزاران عقل بیند بوالعجب

گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش ... کی گذارندش درآن نسیان خویش

باز از آن خوابش به بیداری کشند ... تا کند بر حالت خود ریشخند

که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب ... چون فراموشم شد احوال صواب

چون ندانستم که آن غم و اعتلال ... فعل خوابست و فریبست و خیال

همچنین دنیا که حلم نائمست ... خفته پندارد که این خود دائمست

تا برآید ناگهان صبح اجل ... وا رهد از ظلمت ظن و دغل

خنده اش گیرد ازین غمهای خویش ... چون ببیند مستقر و جای خویش

هرچه اندر خواب بینی نیک و بد ... روز محشر یک بیک پیدا شود

آنچه کردی اندرین خواب جهان ... گرددت هنگام بیداری عیان

تا نه پنداری که این هم گرد نیست / اندرین خواب ترا تعبیر نیست
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود
گشته گرگان یک بیک خوهای تو / میدرانند از غضب اعضای تو
این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
این جزا تسکین جنگ و فتنه است / آن جزا اصلست و این چون حشنه است

بلکه این خنده بود گریه و نفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که میرم و یابم خلاص
زین لعب خواندست دنیا را خدا / کاین جزا لعبست پیش آن جزا
این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن آن خران را در گیا

تا همه زان خوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشممند
ناله گرگان خود را موقنیم / این خران را طعمه ایشان کنیم

بیان آنکه خلق دوزخ گرگانند و نالان اند و از حق خواهان که روزیهای ما را فربه کن و زود با برسان که ما را صبر نماند

این خران را کیمیای خوش دمی / از لب تو خواست کردن آدمی
پس فرو پوشان لحاف نعمتی / تا برایشان زود خواب غفلتی
داشت طغیان شان ترا در حیرتی / پس بنوشد از جزا هم حسرتی
کان شهی که می ندیدش فاش فاش / بود با ایشان نهان اندر معاش
نیست قاصر دیدن او ای فلان / از سکون و جنبشت در امتحان
از خرد غافل شود بر بد تند / بعد از آن عقلش ملامت میکند
گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی
پس ترا عقلت چو اصطرلاب بود / زان بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچون چون نباشد شاه را / که نیابد بحث عقل آن راه را
وقت خواب و مرگ ازوی میرود / وقت بیداری قرینش میشود
نور چشم و مردمک در دیده است / از چه ره آمد بغیر شش جهت
بی جهت دان عالم امری صنم / بی جهت تر باشد آمر لاجرم
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل / لیک پی بردن نبشناسد علیل
این تعلق را خرد چون پی برد / بسته فصلست و وصلست این خرد
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هر یکی در پرده موصول جوست / وهم او آنست کان خود عین هوست
زانکه اندر وهم او ترک ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب

تو بسی کردی بدعوت لطف و جود / آن خران را طالع و روزی نبود
تا چو جنبند از چنین خواب این رده / شمع مرده باشد و ساقی شده
تا که عدل ما قدم بیرون نهد / وز جزا هر زشت را در خور دهد
چون خرد با تست مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت
چه عجب گر خالق آن عقل نیز / با تو باشد در سکون و نقل نیز
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی
ور ازو غافل نبودی نفس تو / کی چنان کردی جنون نفس تو
قرب بیچونست عقلت را بتو / نیست از پیش و پس و سفل و علو
نیست آن جنبش که در اصبع تراست / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
از چه ره می آید اندر اصبعت / کاصبعت بی او ندارد منفعت
عالم خلقست با سوی و جهات / بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت بد عقل علام البیان / عقل تر از عقل و جان هم ز جان
زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
پی بیابی می بر از دوری اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جوئید در ذات خدا
هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو / تا نباشد در غلط سودا پز او
سرنگونی آن بود کو سوی زیر / میرود پندارد او کو هست چیر

اینجا مراد ... اصطرلاب ... آفتاب ... مولانا ... معلوم شود قال النبی صلعم تفکروا فی آلاء الله ولا تفکروا فی ذات الله

زانکه حدّ مست باشد اینچنین / کو زند آسمان را از زمین
در عجبهااش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون صنعش ریش و سبلت گم کنید / حد خود دانید آنکه تن زنید
جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذو القرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای قاف از عظمت حق تعالی شمهٔ با ما بگو و جواب او که صفت عظمت حق تعالی بتقریر در نیاید ولابه کردن ذو القرنین که از آنچه توان گفت و بخاطر داری شمهٔ بگو

چون بیانش سجدست ای بوالهوس / بحث کم کن پیش ازین کم زن نفس
رفت ذو القرنین سوی کوه قاف / دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم گشته او محیط / ماند حیران اندران خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای من اندان کوهها / مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا / امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وز او جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین

بیان آنکه مورکی بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستایش کرد موری دیگر که تیز چشم تر بود گفت ستایش انگشتان کن که این هنر از ایشان می بینم موری دیگر که از هر دو تیز چشم تر بود گفت من ستایش بازو کنم که انگشتان فرع وی اند

این بخارات زمین نبود بدان / زامر حقست و از آن کوه گران
مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم
که عجائب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم کز بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / کان بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود او که آن عقل و فواد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد

باز التماس کردن ذو القرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنائع حق تعالی کند

یکزمان از وی عنایت بر کند / عقل زیرک ابلهیها می کند
چونکه کوه قاف در نطق سفت / چونش گویا یافت ذو القرنین گفت
کای سخنگوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن عالی ترست / که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحائف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو / از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه / کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر که بیشمار و بی عدد / میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری / میرساند برف سردی تا ثری
کوه برفی میزند بر کوه برف / دمبدم ز انبار بی حد و شگرف
گر نبودی اینچنین وادی شها / تفت دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پردهٔ هر رازدان
گر نبودی عکس جهل برف باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره ایست / بهر تهدید لئیمان دره ایست

اشاره بکلام نبوی است که پیغمبر لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک یعنی من حمد و ثنای ترا جمع نتوانم کرد تو چنانی که خود ثنای خود کنی والا از دیگران بر نیاید ۱۲
محیط یعنی احاطه کننده ۱۲
بسیط بفتح اول و کسر دوم پیچیز فراخ ۱۲

با چنین قهری که زفت و فائق است ❊ بر دو لطفش بین که بروی سابق است
سبق بیچون و چگونهٔ معنوی ❊ سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست ❊ که عقول خلق زان کان یک جو است
عیب بر خود نه نه بر آیات دین ❊ که رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست ❊ زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی ❊ تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجائب کودنی ❊ گر بلی گویی تکلف میکنی
ور بگویی نی زند نی گردنت ❊ قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش بس ❊ تا در آید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا ❊ با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفت است و چو لرزان میشوی ❊ میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست ❊ چونکه عاجز آمدی لطف و برست
مصطفی میگفت پیش جبرئیل ❊ که چنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنمای محسوس آشکار ❊ تا ببینم من ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت ❊ حس ضعیف است و تنک سخت آیدت

نمودن جبرئیل خود را بر مصطفی صلی الله علیه وسلم بصورت خویش و از هفت صد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد

گفت بنما تا ببیند این جسد ❊ تا چه حد حس نازک است و بی مدد
آدمی را هست حس تن سقیم ❊ لیک در باطن یکی خلق عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه ❊ لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار ❊ زاد آتش زین دو والد قهربار
باز آتش دستکار وصف تن ❊ هست قاهر بر تن او و شعله زن
باز در تن شعله ابراهیم وار ❊ که ازو مقهور گردد برج نار
گر بر آری از درونت آتشی ❊ آتشت گردد مطیع و دلخوشی
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون ❊ رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو ببندانی زبون ❊ در صفت از کان آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان ❊ در صفت اصل جهان را این بدان
ظاهرش را پشهٔ آرد بچرخ ❊ باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی ❊ هیبتی که که شود زان مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را ❊ از مهابت گشته بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید ❊ جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان ❊ وان تحمش دوستان را رایگان
هست شاهان را زمانی برنشست ❊ هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها ❊ که بلرزند از مهابت شیرها
بانگ چاووشان و آن چوگانها ❊ که شود سست از نهیبش جانها
این برای خاص و عام رهگذر ❊ که کند شان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه ❊ تا کلاه کبر ننهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند ❊ نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار ❊ دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس ❊ هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص ❊ کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم بر حلم است و رحمتها بجوش ❊ نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس و هول باشد وقت جنگ ❊ وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را ❊ وان پریرویان گرفته جام را
این زره وان خود در جنگ و غا ❊ وین شراب و نقل در بزم صفا
جوشن وان خود مر حالیش را ❊ وین حریر و ورد مر تعریش را
این سخن پایان ندارد ای همام ❊ ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کان غارب است ❊ خفته اندم زیر خاک یثربست
وان عظیم الخلق آن کو صفدرست ❊ بی تغیر مقعد صدق اندرست

قابل تغیر اوصاف تن ست / روح باقی آفتاب روشن ست
نی ز تغییرے که لا شرقیه / نی ز تبدیلی لا غربیه

آفتاب از ذره کی مدهوش شد / شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان / این تغیر آن تن باشد بدان

همچو رنجوری و همچون خواب و درد / جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد
خود نتانم ور بگویم وصف جان / زلزله افتد درین کون و مکان

روبهش گر بکیدمی آشفته بود / شیر جان ما ناکه آن دم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خواب ست پاک / اینت شیر نرم ساز سهمناک

خفته سازد شیر خود را این چنان / که نمایش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی / کو ربودی از ضعیفے زبدی

نفس احمد زان نظر بیهوش گشت / بحر او از مهر کف پر جوش گشت
مه همه کف ست معطی نور پاش / ماه را گر کف نباشد گو مباش

احمد ار بگشاید آن پر جلیل / تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش

گفت او را کر بپیم او ماسیت / گفت رو زین پس مرا دستور نیست
گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم

باز گفت او را بیا ای پرده سوز / من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من / گر زنم پرے بسوزد پر من

حیرت اندر حیرت آمد زین قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازی ست / چند جانداری که جان پردازی ست

جبرئیلا گر شریفی گر عزیز / تو نه پروانه و نی شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز

این حدیث منقلب را گور کن / شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن یا شیت لا / وا مکن انبان قلماشیت را

آنکه برگذشته اجزاش از زمین / پیش او معکوس و قلماشیت این
لا تخالفهم حبیبی دارهم / یا غریبا نازلا فی دارهم

اعط ما شاؤا و راموا و ارضهم / یا ظعینا ساکنا فی ارضهم
تا رسی اندر رشه در ناز خوش / رازیا با مرغزی میساز خوش

موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولا لینا
آب گر در روغن جوشان کنی / دیگدان و دیگ او یران کنی

نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن / ای که عصرت عصر را آگاه کن

گو تو مر گلخواره را که قند به / نرمی فاسد مکن طینش مده
نطق جان را روضهٔ جانیستی / گر ز حرف و صوت مستغنیستی

این سر خر در میان قندزار / ای بسا کس را که بنهاد ست خار
ظن مبر از دور کاین آن ست و بس / چون زنج مغلوب و امیر فت پس

صورت حرف آن سر خر دان یقین / در رز معنی و فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین در آر / این سر خر را ازین بطیخ زار

تا سر خر چون بمرد از مسلخه / نشو دیگر بخشدش زین مطبخه
هین که ما صورتگری و جان تو / نی غلط هم این تو هم آن ز تو

مثنوی صلوت لعبد جانش لقی / هم جهت هم نور زار کانش لقی
بر فلک محمودی ای خورشید فاش / بر زمین هم تا ابد محمود باش

تا زمینے با سمائے بلند / یکدل و یک قبله و یک خو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دوئی / وحدت ست اندر وجود معنوی

چون شناسد جان من جان ترا / یاد دارند اتحاد و ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمین / مختلط خوش همچو شیر و انگبین

چون شناسد اندک و منکر شود / منکریاش پرده ساتر شود
پس شناسائی بگردانید رو / خشم کرد آن مه ز ناشکری او

زین سبب جان نبی را جان دهد / تا شناسا گشت و پشت پای زد
این همه خواندی فرو خوان لم یکن / تا بدانی لج آن گبر کهن

١ اشاره بآیه کریمه یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة ولا غربیة یعنی افروخته میشود از شجره مبارک که آن زیتون است نه آن درجانب شرق است ونه درجانب غرب ١٢
٢ قدید بکسر تای فوقانیه و فتح بای موحده چوب نی نیمه خالی دوا در وی ست که هندیان نبوت گویند و اینجا یعنی اول ست ١٢
٣ حیرت اندر حیرت آمد اخص عبارت از رسول صلعم و صحیح
ثانی تفسیر قصص یعنی بیان آن بیهوشی که خواص را از مشاهده عظمت خاص الخواص او دهد حیرت در حیرت یعنی زبان در اظهار آن گنگ است که بیهوشی او نمیداند ١٢
٤ لا تخالفهم الخ یعنی مخالفت مکن با ایشان و مدارا کن با ایشان ای حبیب من ای غریب فرود آمده در خانه ایشان بخشش کن با ایشان هرچه خواهند و طلبند ای کوچ کننده که جا گرفته در میان ایشان ١٢

پیش ازانکه نقش احمد فرنمود — نعت او هر گبر را تعویذ بود
کاینچنین کس هست تا آید پدید — از خیال روش دل شان می طپید

لمّا جاءهم ما عرفوا کفروا به
این اشاره بآیتی است که سیقپاره سوره بقره است و من الذین کفروا من اهل الکتاب

دل شان می طپید تا آنکه آمد آن کس که نبود ذکر آن نشانه از اهل کتاب که یهود و نصاری باشند

دربیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت در شان جناب پیغمبر علیه الصلوة والسلام و نام اورا حرز جان کردن و ظهورش را خواهان بودن

سجده میکردند کای رب بشر

یستفتحون از مشرکین وارد شد که بت پرستان باشند منکر شوند از دین خود و وعده اتباع رسول را آرند ایشان را

در عیان آریش هرچه زودتر — تا بنام احمد از یستفتحون

یاغیان شان میشدندی سرنگون

حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم است مراد ازین کرّار عبارت از کرّار است اشاره بآیه واقع در سوره بقره

هر کجا حرب مهولی آمدی — غوث شان کرّاری احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن بدی — یاد او شان داروی شافی شدی
نقش او میگشت اندر راه شان — در دل و در گوش و در افواه شان
نقش او را کی بیابد هر شغال — بلکه فرع نقش او یعنی خیال

نقش او بر روی دیوار اوفتد

و کانوا من قبل یستفتحون علی الذین کفروا فلما جاءهم

از دل دیوار خون دل چکد — آنچنان فرخ بود نقشش برو

که رهد در حال دیوار از دو رو

فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به فلعنة الله علی الکافرین یعنی بود از یهود و

گشته با یکروی اهل صفا — آن دو روی عیب مر دیوار را
این همه انکار کفران اوشان — چون درآمد سید آخر زمان
آن همه تعظیم و تفخیم و وداد — چون بدیدندش بصورت برد باد

قلب آتش دید در دم شد سیاه

نصاری که پیش از بعثت حضرت مقدس نبوی طلب نصرت کردند

قلب‌ها در قلب کی بودست راه — قلب میزد لاف اشواق محک

تا مریدان را در اندازد بشک

بوسیله پیغمبر و نام او کرده بنبوت آنحضرت چون پیدا شد ناشناختند و کفر کردند بادبی

افتند اندر دام مکرش ناکسی — این گمان سر بر زند از هر خسی
کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی — کی بسنگ امتحان راغب شدی
هیچ از لاف محک یدن نزدی — یا بسنگ امتحان شوقش بدی
او محک میخواهد اما آنچنان — که نگردد قلبی او زان عیان

نی محک باشد نه نور معرفت

افواه جمع فوه است یعنی دهان است ۱۲ قلب اول زر قلب است دوم دل ۱۲

صد قیامت بگذرد زین ناتمام — آن محک که او نهان دارد صفت
آئینه کو عیب وا دارد نهان — از برای خاطر هر قلتبان
آئینه نبود منافق باشد او — اینچنین آئینه هرگز مجو

گر بگویم تا قیامت زین کلام

نعت بمعنی ستائش ۱۲ مهول بمعنی ترسناک ۱۲ مزمن بیماری که آدمی را لازم باشد ۱۲

آئینه چون راست گوئی بی نفاق — ختم کن والله اعلم بالوفاق
تا که عین آئینات سازد خدا — که نماید عرش را همچون سما
عرش چه چرخ چه ای نفس ولباب — فهم کن والله اعلم بالصواب

قد تم المجلد الرابع

من کتاب المثنوی المعنوی

فہرست مضامین مثنوی معنوی دفتر پنجم

مضمون	صفحہ
درمعنی آیۂ کریمہ فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک	۵
درحدیث الکافر یأکل فی سبعة معاء والمؤمن یأکل فی معاء واحد	″
درحجرہ کشادن پیغمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم بر مہمان خود	۶
سبب رجوع کردن آن مہمان بخانہ مصطفی در ان ساعت کہ نہالین او را بدست مبارک خود می شست	″
نواختن مصطفی علیہ السلام آن مہمان را و تسکین دادن او را	۸
دربیان آنکہ اعمال ظاہر گواہ اند بر سر آدمی	″
پاک کردن آب ہمہ پلیدیہا را و باز پاک کردن حق تعالی آب را	″
استعانت خواستن آب از حق تعالی بعد از تیرہ شدن	۹
دربیان گواہی فعل و قول بیرونی بر نور ضمیر	″
دربیان آنکہ آن نور خدا خود را از اندرون عارف ظاہر کند	″
ایمان عرض کردن مصطفی صلعم بر ان مہمان	۱۰
دربیان آنکہ نوری کہ غذای جان ست غذای جسم اولیا می شود	″
انکار کردن اہل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس جسمانی	۱۱
مناجات درطلب مقام خاصان	″
تشبیہ عقل بجبرئیل و نظر او در غیب چون نظر جبرئیل در لوح محفوظ	″
تمثیل روشہای مختلف باختلاف تحری متحریان قبلہ را	″
درمعنی آیہ یا حسرة علی العباد	۱۲
دربیان آنکہ فرجی را چرا فرجی نام نہادہ اند	″
فی المناجات	″
صفت طاؤس و طبع او و سبب کشتن ابراہیم خلیل ع او را	۱۳
دربیان آنکہ لطفہا در قہرہا پنہان ست و قہرہا در لطفہا	″
درتفاوت عقول از اصل فطرت برخلاف معتزلہ	۱۴
حکایت آن عرب و سگ کہ از گرسنگی میمرد و نانش نداد	۱۵
دربیان آنکہ ہیچ چشم بد آدمی را چنان زیان نکند کہ چشم پسندی خویش	″
قصۂ آن حکیمی کہ طاؤس را دید کہ پر زیبای خود را بر می کند	۱۶
دربیان آنکہ صفا و سادگی نفس مطمئنہ از فکرہا مشوش میشود	۱۷
درمعنی حدیث لا رہبانیة فی الاسلام	″
دربیان آنکہ ثواب عمل عاشق ہم از حق است	″
دربیان حدیث ما مات من یموت الا و تمنی ان یموت	۱۸
پشیمان شدن آن حکیم از آن سوال بجہت گریہ طاؤس	″
دربیان آنکہ عقل و روح از عالم علوی درینجا مقید اند	″
جواب دادن طاؤس مر حکیم را	۱۹
دربیان آنکہ ہنرہا و زیرکیہا و مال دنیا چون پرہای طاؤس عدو جان اند	″
درصفت آن بیخود کہ در بقای حق تعالی فانی شدہ است	″
دربیان آنکہ ما سوی اللہ ہر چیزی آکل و ماکول است	۲۰
درسبب کشتن ابراہیم علیہ السلام زاغ را کہ آن اشارہ بقمع کدام صفت از صفات مذمومہ بود	۲۲

مضمون	صفحہ
مناجات کردن و مدد خواستن از حق تعالی	۲۲
درمعنی حدیث نبوی ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب بہ الجہال	۲۳
قصۂ محبوس شدن آن آہو بچہ در آخر خران	″
حکایت سلطان محمد خوارزم شاہ کہ شہر سبزوار را بجنگ بگرفت	″
بقیۂ قصۂ آہو در آخر خران	۲۵
درمعنی آیۂ انی اری سبع بقرات سمان یاکلہن سبع عجاف	″
دربیان آنکہ کشتن ابراہیم خروس را اشارہ بقمع و قہر کدام صفت بود از صفات مذمومات	۲۶
درمعنی آیہ لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم	″
تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات	۲۷
مثال عالم ہست نیست نما و عالم نیست ہست نما	۲۸
درمعنی حدیث لابد من قرین یدفن معک ہو حی و تدفن معہ و انت میت	″
درمعنی آیہ ہو معکم اینما کنتم	۲۹
درمعنی حدیث من جعل الہموم ہما واحدا کفاہ اللہ سائر ہمومہ	″
قصۂ آن شخصی کہ دعوی پیغمبری میکرد گفتندش کہ چہ خوردہ کہ گیج شدہ و یاوہ میگوئی	۳۰
سبب عداوت عام و بیگانہ زیستن ایشان با اولیا	۳۱
دربیان آنکہ مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری شود	″
درمناجات گوید	۳۲
سوال کردن شاہ از مدعی پیغمبری کہ چہ وحی تو آمدہ	″
حکایت آن عاشق کہ با معشوق خدمتہا و وفاے خود را می شمرد	۳۳
یکی از عالمی پرسید کہ اگر کسی در نماز بگرید نمازش باطل شود یا نہ	″
مریدی در آمد بخدمت شیخ و گفت ازین شیخ پیر سن نمیخواہم	۳۴
بقیہ حال مرید مقلد در گریہ	″
داستان آن کنیزک کہ با خر خاتون خود شہوت میراند	۳۵
تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را کہ ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت ندارند	۳۷
صاحبدلی درحالت خواب مادہ سگی حاملہ دید کہ در شکمش بچگان باواز آمدہ بودند	۳۸
قصۂ اہل ضروان و حسد ایشان بر درویشان	۳۹
دربیان آنکہ عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست	۴۰
دربیان ابتدای خلقت جسم آدم کہ جبرئیل را اشارت کرد کہ برو از زمین مشت خاک برگیر	۴۱
فرمان آمدن میکائیل کہ از روی زمین قبضۂ خاک بردار جہت تخمیر وجود آدم	″

مضمون	صفحہ
قصہ قوم یونس علیہ السلام	۴۲
فرستادن اسرافیل را بہر گرفتن کفی از خاک لابہ او	″
فرمان آمدن بعزرائیل بہ برگرفتن خاک و تضرع کردن خاک	۴۳
دربیان آنکہ مخلوقی کہ ترا ازو ظلمی رسد ہمچون آلتیست	″
جواب آمدن از حضرت عزت عزرائیل را کہ آنکہ نظر بر زخم و تیر ندارد تو نیز نہ بیند	۴۴
دربیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام اللہ	۴۵
درجواب آن مغفل کہ گفت چہ خوش بودی کہ مرگ در جہان نبودی	″
فیما یرجی من رحمة اللہ تعالی معطی النعم قبل استحقاقہا	۴۶
قصۂ ایاز و حجرہ داشتن او جہت پوستین و چارق	۴۷
دربیان آنکہ آنچہ بیان مثنوی صورت قصہ است کہ درخور صورتگران ست و درخور آئینۂ ایشان	۴۸
حکمت نظر کردن در چارق و پوستین	۴۹
دربیان آیہ خلق الجان من مارج من نار و قولہ تعالی کان من الجن ففسق عن امر ربہ	″
درمعنی ارنا الاشیاء کما ہی و بیان لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا	۵۰
حکایت دربیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت	۵۱
پرسید معشوق عاشق را کہ تو خود را دوست تر داری یا مرا	″
آمدن آن امیران نمام غماز نیم شب با سرہنگان و کشادن حجرۂ ایاز و دیدن چارق و پوستین آویختہ	۵۲
بازگردیدن نمامان از حجرۂ ایاز خجل و شرمسار	۵۳
حوالہ کردن سلطان قبول توبہ و عذر گناہ نمامان با ایاز	″
فرمودن شاہ ایاز را کہ اختیار کن از عفو و مکافات کہ از عدل و لطف آنچہ کنی صواب است	″
تعجیل فرمودن شاہ ایاز را کہ زود این حکم را فیصل بیان	۵۴
درصفت خاموشی و بیان فضیلت آن	″
دربیان آنکہ کسی سخنی گوید کہ مناسب دعوی آن نباشد	۵۵
رسیدن زن بخانہ و جدا شدن زاہد از کنیزک	″
دربیان توبۂ نصوح	۵۶
دربیان آنکہ دعای عارف واصل و درخواست او از حق ہمچو درخواست حق است از خود	۵۷
نوبت جستن رسیدن و آواز آمدن کہ ہمہ را جستیم نصوح را بجوئید	″
یافت شدن گوہر و حلالی خواستن حاجبان از نصوح	۵۸
باز خواندن شاہزادہ نصوح را از بہر دلاکی	″
دربیان کسی کہ توبہ کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند	۵۹

مضمون	صفحہ
تشبیه کردن قطب که عارف واصل ست در اجری دادن خلق از قوت و رحمت و مغفرت	۵۹
اطاعت روباه شیر را و روانه شدن و دیدن خر	〃
دیدن خر سقائی اسپان با نوای تازی را بر آخر	۶۰
جواب دادن روباه خر را	〃
جواب دادن خر روباه را	〃
باز جواب دادن روباه خر را	〃
باز جواب دادن خر روباه را	۶۱
حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد ـ	〃
باز جواب روباه خر را و تحریص کردن بکسب	〃
جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست	〃
جواب گفتن روباه خر را	〃
مثل در آنکه در مخبر دولتی چون فر و اثر آن چون نه بینی جای متهم داشتن باشد	۶۲
فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و سخنان مقلد ناصح بخود بسته	۶۳
زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف	〃
حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی ازو در حالت لواطت که این خنجر از بهر چیست	〃
غالب شدن حیله روباه بر استعصام و تعفف خر	۶۴
حکایت آن شخص که از ترس خویش را بخانه افگند	〃
بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر	۶۵
در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بلکه باعث مسخ است	〃
دوم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا باز بفریبدش	۶۶
جواب دادن روباه خر را	〃
جواب دادن خر روباه را	〃
پاسخ دادن روباه مر آن خر را دیگر بار	۶۷
حکایت شیخ محمد سرازی و در ریاضت او	〃
آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشهر غزنین	۶۸
در معنی لولاک لما خلقت الافلاک	۶۹
رفتن شیخ بخانه امیری بهر گدیه در روزی چهار بار	〃
گریان شدن امیر از نصیحت شیخ	۷۰
اشارت آمدن از غیب بشیخ که این دو سال بفرمان ما ایستدی آخر	〃
دانستن شیخ ضمیر سائلان را بی گفتن	〃
در بیان سبب دانستن ضمیرهای خلق	۷۱
غالب شدن مکر روباه بر استعصام خر	〃
در بیان فضیلت جوع و احتما	〃
تمثیل در صبر و قناعت	〃
حکایت مریدی که شیخ از حرص ضمیر او آگاه شد	۷۲
حکایت آن گاو حریص که تنها در جزیره ایست	〃
صید کردن شیر آن خر را و رفتن بآب خوردن	〃
حکایت آن راهب که بروز روشن با شمع طلب آدمی می گشت	۷۳

مضمون	صفحہ
دعوی کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام و جواب گفتن او	۷۴
در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان	〃
جواب مومن سنی کافر جبری را در اثبات اختیار بنده	۷۵
در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار بجای حس است	۷۶
حکایت دزدی که با شحنه گفت که آنچه کردم تقدیر خدا بود و جواب شحنه	۷۷
حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار خلق	〃
در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او	۷۸
معنی قد جف القلم	۷۹
حکایت آن درویش که در هرات غلامان عمید خراسانی را آراسته دید	〃
باز جواب کافر جبری مومن سنی را	۸۰
پرسیدن پادشاه قاصداً ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین بچه میگوئی	۸۱
گفتن خویشاوندان مجنون مجنون را که حسن لیلی باندازه ایست ازو نغزتر در شهر ما بسیار است یکی و ده و ده بر تو عرضه کنیم	۸۲
حکایت جوحی که چادر پوشیده در وعظ میان زنان نشست	۸۳
فرمودن شاه دیگر باره با ایاز که شرح چارق و پوستین بگو	۸۴
دعوت کردن مسلمانی گبری را باسلام در عهد بایزید	〃
حکایت آن موذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد	〃
رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان	۸۵
حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد	〃
حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی سنگی زد و سبو را بشکست ـ	۸۶
حکایت ضیاء دلق که دراز بالا بود و برادرش شیخ الاسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود	۸۷
رجوع بحکایت زاهد با غلام امیر	〃
رفتن امیر خشم آلوده برای گوشمال زاهد	〃
حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمذ را	۸۸
آمدن امیر بدر خانه زاهد و بلکد کوفتن در	〃
انداختن مصطفی ع خود را از کوه حرا از وحشت دیر نمودن جبرئیل	〃
جواب گفتن امیر مر آن شفیعان زاهد را که گستاخی چرا کرد	۸۹
دوم بار دست و پای امیر را بوسه دادن و لابه کردن شفیعان	〃
باز جواب گفتن امیر مر شفیعان را	۹۰
در معنی آیه وان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون	〃
دیگر بار استدعای شاه از ایاز که تاویل کار خود بگو	۹۱
تمثیل تن آدمی بمهمان خانه و تمثیل اندیشه های مختلف بمهمانان	〃
حکایت آن مهمان و زن خداوند خانه که آه باران گرفت و مهمان در گردن ما ماند	〃
تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید	۹۲
دیگر خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را	۹۳

مضمون	صفحہ
وصیت کردن آن پدر دختر خود را که خود را ازین شوهر که تر است نگاه دار تا حامله نشوی	۹۳
وصف ضعف و سستی آن صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده داغ عشق ناکشیده	〃
نصیحت کردن مبارزان او را که با این حیزگی که تو داری که بکلاپیسه چشم کافر بیهوش شدی زنهار سوی حربگاه مرو	۹۴
حکایت عیاضی که نود بار بغزو رفته بود سینه برهنه با امید شهادت	۹۵
حکایت مجاهدی دیگر و جانبازی او در غزا	〃
حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق افگندی	〃
حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ	۹۶
ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک خود را بخلیفه مصر	〃
مراجعت کردن پهلوان از موصل بجانب مصر و صحبت او در راه با کنیزک	۹۷
پشیمان شدن آن سرلشکر از خیانتی که کرده بود	۹۸
پرسیدن شخصی از بزرگی فرق میان حق و باطل را	〃
حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت	〃
آمدن خلیفه نزد آن زن بجهت شهوت رانی	۹۹
خنده کردن آن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه و فور شهوت آن پهلوان	〃
فاش کردن آن کنیزک آن راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر	〃
عزم کردن شاه چون واقف بران خیانت شد که بپوشد و عفو کند و او را بوی دهد	۱۰۰
خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را با و عقد کردن	۱۰۱
در بیان سخن قسمنا که یکی را قوت و شهوت خران دهد و یکی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان دهد	〃
دیگر بار خطاب پادشاه با ایاز و امتحان کردن ارکان دولت را	〃
دادن شاه گوهر را بدست وزیر و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه که این را بشکن	〃
رسیدن آن گوهر آخر دور بدست ایاز و کیاست ایاز و مقلد نا شدن او ایشان را	۱۰۲
تشنیع امیران ایاز را که چرا چنین گوهر شکستی	〃
قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز	۱۰۳
در معنی لاضیر و خطاب سحره فرعون با فرعون در وقت سیاست	〃
مجرم داشتن ایاز درین شفاعتگری خود را و عذر این جرم خواستن و در آن عذرخواهی خود را مجرم داشتن	۱۰۴
خاتمه دفتر پنجم	۱۰۶

الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

بعون الله العالم الوحید کتاب مستطاب مثبت توحید مصداق این تبجیل

گر ز سر معرفت آگه شوی | لفظ بگذار سے سوی معنی روی

از نی کلک این حکایت بشنوی

یعنی

مثنوی مولوی معنوی

او بتحریم

هست قرآن در زبان پهلوی

من چه گویم وصف آن عالیجناب | نیست پیغمبر ولی دارد کتاب

از تصنیفات حضرت محی الدین مخدومی مولانا جلال الدین رومی سترّ واره چنین تفصیل

در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنؤ جلیه طبع پوشید

دیباچه جلد پنجم
از
مثنوی مولوی معنوی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

وبہ ثقتی وحنده مفاتیح القلوب وصلی اللہ علی محمد وآلہ وصحبہ اما بعد این مجلد پنجم ست
از دفترهای مثنوی وبینات معنوی در بیان آنکہ شریعت ہمچون شمعی است
کہ راه می نماید بی آنکہ شمعی بدست آری راه رفتہ نشود وکاری کرده نگردد وچون در
راه آمدی این رفتن تو طریقت ست وچون بمقصود رسیدی آن حقیقت ست
جہت آنکہ فرموده اند لو ظہرت الحقائق بطلت الشرائع ہمچنان کہ مسی زر شود
یا خود از اصل زر بود او را نہ بعلم کیمیا حاجت است کہ آن شریعت بود ونہ
خود را در کیمیا مالیدن کہ آن طریقت ست چنانکہ گفتہ اند طلب الدلیل
بعد الوصول الی المدلول قبیح وترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول
مذموم حاصل آنکہ شریعت ہمچو علم کیمیا آموختن ست از اوستاد یا از کتاب
وطریقت استعمال کردن داروہا ومس را در کیمیا مالیدن وحقیقت زر
شدن آن مس بعضی بعلم کیمیا شادند کہ ما این علم را می دانیم وعمل کنندگان

کیمیا العمل شادند که ما چنین کار می کنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت
شادند که ما زرشدیم واز علم وعمل وکیمیا آزاد شدیم و ما عتقنا[1] والله
ایم کل حزب[2] بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچو علم طب آموختن است
وطریقت پرهیز کردن بموجب علم طب ودارو خوردن وحقیقت صحت
یافتن صحت ابدی واز آن هردو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات
مرد شریعت وطریقت از و منقطع شد حقیقت ماند اگر دارد نعره می زند که
یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین واگر
حقیقت ندارد نعره می زند یا لیتنی کنت ترابا یا لیتنی لم اوت کتابیه
ولم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی
سلطانیه شریعت علم ست طریقت عمل حقیقت الوصول الی
فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملاً صالحاً ولا یشرک بعبادة ربه احداً ؛
وصلی الله علی محمد وآله واصحابه اجمعین وسلم تسلیماً کثیراً کثیراً

تمت الدیباچه

۱ ما عتقنا [illegible] آزاد کردگان [illegible] ۱۲

۲ [illegible] ۱۲

دفتر پنجم مثنوی مولوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجمست طالب آغاز سفر پنجمست
ای ضیاء الحق حسام الدین راد اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست چاره اکنون آب و روغن کردنیست
شرح تو غبنست بر اهل جهان همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تو حیفست با زندانیان گویم اندر مجمع روحانیان
مدح تعریفست و تخریق حجاب فارغست از مدح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خود است که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم رواست که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها وز طراوت دادن پوشیدها
یا ز نور بیحدش تاند کاست یا بدفع جاه او تاند خواست
هر کسی کو حاسد کیهان بود آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول عقل در شرحت شما شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان عاجزانه جنبشی باید دران
ان شیئاً کله لا یدرک اعلموا ان کله لا یترک
گر نتوان خورد طوفان سحاب کی توان کردن بترک خورد آب
آب دریا را اگر نتوان کشید هم بقدر تشنگی باید چشید
راز را گر می نیاری در میان درکها را تازه کن در قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرند لیک پیش دیگر مغزها نیکست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود ورنه بس عالیست پیش خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند پیش ازان کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان خلق در ظلمات وهم اند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش گردد این بی دیدگان را سرمه کش
نور یابد مستعد تیزگوش کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
نور یابدش آن حریف تیزگوش گو نه چون موش ظلمت کوش
سست چشمانی که شب جولان کنند کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد بند طبعی کو ز دین تاریک شد
تا برآراید هنر را تار و پود چشم در خورشید نتواند گشود

همچو نخلی برنیارد شاخها — کرده موشانه زمین سوراخها

در معنی آیه کریمه فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

چار وصفست این بشر را دل فشار — چارمیخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشید هش — این چهار اطیار رهزن را بکش

زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش — هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل — بسمل ایشان دهد جان را سبیل

ای خلیل اندر خلاص نیک و بد — سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توئی و جمله گان اجزای تو — برکشا که هست پاشان پای تو

از تو عالم روح زاری میشود — پشت صد لشکر سواری میشود
زانکه این تن شد مقام چار خو — نام شان شد چار مرغ فتنه جو

خلق را گر زندگی خواهی ابد — سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوع دگر — که نباشد بعد ازان ایشان ضرر

چار مرغ معنوی راهزن — کرده اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلها شوی — اندرین دوران خلیفه حق توی

سر ببر این چار مرغ زنده را — سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاؤس ست و زاغ ست و خروس — این مثال چار مرغ اندر نفوس

بط حرص ست و خروس آن شهوت ست — جاه چون طاؤس و زاغ آن منیت ست
منیتش آن که بود امید ساز — طامع تابید یا عمر دراز

بط حرص آمد که نولش در زمین — در تر و در خشک میجوید دفین
یکزمان نبود معطل آن گلو — نشنود از حکم جز امر کلوا

همچو یغماجی که خانه میکند — زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان می فشارد نیک و بد — دانه های در و حبات نخود

تا مبادا باغی آید دگر — می فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف — در بغل زد هر چه زودتر بود قوت

اعتمادش نیست بر سلطان خویش — که مبادا باغی آید پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات — میکند غارت نه جهل و با انات

ایمن ست از فوت و از باغی که او — می شناسد قهر شه را بر عدو
و ایمن ست از خواجه تاشان دگر — که نیایدش مزاحم صرفه بر

عدل شه را دید در ضبط حشم — که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود — وز فوات حظ خود ایمن بود

پس تانی دارد و صبر و شکیب — چشم سیر و مؤثرست و پاک جیب
کاین تانی پرتو رحمان بود — وان شتاب از هزه شیطان بود

زانکه شیطانش بترساند ز فقر — بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید — میکند تهدیدت از فقر شدید

تا خوری زشت و بری زشت از شتاب — نی مروت نی تانی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن — دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

کافران مهمان پیغمبر شدند — وقت شام ایشان بمسجد آمدند

در حدیث الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معاء واحد

کامدیم ای شاه ما اینجا قنق — ای تو مهماندار سکان افق

بینواییم و رسیده ما ز دور — هین بیفشان بر سر فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان راد — دستگیر جمله شاهان و عباد

گفت ای یاران من قسمت کنید — که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه — زان زنند آن تیغ بر اعدای جاه

تو بخشم شه زنی آن تیغ را — ورنه بر اخوان چه خشم آمد ترا
بر برادر بیگناهی میزنی — عکس خشم شاه گرزی ده منی

شه یکی جانست و لشکر پر ازو — روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود — جمله جوها پر ز آب خوش شود

که رعیت دین شه دارند و بس — اینچنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید — درمیان بدرگی شکم زفت و عنید

لغه پیس پاره
پاره کن آنها را و جمع کن نزد خود ۱۲
اسم فاعل ترکیبی است یعنی اذیت کننده دل و
لغه شکیبنده آن ۱۲
انبان ـ لفظ تبع پوست دباغت داده و زنبیل
لغه فقیران گدا از چرم باشد و تنگیزه ۱۲
مخوف ـ بکسر خا ۱۲
اسم مفعول است یعنی ایجا از دور رسیده و نمود
و مناسب تمام لفظ خائف است پس مخوف
یعنی خائف است ۱۲
لغه شکیب بکسر شین یعنی صبر و آرام و نقیح
خطاست پاک جیب کنایه از با عصمت ۱۲
لغه مؤثر ـ ایثار کننده ایثار برگزیدن و افزون در شمردن
و حظ دیگری بر حظ خود اختیار نمودن ۱۲
لغه اشاره بآیه واقعه در سوره بقره است که الشیطان
یعدکم الفقر و یامرکم بالفحشاء یعنی شیطان می ترساند
شما را بالفقر و وعده میدهد بمسکنت و امر میکند شما را
بگناهان ۱۲

جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام دُرد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبله کرد / قسم هژده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فگند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را از نیم شب تا صبحدم / بس تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی درمان و دنگ
حیله کرد و بخواب اندر خزید / خویش را در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
زاندرون او برآمد صد خروش / اینچنین رسوائی بی خاک پوش
گفت خوابم بدتر از بیداریم / که خورم آنسان و زینسان میریم
بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور / آنچنان که کافران روز نشور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا در آید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیارست و کوته میکنیم / باز شد آن در رهید از درد و غم
مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا

در حجره گشادن پیغمبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم بر مهمان خود و خود را پنهان کردن تا او خجل نشود

تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس دیوار یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بیچون بران ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی میدید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا نبیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
چونکه کافر باب را بگشاده دید / نرم نرمک از کمین بیرون دوید
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
کای چنین کرد ست مهمانت ببین / خندهٔ زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می جست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
تا بشوئیم این حدث را تو بهل / کار دست است این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزئیم / چون تو خدمت میکنی پس ما کئیم
گفت آن دانم ولیک این ساعت است / که درین شستن بخویشم حکمت است
منتظر بودند کاین قول نبی ست / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد می شست آن احداث را / خاص از امر حق نه تقلید و ریا
که دلش میگفت کاین را تو بشو / کاندرینجا هست حکمت تو بتو

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی صلی الله علیه وسلم در آنساعت که نهالین

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آنرا و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم

---

۱ بوقحط مرد قحط کنایه از آنکه آن شخص کثیر الجوع بود و اطلاق عوج بر وی باعتبار معنی لغوی است یعنی کشنده الکفر و ابن غز از قبیل ابن الوقت است و غز بمعنی گروهی از ترکان که در عهد سلطان سنجر در خراسان خروج کردند و سلطان را در بند انداختند و فتنهٔ عظیم در خراسان

۲ مراد از خیط اینجا خیط ابیض صبح است چنانکه در آیهٔ حتی یتبین لکم الخیط الابیض من الخیط الاسود واقع است

۳ اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ حجر است لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون یعنی قسم بجان تو ای محمد که ایشان در مستی خود ماندهٔ اند

گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی آنرا بدید
کان یدالله آن حدث را هم بخَود / خوش همی شوید که دور از چشم بد

ملوث او را بدست مبارک خود می شست و خجل شدن و جامه چاک کردن و نوحه کردن او بر خود و مسلمان شدن

هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید
میزد او دو دست را بر رو و سر / کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنان که خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو / گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی‌عقل سر / میزد او بر سینه کای بی نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین / شرمسارست از تو این جزو زمین
تو که کلی خاضع امر ویی / منکه جزوم ظالم و لد و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان / که ندارم روی این قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفی اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی اجسام ما زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن / شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی‌برگی جانست زود / این ببایدکاستن و آنرا فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت / تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بره و پاکی برد / از بطر کم تن او بر خورد
دیو می ترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و زار و غبین
گر گدازی زین هوسها تو بدن / پس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرمست و داروی مزاج / وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست / آنچه خو کردست آتش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل / در دماغ و دل بزاید صد علل
اینچنین تهدیدها آن دیو دون / ار دو بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا
کاین ترا سودست از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی هی و هیهات را / در لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهایت گیرد و چون گوش اسپ / می کشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه / که بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او هست آن تردد در دو کار / این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی / آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت / بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دها / کان کند در سلسله گرهست اژدها
گر بود کوهی چو که برباید ش / دست برد خویشتن بنمایدش

اشاره بآیه و قوله فلیضحکوا قلیلا و لیبکوا کثیرا [illegible]

پاداش آن ۱۲ اشاره بآیه واقعه در سورهٔ احزاب ست انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا یعنی خداوند میخواهد که دور کند از شما اهلبیت رجس و ناپاکی را و پاک کند شما را پاکی نیک ۱۲ غبین مغبون و زیان کار ۱۲

خاضع یعنی فروتنی کننده ۱۲ [illegible]

گر بود آب روان بر بند وش / ور بود حبر زمان بر خند وش
عقل را با عقل یاری یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی صلی الله علیه وسلم آن مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و ندامت

این سخن پایان ندارد آن عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش مدید / دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت این سو آ بیامد آن چنان / که کسی برخیزد از خواب گران
گفتش این سو آ مکن هین با خود آ / کاندرین سو هست با تو کارها
آب بر روز دور آمد در سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی در آن هامون شوم
ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم و آن را ز امتحان / فعل و قول ما شهودست و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت از پگاه
زان بخواندندت بدینجا تا که تو / آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای / اندرین تنگی لب و کف بسته‌ای
تا نه بدهی آن گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگذار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان / این امانت را گذار و وارهان

در بیان آنکه اعمال ظاهر گواه اندرون سر آدمی

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادن است از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادن است از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما هستیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکوة و روزه بر هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال / با حرامش دانکه نبود اتصال
وان زکوتش گفت کو از مال خویش / میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند پس دو گواه / جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار / نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با اینکه او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری کان نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود / سیئات جمله را غافر شود

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن حق تعالی آب را از پلیدی لاجرم حق تعالی قدوس آمد

آب بهر این ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان / هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
ور پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌های زر بدزدید از کسی / میرود هر سو که هین کو مفلسی

تا بریزد بر گیاه رسته‌ای　تا بشوید روی هر ناشسته‌ای
تا بگیرد بر سر او حمال وار　کشتی بیدست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان　زانکه دارو زو بروید در جهان
جان هر دردی دل هر دانه‌ای　میرود در جو چو دارو خانه‌ای
زو یتیمان زمین را پرورش　تشنگان خشک را ازوی روش

چون نماند مایه‌اش تیره شود　همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا　آنچه دادی دادم و ماندم گدا

استعانت خواستن آب از حق سبحانه تعالی بعد از تیره شدن و قبول کردن حق تعالی دعای آب را

ریختم سرمایه بر پاک و پلید　ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش　هم تو خورشید آب بالا برکشش
راههای مختلف میراندش　تا رساند سوی بحر بیحدش
خود غرض زین آب جان اولیاست　کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غسل اهل فرش　باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن کشان　از طهارات محیط او درفشان
ور تیمم وارهاند جمله را　ور تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال　آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل　میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام　وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این مثل چون واسطه ست اندر کلام　واسطه شرط است بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه　جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطه حمام باید مر ترا　تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل　گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حق ست لیک اهل طبع　کی رسد بی واسطهٔ نان در شبع
لطف از حق ست لیکن اهل تن　در نیابد لطف بی پردهٔ چمن
چون نماند واسطه تن بی حجیب　همچو موسی نور مه یابد ز جیب

این هنرها آب را هم شاهد است　کاندرونش هم ز نور ایزد است

در بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر نور ضمیر

فعل و قول آمد گواهان ضمیر　زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرت در درون　بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود　که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود　وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نبود بقول و فعل خوب　احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی بجوی　کو بدریا نیست واصل همچو جوی
قول و فعل او گواه او بود　کو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر فعل او و قول او　تا چه دارد در ضمیر آن رازجو
نورش اندر مرتبت چند است و چیست　بهر صید او دانه پاشد یا سخی ست
گر بود صیاد از وی دور شو　وان فسون فعل و قولش کم شنو
در بود صدیق دست از وی مدار　تا رساند مر ترا سوی بحار

در بیان آنکه آن نور خدا خود را از اندرون سر عارف ظاهر کند بر خلقان بی فعل عارف و بی قول عارف افزون باشد از آنکه بفعل و قول او ظاهر گردد چنانکه چون آفتاب بلند شود به بانگ خروس و اعلام موذن و علامات دیگر حاجت نیاید

لیک نور سالکی کز حد گذشت　پر شد از نورش بیابانها و دشت
شاهدیش فارغ آمد از شهود　وز تکلفهای جانبازی وجود
نور آن گوهر چو بیرون تافته است　زین تسلسها فراغت یافته است
پس مجو از وی گواه فعل و گفت　که از او هر دو جهان چون گل شگفت

این گواهی چیست اظهار نهان
خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که غرض اظهار سر جوهرست
وصف باقی وین عرض بر معبرست

این نشان زر نماند بر محک
زر بماند نیک نام و بی زشک
این صلوة و این جهاد و این صیام
هم نماند جان بماند نیکنام

جان چنین افعال و اقوالی نمود
بر محک امر جوهر را بسود
کاعتقادم راستست اینک گواه
لیک هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه باید گواهان را بدان
تزکیه‌اش اخلاص و موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولیست
حفظ عهد اندر گواه فعلیست

گر گواه قول کژ گوید رد است
ور گواه فعل کژ پوید رد است
قول و فعل بی تناقض بایدت
تا قبول اندر زمان پیش آیدت

سعیکم شتی تناقض اندرید
روز میدوزید و شب بر میدرید
پس گواهی با تناقض که شنود
یا مگر حکمی کند از لطف و جود

فعل و قول اظهار سرست و ضمیر
هر دو پیدا میکند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول
ورنه محبوس ست اندر مول مول

تا تو بستیزی ستیز آمدی حرون
فانتظرهم انهم منتظرون

ایمان عرض کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم بران مهمان

این سخن پایان ندارد مصطفی
عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است
بندهای بسته را بگشوده است

گشت مومن گفت او را مصطفی
کامشبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام
هر کجا باشم بهر جا که روم

زنده کرده و معتق و دربان تو
اینجهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان
عاقبت درد گلویش استخوان

هر که سوی غیر خوان تو رود
دیو با او دان که همکاسه بود
هر که از همسایگی تو رود
دیو بیشک دان که همسایش شود

ور رود بی تو سفر او دور دست
دیو بد همراه و هم سفره ویست
ور نشیند بی تو بر اسپ شریف
حاسد ماهست و دیو او را ردیف

ور بچه گیرد از و شهباز او
دیو در نسلش بود انباز او
ور نبی شارکهم گفتست حق
هم در اموال و در اولاد از سبق

گفت پیغمبر ز غیب این ای اجلی
در مقامات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام
تو نمودی همچو شمس بی غمام

انچه تو کردی دو صد مادر نکرد
عیسی و افسونش با عاذر نکرد
از تو جانم از اجل نک جان برد
عاذر ار شد زنده آن دم باز مرد

گشت مهمان رسول آن عرب
شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق
گفت گشتم سیر والله بی نفاق

این تکلف نیست بی ناموس و فن
سیرتر گشتم از آن که دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت
پر شد این قندیل زان یکقطره زیت

انچه قوت مرغ بابیلی بود
سیری معده چنین پیلی بود
فجفجی افتاد اندر مرد و زن
قدر پشه میخورد آن پیلتن

حرص و وهم و کافری سر زیر شد
اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی و کفر از وی برفت
لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت

آنکه از جوع البقر او می طپید
همچو مریم میوهٔ جنت بدید
میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت
معدهٔ چون دوزخش آرام یافت

ذات ایمان نعمت و لوتی ست هول
ای قناعت کرده از ایمان بقول

گرچه آن مطعوم جانست و نظر
جسم را هم زان نصیبست ای پسر

در بیان آنکه نوری که غذای جانست غذای جسم اولیا میشود تا آنکه جسم یار شود جان را که اسلم شیطانی علی یدی

گر نگشتی دیو جسم آن اکول
اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود
تا نیاشامد مسلمان کی شود

دیو بر دنیاست عاشق کور و کر
عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهانخانه یقین چون می چشد
اندک اندک عشق رخت آنجا کشد

اشاره بآیه واقعه در سوره واللیل است که میفرماید ان سعیکم لشتی یعنی سعی شما پراگنده فتاده است گاهی اخلاص در ان باشد گاهی نباشد گاهی خیر گاهی شر باشد ۱۲

اشاره بآیه واقعه در سوره سجده است فاعرض عنهم وانتظر انهم منتظرون یعنی اعراض کن از کافران ای رسول و منتظر فتح و نصرت باش از خدا که ایشان نیز منتظر اند از آنکه خود ۱۲

اشاره بآیه واقعه در سوره بنی اسرائیل است خطاب بشیطان فرموده که وشارکهم فی الاموال والاولاد یعنی شریک باش ای شیطان با ایشان در مال ایشان که بناحق گرفته اند و در اولاد ایشان که از زنا تولد شده ۱۲

عاذر نام شخصیست معجزه نام که مرده بود و بعد از آن زنده کرد او را عیسی و نیز بیان آورده اند که وی بعد از آن وقت باز مرد ۱۲

یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعاما وافرا / افتقده وارتج یا نافرا
اغتذ بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملائک از اذی
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرگس کم زند
پیل اگرچه در زمین آهسته است / او ز پشه باز گو چون رسته است
حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان

انکار کردن اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس جسمانی

گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم موش و مار هم خاکی بود
قسم شان خاکست گر دی گر بهار / میر کونی خاک چون نوشی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب
در میان خاک گوید کرم خورد / اینچنین حلوا بعالم کس نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث
جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ / شد نجاست مر ورا چشم و چراغ

مناجات در طلب مقام خاصان و ادراک معنی

ای خدای بینظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت میخورند این سرخوشان
چون بما بوئی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند از ذکور و از اناث / بیدریغی در عطا یا مستغاث
ای دعاها گفته از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق او شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش
آن حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ میکن ای ادیب خوشنویس
در خور هر فکر بسته بر عدم / دمبدم نقش خیال خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و ابرو خط و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی تر است
عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد
چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد

تشبیه عقل بجبرئیل و نظر او در غیب چون نظر جبرئیل در لوح محفوظ

بر عدم تحریرها بین بیبیان / وان سوادش حیرت سودائیان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته در سودای گنجی کنجکاو
از خیالی گشته شخصی پر شکوه / روی آورده بمعدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان یکی اندر حریصی سوی کشت
از خیال آن ره زن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
آن یکی در کشتی از بهر رباح / وان یکی با فسق و دیگر با صلاح
این روشها مختلف بیند برون / زان خیالات ملون اندرون
این در آن حیران شده کان بر چیست / هر چشنده آن دگر را نافیست
آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبله جان را چو پنهان کرده اند / هر کسی رو جانبی آورده اند
همچو قومی که تحری میکنند / بر خیال قبله هر سو می تنند

تمثیل روشهای مختلف باختلاف تحری متحریان قبله را

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که که گم کردست راه
یا چو غواصان بزیر قعر آب / هر کسی چیزی همی گیرد شتاب
بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر میکنند از آن و این
چون بر آیند از تک دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف

مستغاث طلب یاری کرده شده ۱۲
ریش گاو احمق و مسخره ۱۲
جهد سعی و مشقت ۱۲
پری خوانی حاضرات ای چیزهای که برای حاضر کردن پری بعمل آورده شود ۱۲
رباح بمعنی سود و نفع ۱۲

وان دگر که برد مروارید خرد
وان دگر که سنگریزه و شبه برد
هکذا یبلوهم بالساهره
فتنة ذات افتضاح قاهره

همچنین هر قوم چون پروانگان
گرد شمعی پرزنان اندر جهان
خویش را بر آتشی برمیزنند
گرد شمع خود طوافی میکنند

بر امید آتش موسی بخت
کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه
هر شرر را آن گمان برده همه

چون برآید صبحدم نور خلود
وانماید هر یکی چه شمع بود
هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر
بدهدش آن شمع خوش هفتاد پر

جوق پروانه دو دیده دوخته
ماند زیر شمع بد پرسوخته
می طپید اندر پشیمانی و سوز
میکند آه از هوای چشم دوز

شمع او گوید که چون من سوختم
کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سرسوخته
چون کنم من غیر را افروخته

او همی گوید که از اشکال تو
غره گشتم دیر دیدم حال تو

در معنی آیه یا حسرة علی العباد

شمع مرده باده رفته دلربا
غوطه خورد از ننگ کژبینی ما
ظلت الارباح خسرا مغرما
تشتکی شکوی الی الله العمی

حبذا ارواح اخوان ثقات
مسلمات مومنات قانتات
هر کسی روی بسوی برده اند
آن عزیزان رو به بیسو کرده اند

هر کبوتر می پرد در مذهبی
وین کبوتر جانب بی جانبی
هر عقابی می پرد از جا بجا
وین عقابان راست بیجایی سرا

ما نه مرغان هوا نه خانگی
دانه ما دانه بی دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما
که دریدن شد قبادوزی ما

بیان آنکه فرجی را چرا فرجی نام نهادند در ابتدا حال

صوفیی بدرید جبه در حرج
پیشش آمد بعد بدریدن فرج

کرده نام آن دریده فرجی
آن لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد
ماند اندر طبع خلقان حرف درد

همچنین هر نام صافی داشته است
اسم را چون دردی بگذاشته است
هر که گلخوار است دردی را گرفت
رفت صوفی سوی صافی ناشگفت

گفت لابد درد را صافی بود
زین دلالت دل بصفوت میرود
درد عسر افتاد و صافش یسر او
صاف چون خرما و دردی بسر او

عسر با یسر است هین آیس مباش
راه داری زین ممات اندر معاش
صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر
تا ازان صفوت برآری زود سر

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب
نی لباس صوف و خیاطی و دب
صوفیی گشته به پیش این لئام
الخیاطه و اللواطه والسلام

بر خیال آن صفا و نام نیک
رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
بر خیالش گر روی تا اصل او
همچنان که گربه سوی نان بجو

بو قلاووز است ای جویای عشق
فی ز بو یعقوب شد بینای عشق
دور باش غیرتت آمد خیال
گرد بر گرد سراپرده جلال

بسته هر جوینده را که راه نیست
هر خیالش پیش می آید که بیست
جز مگر آن تیزگوش و تیزهوش
کش بود از جیش نصرتهاش جوش

بجهد از تخییلها نی شه بود
تیر شه بنماید و بیرون رود
هر کرا در دست تیر شه بود
راه یابد تا بمنزل میرود

فی المناجات

ای قدیم رازدان ذو المنن
در ره تو عاجزیم و ممتحن

هر دل سرگشته را تدبیر بخش
وین کمانهای دوتو را تیر بخش
جرعه بر ریختی زان خفیه جام
بر زمین خاک من کاس الکرام

جست بر زلف و رخ از جرعه نشان
خاک را شاهان همی لیسند ازان
جرعه حسن است کاین خاکست گش
که بصد دل روز و شب می بوسیش

جرعه خاک آمیز چون مجنون کند
مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک
کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک

کہ آن تیر بردمان نماید کسی مزاحم او نشود ۱۲

جرعهٔ بر ماه و خورشید و حمل / جرعهٔ بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش فنا گردد بقا
جد طلب آسیب او ای ذوفنون / لایمس ذالک الا الطاهرون
جرعهٔ بر لعل و بر زر و درر / جرعهٔ بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعهٔ بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن رواق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین / چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه ماند میکنی زودش دفین / کاینچنین زشتی بدون چون قرین
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / کی توانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد ازان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / که سلاطین کاسه لیسان وید
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن او را خوشه چین
حبذا دریای عمر بیغمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعهٔ چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیر دست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعهٔ دیگر که بس بی کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتنی نک تن زدم
این بیان بط حرص منثنی ست / از خلیل آموز کان بط کشتنی ست
هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم خلیل اورا

آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایدهٔ آن بی خبر
بیخبر چون دام میگیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت / زین گرفت بیهده‌اش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و انبهی باد و بود / دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفتست و بیگاه است روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیر و این می هل ز دام / وین دگر را صید میکن چون لئام
باز این را می هل و می جو دگر / اینت لعب کودکان بیخبر
شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید میکردی بدام / که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود شود
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشق ست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادی ست
گول میکن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان / تخته بندان را لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / وندرون قهر خدای عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده اند / پردهٔ پندار پیش آورده اند
طبع مسکینت مجصص از هنر / همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطفها در قهرها پنهان ست و قهرها در لطفها تا اهل معنی و تمیز از ظاهربینان ممتاز و جدا شوند قوله تعالی لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال / بازگویم مختصر آن را مثال
دیدم از سوی چپ او آذری / سوی دست راست حوض کوثری

گول بمعنی ابله ۱۲
غره نادان ۱۲
نعل بازگونه یعنی نعل واژگون است ۱۲
حلل جمع حله جامه‌های رنگین ۱۲
قبور جمع قبر ۱۲
مجصص گچ کرده شده
تا بیازماید شما را که کدامی شما نیکوترست از روی عمل ۱۲

سوی چپش بس جهانسوز آتشی / سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد مست

لیک لعب بازگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر میکرد سر

هر که سوی آب میرفت از میان / او در آتش یافت میشد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال

وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آذر شدی

جز کسی که بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق

جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بیخبر

بانگ میزد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم چشمهٔ قبول
چشم بندی کرده اند ای بی نظر / در من آ و هیچ مندیش از شرر

ای خلیل اینجا شراره و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست (مکر و فریب ۱۲)
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای

جان پروانه همی دارد ندی / کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی امان / کوری چشم و دل نامحرمان

بر من آرد رحم جاهل از خری / من بر او رحم آرم از دانشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کار ماست

او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود
اینچنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل

آتشی را شکل آبی داده اند / واندر آتش چشمه‌ای بگشاده اند
ساحری صحن برنجی را بفن / میکند کرمش میان انجمن

خانه را او پر ز کژدمها نمود / از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چونکه جادو می نماید صد چنین / چون بود دستان جادو آفرین

لاجرم از سحر یزدان قرن قرن (گروه گروه ۱۲) / اندر افتادند چون زن زیر پهن
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن / رفته اندر چاه جاهی بی رسن

ساحرانشان بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سر نگونی مکرهای کالجبال

من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش میروم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / وان دگر از مکر آب آتشین

پس نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض

تا جلا باشد مر آن آینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسدست / صیقل او را دیر باز آرد بدست

واگزین آئینه کو اکیس ست / اندکی صیقل گری او را بس ست

در تفاوت عقول از اصل فطرت بر خلاف معتزله که میگویند که در اصل عقول جزوی برابر اند این تفاوت از تعلیم ست

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون ستاره آتشی / هست عقلی چون چراغ سرخوشی

زانکه ابر از پیش او چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر دهد
عقلهای خلق عکس عقل او / عقل او مشک ست و عقل خلق بو

عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق ست ذات پاک او / زو بجو حق را و از دیگر مجو

عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی گزید / وین ز صیادی غم صیدی کشید

آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبط از ارباب شد

ل: فرزانه هوشیار عاقل ۱۲
ل: ندی مدبت با الندی خنده ۱۲
ل: چون زن نوعی از ساحران ست که دانه جو و گندم بزعفران رنگین سازند و افسون خوانده بران بدمند و آن دانها را بر کسیکه خواهند مسجود سازند تا مقصود حاصل شود ۱۲
ل: اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ ابراهیم

لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبال است و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا دور گردی از حسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی افتی خداونده شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش متاز / کیسهٔ زر بر مدوز و پاک باز
روز را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
گر کنی زاری بیابی رحم او / رحم او در زاری خود باز جو
زاری مضطر که تشنه معنویست / زاری سرد دروغ آن غویست
گریهٔ اخوان یوسف حیلتست / کاندرونشان پر ز رشک و علتست

حکایت آن عرب و سگ او که از گرسنگی میمرد و انبانش پر نان

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب / اشک میبارید و میگفت ای کرب
من چه سازم مر مرا اندر چه چیست / زین سپس من چون توانم بی تو زیست
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک خو / نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان / شیر نر بود او نه سگ ای پهلوان
تیز چشم و دزد ران و صید گیر / می دویدی در پی صید او چو تیر
قانع و آزاد و تند و خصم ران / نیک خو و با وفا و مهربان
صید میکردی و پاسم داشتی / دزد را نزدیک من نگذاشتی
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را لطف حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر پشت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / میکشم از بهر قوت این بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده / می نیرزد خاک خون ای بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست / که بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهائی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو بر آذر بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب / برگشائی یک کمینی بوالعجب
که کمینه این کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سعیی بکن / تا بری بوی ز علم من لدن
گر تو احوال عروج خویش را / نیک دانی نیک باشد مر ترا

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویش مگر که چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویشتن او بی خویش شده باشد در معنی آیهٔ کریمه و ان یکاد الذین کفروا تا آخر

پر طاوست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی برخوان عیان
احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت وز نظر
گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
معنی چشم بد آخر باز دان / آن یکاد از چشم بد نیکو بخوان

لیک آمد عصمتی دامن کشان / وینکه لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن کن نگاه / برگ خود عرضه مکن ای کم زکاه
یا رسول الله دران وادی کسان / میزنند از چشم بد بر کرگسان
از نظرشان کله شیر عرین / وا شکافد تا کند آن شیر این
بر شتر چشمی فگند همچون حمام / وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر / بیند اشتر را سقط او راه در
سر بریده از مرض آن اشتری / کو بتگ با اسپ میکردی مری
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک / سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست و آن از رحمتست / چشم بد محصول قهر و لعنتست
رحمتش بر نقمتش غالب شود / چیره زان شد هر نبی بر خصم خود
کو نتیجه رحمتست و ضد او / از نتیجه قهر بود آن زشت رو
حرص بط یکتاست و این پنجاه تاست / حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلق ست و فرج / در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / آن لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب پیش آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر / باز گویم دفتری باید دگر
اسپ سرکش را عرب شیطانش خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کاین بود بر پشت خاک / تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت جو به بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست
هر چه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو وا ره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج ازان اوست و آن ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
فتنه است این پر طاوسیت / کاشتراکت باید و قدوسیت

قصه آن حکیمی که طاوس را دید که پر زیبای خود را بر می کند بمنقار و می انداخت و تن خود را کل و زشت می کرد از تعجب طاوس را پرسید که دریغت نمی آید گفت می آید اما پیش ما جان از پر عزیزتر ست و این پر عدو جان منست ازین جهت بر می کنم

پر خود میکند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی / بیدریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل / بر کنی و اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می نهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن می کنند
این چه ناشکری و چه بیباکیست / تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا همیدانی و نازی میکنی / قاصدا قطع طرازی می کنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه / افگند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آباد است آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال / آخر الامر آن بر آن کس شد وبال
خوبی ناز ار رهی بفرازدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند / صدر را چون بدر انوری کند

مرده شو تا مخرج الحی الصمد
زنده زین مرده بیرون آورد

چون ز مرده زنده بیرون میکشد
هر که مرده گشت او دارد رشد

چون ز زنده مرده بیرون میکنید
نفس زنده سوی مرگی می تنند

دی شوی بینی تو اخراج بهار
لیل گردی بینی ایلاج نهار

بر مکن آن پر که نه پذیرد رفو
روی مخراش از عزا ای خوبرو

آن چنان روئی که چون شمس ضحیست
آن چنان رخ را خراشیدن خطاست

زخم ناخن بر چنان رخ کافریست
که رخ مه از فراق او گریست

یا نمی بینی تو روی خویش را
ترک کن خوی لجاج اندیش را

روی نفس مطمئنه در جسد
زخم ناخنهای فکرت می کشد

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش می شود چنانچه بر آئینه چیزی نویسی چون پاک کنی داغی بماند

فکرت بد ناخن پر زهر دان
میخراشد در تعمق روی جان

تا گشاید عقده اشکال را
در حدث کرده ست زرین بیل را

عقده را بگشاده گیر ای منتهی
عقده سخت ست بر کیسه تهی

در گشاد عقدها گشتی تو پیر
عقده چندی دگر بگشاده گیر

عقده کان بر گلوی ماست سخت
که ندانی که خسی یا نیکبخت

گر بدانی که شقیی یا سعید
آن بود بهتر ز فکر هر عنید

حل این اشکال کن گر آدمی
خرج کن این دم اگر صاحب دمی

حد اعیان و عرض دانسته گیر
حد خود را دان که نبود زین گزیر

چون بدانی حد خود زین حد گریز
تا به بیحد در رسی ای خاک بیز

عمر در محمول و در موضوع رفت
بی بصیرت عمر در مسموع رفت

هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر
باطل آمد در نتیجه خود نگر

جز بمصنوعی ندیدی صانعی
بر قیاس اقترانی قانعی

میفزاید در وسائط فلسفی
از دلائل باز بر عکسش صفی

این گریزد از دلیل و از حجیب
از پی مدلول سر برده بجیب

گر دخان او را دلیل آتش ست
بی دخان ما را در آن آتش خوش ست

خاصه این آتش که از قرب و ولا
از دخان نزدیکتر آمد بما

پس سیه کاری بود رفتن ز خوان
بهر تخییلات جان سوی دخان

در معنی حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر را و دل بر کن از و
زانکه شرط این جهاد آمد عدو

چون عدو نبود جهاد آمد محال
شهوت ار نبود نباشد امتثال

صبر نبود چون نباشد میل تو
خصم چون نبود چه حاجت خیل تو

هین مکن خود را خصی رهبان مشو
زانکه عفت هست شهوت را گرو

بی هوا نهی از هوا ممکن نبود
هم غزا با مردگان نتوان نمود

انفقوا گفتست پس کسبی بکن
زانکه نبود خرج بی دخل کهن

گرچه آورد انفقوا را مطلق او
تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا

همچنان چون شاه فرمود اصبروا
رغبتی باید کزو تابی تو رو

پس کلوا از بهر دام شهوت ست
بعد از آن لا تسرفوا آن عفت ست

چونکه محمول به نبود لدیه
نیست ممکن بود محمول علیه

چونکه رنج صبر نبود مر ترا
شرط نبود پس فرو ناید جزا

حبذا آن شرط و شادا آن جزا
آن جزای دل نواز جان فزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حق ست

عاشقان را شادمانی و غم اوست
دست مزد و اجرت خدمت هم اوست

غیر معشوق ار تماشائی بود
عشق نبود هرزه سودائی بود

عشق آن شعله ست کو چون بر فروخت
هر که جز معشوق باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند
در نگر آخر که بعد لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت
شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت

خود هم او بود اولین و آخرین
شرک جز از دیده احول مبین

ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر آن
آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نباشد گر بگیری در عسل

این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان / پیش او جانست این تف دخان

چون ندیده او عمر عبدالعزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال السحر پندارد حیات

مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون نه بیند زخم نشناسد نواخت

لاجرم دنیا مقدم آمد است / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی / در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی

گوئی آنجا خاک را می بیختم / زین جهان پاک می بگریختم
گشته بودم قانع از گنجی بهار / شادمان بودم زگلزاری بخار

در بیان حدیث ما مات من یموت الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل وان کان فاجرا لیقل فجوره

ای دریغا پیش ازین بودی اجل / تا عذابم کم بدی اندر وحل
زان نفیر مودست آن آگه رسول / که هر انکه مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت / لیک باشد حسرت تقصیر و فوت

هر که میرد خود تمنا باشدش / که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بدی بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی

گوید آن بدبخت بر می بوده ام / دمبدم من پرده می افزوده ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی / این حجاب و پرده ام کمتر بدی

از حریصی کم دران روی قنوع / وز تکبر کم دران چهرهٔ خشوع
همچنین از بخل کم در روی جود / وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود

برکن آن پر خلد آرای را / برکن آن پر ره پیمای را

پشیمان شدن آن حکیم ازان سوال بجهت گریهٔ طاوس

چون شنید این پند در وی بنگریست / بعد ازان در نوحه آمد میگریست
نوحه و گریه دراز و دردمند / هر که آنجا بود در گریه اش فگند

وانکه می پرسید برکندن ز چیست / بیجوابی شد پشیمان میگریست
گر فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شوراندیدمش

می چکید از چشم تر بر خاک آب / اندران هر قطره مدرج صد جواب
می چکید از چشم او گریه بخاک / خاک گل می شد ز اشک سهمناک

گریهٔ با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریهٔ بی صدق بی سوزش بود / دیو دون بر گریه اش خندان شود

گریهٔ بی صدق باشد بی فروغ / آن ندارد چربی مانند دوغ

در بیان آنکه عقل و روح از عالم علوی درینجا مقید اند

عقل و دلها بی گمانی عرشیند / در حجاب از نور عرش میزیند

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک / بسته اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته اند از جرم بند

سحر و ضد سحر را بی اختیار / زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما میاموز و چنین

ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باید اختیار / اختیاری نبودت بی اقتدار

میلها همچون سگان خفته اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده / همچو هیزم پارها و تن زده

تا که مرداری در آید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون دران کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد

حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر بر زور جیب
موی موی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده

نیم زیرش حیله و بالا غضب / چون ضعیف آتش که او یابد حطب
شعله شعله میرسد تا لامکان / میرود دود و لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند / چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
یا چو بازانند دیده دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله برداری و بینند شکار / آنگهان سازند طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن می‌بود / خاطر او سوی صحت میرود
چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف بزه
گر بود صبار دیدن سود اوست / آن تهیج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد بی زره
باز گرد و کن حکایت را تمام / تا چه گفت اندر جوابش والسلام
بشنو اکنون تو ز طاوس آن جواب / تا بدانی هر نکوئی را خطاب

جواب دادن طاوس مرد حکیم را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نبینی که ز هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سو دو دام
چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
برکنم پرهای خود را یک بیک / تا نیندازد بدانم هر کلک
نزد من جان بهتر از بال و پرست / جان بماند باقی و تن ابترست
این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا چون پرهای طاوس عدو جان اند

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه گاه و اختیارم این پرست / برکنم پر را که در قصد سراست
نیست انگار پر خود را صبور / تا پرش در نفکند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن / گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنست / چونکه از جلوه گری صبرم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر / بر فزودی ز اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند / تیغ او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه خوی را / کو نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند زو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست / که به زخم این روی را پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیزی داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال / تا نگردد خنجرم بر من وبال
می گریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون از او ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهندست ایمن و نی در ختن / آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن
چون فناش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی سایه شود

در صفت آن بیخود که در بقای حق فانی شده است

فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع شد جمله زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر

حطب یعنی هیزم ۱۲
لهب بمعنی شعله ۱۲
بزه گناه
اینجا کنایت از مرد بیصبر است
جنگ کردن
کهسار ... بیابان
ای توم ... ۱۲
معجب متکبر و مغرور ۱۲
یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله حق تقاته ۱۲
مجن بکسر میم و فتح جیم و تشدید نون بمعنی سپر ۱۲
حافظ نگاه داشتن ۱۲
منزجر ترسانیده شده و از کار منع شده ۱۲

موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر او که شمع ریخت
گفت از بهر فنایت ریختیم / گفت من هم در فنا بگریختیم

این شعاع باقی آمد مفترض / نی شعاع شمع فانی عرض
شمع چون در نار کلی شد فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا

هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتشی صورت بمومی پائدار
برخلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان

این شعاع باقی و آن فانی ست / شمع جان را شعلهٔ ربانی ست
این زبانه آتشی چون نور بود / سایهٔ فانی شدن زود و ربود

ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابری ست ای نیکخواه / باشی اندر بیخودی چون قرص ماه

باز چون ابری بیاید رانده / رفت نورا ز مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / کم ز ماه نو شد آن بدر شریف

مه خیالی می نماید ز ابر و گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که اینهم لطف اوست / که بگفت او ابرها ما را عدوست

مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابرها را شد عدو و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان

نور را این پرده زالی می کند / بدر را کم از هلالی می کند
ماه ما را در کنار عز نشاند / دشمن ما را عدوی خویش خواند

ابر را تابی اگر هست از مه ست / هر که مه خواند ابر را او گمره ست
نور مه بر ابر چون منزل شدست / روی تاریکش ز مه مبدل شدست

گرچه همرنگ مه است و دولتی ست / اندر ابر آن نور مه عاریتی ست
در قیامت مهر و مه معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد

تا بداند ملک را از مستعار / وین رباط فانی از دار القرار
دایه عاریت بود روزی سه چار / مادرا ما را تو گیر اندر کنار

برمن ابرست و پرست و کثیف / ز انعکاس لطف حق شد و لطیف
پر کنم پر او لطفش را ز راه / تا ببینم حسن مه را هم ز ماه

من نخواهم دایه ما خوشترست / موسیم من دایهٔ من مادرست
من نخواهم لطف مه از واسطه / که هلاک خلق شد این رابطه

یا مگر ابری بگیرد خوی ماه / تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا

آنچنان ابری نباشد پرده بند / پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی / قطره می بارید و بالا ابر نی

معجز پیغمبری بود آن سقا / گشته ابر از محو هم رنگ سما
گشته ریزان قطره قطره از سما / گفته آمد شرح آن در ماجرا

بود ابر و رفته از وی خوی ابر / اینچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشت ازو / گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو

پر پی غیرست سر از بهر من / خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر / کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر

این مشو چون قند پیش طوطیان / بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
پاپی احسنت و شاباش و خطاب / خویشتن مردار کن پیش کلاب

پس خضر کشتی برای آن شکست / تا که آن کشتی ز غاصب آن رست (غصب کننده ۱۲)
فقر فخری بهر آن آمد سنی / تا ز طماعان گریزم در غنی

گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
پر نتابی کند و خلوت گزین / تا نگردی جمله خرج آن و این

ز آنکه تو هم لقمهٔ هم لقمه خوار

در بیان آنکه ماسوی الله هر چیزی آکل و مأکول ست

آکل و مأکولی ای جان هوشدار

مرغکی اندر شکاری کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و مأکول بود و بی خبر / در شکار خود ز صیادی دگر

دزد گرچه در شکار کاله است / شحنهٔ خصمانش در دنباله است
عقل او مشغول رخت و قفل در / غافل از شحنه است و از آه سحر

مستعار عاریت گرفته شده
رباط خانه و کاروانسرای
دار القرار عالم آخرت ۱۲

او چنان غرق است در سودای خود | غافل است از طالب و جویای خود
گر حشیشی آب لای می‌خورد | معدهٔ حیوانش در پی می‌چرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه | همچنین هر هستیی غیر اله
وهو یطعم و لا یطعم چو اوست | نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود | ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماتم است | رو بدان درگاه کو لا یطعم است
هر خیالی را خیالی میخورد | فکر آن فکر دگر را میچرد
تو نتانی کز خیالی وارهی | یا بخسپی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبور است و آن خواب تو آب | چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد | میکشد این سو و آنسو می‌برد
کمترین آکلان است این خیال | وان دگرها را شناسد ذوالجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ | سوی او که گفت ماییمت حفیظ
یا بسوی آنکه این حافظ شتافت | گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر | حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است | از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد | تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او نهی | پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود | که یدالله فوق ایدیهم بود
چون بدادی دست خود در دست پیر | پیر حکمت کو علیم است و خبیر
کو نبی وقت خویش است ای مرید | زانکه او نور نبی آید پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین | وان صحابه بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی | همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد | با کسی جفت است کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود | وین حدیث احمد خوش خو بود
گفت المرء مع محبوبه | لا یفک القلب من مطلوبه
هر کجا دام است و دانه کم نشین | رو زبون گیر از زبون گیران ببین
ای زبون گیر زبونان این بدان | دست هم بالای دست است ای جوان
بگسل آن حبلی که حرص است و حسد | یاد کن فی جیدها حبل مسد
دل فراز از دام واجب دیده است | دام تو خود بر پرت چفسیده است
تو زبونی باز زبون گیر ای عجب | باش تو ترسان و لرزان در طلب
آکل و ماکولی ای مرغ عجب | هم تو صید و صیدگیر اندر طلب
حرص صیادی ز صیدی مغفل است | دلبری می کند او بیدل است
بین ایدی خلفهم سدا مباش | که نبینی خصم را وان خصم فاش
تو کم از مرغی مباش اندر نشید | بین ایدی خلف عصفوری بدید
کم ز عصفوری نه بنگر که آن | بین ایدی خلف چون بیند عیان
چون به نزد دانه آید پیش و پس | چند گرداند سر و آن نفس
کای عجب پیش و پسم صیاد هست | تا کشم از بیم او زین لقمه دست
تو ببین پس قصهٔ فجار را | پیش بنگر مرگ یار و جار را
که هلاکت دادشان بی آلتی | او قرین تست در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست | پس بدان بی‌دست حق داور کیست
آنکه میگفتی اگر حق هست کو | در شکنجه او مقری شد که هو
وانکه میگفت این بعید است و عجیب | اشک میراند و میگفت ای قریب
آنکه جز انکار حق کارش نبود | برد حسرت عاقبت بی هیچ سود
ور نگر احوال فرعون و ثمود | قوم لوط و قوم صالح قوم هود
حال نمرود ستمگر در نگر | در مآل قوم نوح افکن نظر
ور نگر تو قصهٔ شداد و عاد | حسرت ایشان نگر یوم التناد
تا بدانی حق سمیع است و علیم | فارغ است از ترس و پاک از باک و بیم
برکنم من بیخ این منحوس دام | از پی کامی نباشم تلخکام
در خور عقل تو گفتم این جواب | فهم کن در جستجو رو برمتاب

کننده ۱۲ نعمت داوری داور کی

یعنی حبل من مسد ریسمانی است از لیف خرما ۱۲ در گردن آن زن

باکسی است که دوست میدارد و ورا جدا نمیشود دل از مطلوب خود اشاره است بحدیث که المرء مع من احب ۱۲ اشاره بآیه کریمه که واقع در سوره یس است وجعلنا من بين ايديهم سدا ومن خلفهم سدا يعنی از پيش و پس ايشان سدی قرار داده ایم که نبینند ایشان ۱۲

در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام زاغ را که آن اشاره بقمع کدام صفت از صفات مذمومه بود

این سخن را نیست پایان و فراغ ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه دائما باشد بدان را عمرخواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی دوست جان فرسودنست مرگ حاضر غائب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو در چنان حضرت همی شد عمرجو
از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونیست کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی در حضور شیر روبه‌شانگی
عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود بد کسی باشد که لعنت‌جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه می‌خورم دائم اینم ده که بس بدگوهرم
گر نه گه‌خوارست آن گنده‌دهان گویدی کز زاغیم تو وارهان

مناجات کردن و مدد خواستن از حق تعالی

ای مبدل کرده خاکی را به زر خاک دیگر را بکرده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن به علم من همه جهلم مرا کن صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی وی که بی‌ره را تو پیغمبر کنی
ای که خاک تیره را تو جان دهی عقل و حس و روزی و ایمان دهی
شکر از نی میوه از چوب آوری از منی مرده بت خوب آوری
گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی پیه را بخشی ضیا و روشنی
می‌کنی جزو زمین را آسمان می‌فزائی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات زوترش از دیگران آید ممات
دیدهٔ دل کو به گردون بنگریست دیده کاینجا هر دمی مینا گریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط ایتلاف خرقهٔ تن بی محیط
تو از آن روزی که در هست آمدی آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر بدان حالت ترا بودی بقا کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند هستی دیگر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
زان مبدل بین وسائط را بمان کز وسائط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست واسطه کم ذوق وصل افزون‌ترست
از سبب دانی شود کم حیرتت حیرتی که ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی از فنایش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا بر بقا چفسیده‌ای ای بینوا
چون دوم از اولینت بهترست پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی‌خبر سوی نما وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست پس نشان پا درون بحر لاست
زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط هست ده‌ها و وطنها و رباط
باز منزلهای دریا در وقوف وقت موجش فی جدار و فی سقوف
نیست پیدا اندر آن ره پا و گام نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صدچندان میان منزلین آن طرف کز این تا بالای این
در فناها این بقاها دیده‌ای بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
هاین بده ای زاغ جان و باز باش پیش تبدیل خدا جانباز باش

هر خراج و هر صله که بایدت
آن زمان هر موسمی افزایدت

جان ما آن تو است ای شیرخو
پیش ما چندی امانت باش گو

گفت نرهانید از من جان خویش
تا نیاریدم ابوبکری به پیش

تا مرا بوبکر نام از شهرتان
هدیه نارید ای رمیده امتان

بدرومتان همچو کشت ای قوم دون
نی خراج استانم و نی هم فسون

پس جوال زر کشیدندش براه
کز چنین شهری ابوبکری مخواه

کی بود بوبکر اندر سبزوار
یا کلوخ خشک اندر جویبار

رو بتابید از زر و گفت ای مغان
تا نیاریدم ابوبکر ارمغان

هیچ سودی نیست کودک نیستم
تا بزر و سیم حیران بیستم

تا نیاری سجده نرهی ای زبون
ور بپیمائی تو مسجد اکنون

منهیان انگیختند از چپ و راست
کاندرین ویرانه بوبکری کجاست

بعد سه روز و سه شب کاشتافتند
یک ابوبکر نزاری یافتند

رهگذر بود و بمانده از مرض
در یکی گوشه خرابه پر حرض

گوهری اندر خرابه بی عرض
خون دل بر رخ فشانده از مرض

خفته بود او در یکی کنجی خراب
چون بدیدندش بگفتندش شتاب

خیز که سلطان ترا طالب شده است
کز تو خواهد شهر ما از قتل رست

گفت اگر پایم بدی یا مقدمی
خود بپای خود بمقصد رفتمی

اندرین دشمنکده کی ماندمی
سوی شهر دوستان میراندمی

تخته مرده کشان برداشتند
بر کتف بوبکر را برداشتند

جانب خوارزمشه حمله دوان
میکشیدندش که تا بیند نشان

سبزوار است این جهان و مرد حق
اندرین جا ضائع است و ممتحق

هست آن خوارزمشه یزدان جلیل
دل همیخواهد ازین قوم رذیل

گفت لاینظر الی تصویرکم
فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

من ز صاحب دل کنم در تو نظر
نی بنقش و سجده و ایثار زر

تو دل خود را چو دل پنداشتی
جستجوی اهل دل بگذاشتی

دل که گر هفصد چو این هفت آسمان
اندر او آید شود یاوه نهان

این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو
سبزوار اندر ابوبکری مجو

صاحب دل آینهٔ شش رو بود
حق در او از شش جهت ناظر شود

هر که اندر شش جهت دارد مقر
کی کند در غیر حق یک دم نظر

گر کند رو از برای او کند
در قبول آرد همو باشد سند

چونکه او حق را بود در کل حال
برگزیده باشد او را ذوالجلال

هیچ بی او حق بکس ندهد نوال
شمهٔ گفتم ز اصحاب وصال

موهبت را بر کف دستش نهد
وز کفش آنرا بمرحومان دهد

با کفش دریای کل را اتصال
هست بیچون و چگونه بر کمال

اتصالی که نگنجد در کلام
گفتنش تکلیف باشد والسلام

صد جوال زر بیاری ای غنی
حق بگوید دل بیار ای منحنی

گر ز تو راضی است دل من راضیم
ور ز تو معرض بود اعراضیم

ننگرم در تو در آن دل بنگرم
تحفه او را آر ای جان بر درم

با تو او چون است هستم من چنان
زیر پای مادران باشد جنان

مادر و بابا و اصل خلق اوست
ای خنک آنکس که داند دل ز پوست

تو بگوئی نک دل آوردم بتو
گویدت این دل نیرزد یک طسو

آن دلی آور که قطب عالم است
جان جان جان جان آدم است

از برای آن دل پر نور و بر
هست آن سلطان دلها منتظر

تو بگردی سالها در سبزوار
آنچنان دل را نیابی زاعتبار

پس دل پژمردهٔ پوسیده جان
بر سر تخته نهی آن سو کشان

که دل آوردم ترا ای شهریار
به ازین دل نبود اندر سبزوار

گویدت این گورخانه است ای جری
که دل مرده بدینجا آوری

رو بیاور آن دلی کو شاه جو است
که امان سبزوار کون از او است

گوئی آن دل زین جهان پنهان بود
زانکه ظلمت با ضیا ضد آن بود

دشمنی آن دل از روز الست
سبزوار طبع را میر آن است

زانکه او بازست و دنیا همچو زاغ — دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند — ز استمالت ارتفاقی میکند
گوید آری از تکلف نز نیاز — تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردارجو — صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرند آن نفاقش زاغ رهید — شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحبدل با کر و فر — هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جو اگر بیجان نه ای — جنس دل شو گر ضد سلطان نه ای
آنکه زرق او خوش آید مر ترا — او ولی تست نه خاصهٔ خدا
هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست — پیش طبع تو ولی ست و نبی ست
رو هوا بگذار تا بوی خدا — در مشامت میرسد ای کدخدا
رو هوا بگذار تا خویت شود — وان مشام عنبرین بویت شود
از هوا رای دماغت فاسدست — مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ — بوی مشکت می نگیرد در دماغ
حد ندارد این سخن و آهوی ما — میگریزد اندر آخر جا بجا

بقیه قصهٔ آهو در آخور خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر — در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک — در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که هان ای بو الوحوش — طبع شاهان داری و میران خموش
آن دگر تسخر زدی کز جزر و مد — گوهر آورد ستی ارزان دهد
وان خری گفتی که با آن نازکی — بر سریر شاه شو گو متکی
وان خری شد تخمه وز خوردن بماند — پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان — اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی — یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت آهو با خر این طعمهٔ تو است — که از آن اجزای تو زنده و نو است
من الیف مرغزاری بوده ام — در زلال و روضها آسوده ام
گر قضا افگند ما را در عذاب — کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم — ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم — با هزاران ناز و نخوت خورده ام
گفت آری لاف میزن لاف لاف — در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد — منتی بر عود و عنبر می نهد
لیک آنرا که شنود صاحب مشام — بر خر سرگین پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید در طریق — مشک چون عرضه کنم با این فریق
بهر این گفت آن نبی مستجیب — رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی میرمند — گرچه با ذاتش ملائک همدم اند
صورتش را جنس می بینند انام — لیک از وی می نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو — دور می بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو — که بدرد گاو را آن شیر خو
طبع گاوی از سرت بیرون کند — خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او — گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

در معنی آیهٔ انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف آن گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها میخوردند اگرچه آن خیالات صورت گاوان در آئینهٔ خواب بنمودند اما تو معنی شیر بنگر

آن عزیزی مصر میدید بخواب — چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه و بس پروری — خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران — ورنه گاوان را نبودندی خوران
پس بشیر آمد بصورت مرد کار — لیک در وی شیر پنهان مرد خوار
مرد را خوش وا خورد فردش کند — صاف گردد دردش از دردش کند
زان یکی درد او ز جمله دردها — وارهد پا بر نهد او بر سما
شاه گردد وا گذارد بندگی — یابد او در مردگی دل زندگی

گاو تن قربانی شیر خداست
گاو تن مردار گردد عاقبت
چند گوئی همچو زاغ پر فسوس
حکمت کشتن چه بود آخر بگو
گفت فرمان حکمت فرمان بخوان
گر نه بهر نسل بودی ای وصی
زر و سیم و گله اسپش نمود
پس ز ر و گوهر ز معدنها خوشش
چرب و شیرین و شرابات ثمین
تا که مستانت که نر و پردلند
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت
سوی اضلال ازل پیغام کرد
آب از هر سو عنان را واکشید
در کمند آرم کشم شان کش کشان
پس زدنگشتک برقص اندر فتاد
وان صفای عارض آن دلبران
قد چون سرو خرامان در چمن
عالمی شد واله و حیران و دنگ
آدم و جن و ملک ساجد شده
جبرئیلش میکشاند موکشان
گفت بعد از عز این اذلال چیست
حله می پردزمن در امتحان
وان سر و آن فرق گش شعشع شده
برف گشته موی همچون پر زاغ
چشم چون نرگس شده پژمرده

گر ترا با او سر صدق و صفاست | ور کشی مهمان همان کون خری

در بیان آنکه کشتن ابراهیم علیه السلام خروس را اشارت بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

تا اجل گردم آن امن بجان
آدم از ننگش بکردی خود خصی
که بدین تا فی خلائق را ربود
کرد آن پس مانده اخ پیشکش
دادیش و پس جامهای شمین
مرد وار این بندها را بگسلند
دام مرد انداز حیلت ساز سخت
که برار از قعر بحر فتنه گرد
از تنک دریا غباری بر جهید
تا که نتوانند سر پیچید زان
که بده زوتر رسیدم بر مراد
که بسوزد چون سپندین دل ازان
خد همچون یاسمین و نسترن

شهوتی هستا و بس شهوت پرست
گفت ابلیس لعین دادار را
گفت شاباش و ترش اوخیت لنج
گیر این دام و دگر را ای لعین
گفت یارب بیش ازین خواهم مدد
تا بدین دام و رسنهای هوا
خمر و چنگ آورد و پیش و نهاد
نی یکی از بندگانت موسی است
دام محکم ده که تا گردد تمام
چونکه خوبی زنان با او نمود
چون بدید آن چشمهای پرخمار
روی و خال و ابرو و لب چون عقیق
دید او آن غنج بر جست او سبک

در معنی آیه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم الی آخرها و آیه و من نعمره ننکسه فی الخلق الخ

که بر فزین خلد و نحوق خوشان
گفت آن دادست اینت داورست
همچو برگ از نخل در وقت خزان
وقت پیری ناخوش و اصلع شده
ور تشنج روی گشته داغ داغ
گرمی اعضا شده افسرده

گفت آوخ بعد هستی نیستی
جبرئیلا سجده میکردی بجان
آن رخی که تاب او بد ماه وار
وان قد قصان و نازان چون سنان
رنگ لاله گشته رنگ زعفران
آنکه مردی در بغل کردی بفن

گاو تن را خواجه تا کی پروری
پس پشیمانی بری ای بدنیت
ای خلیل از بهر چه کشتی خروس
تا مسبح گردم آن را مو بمو
زان شراب زهرناک ژاژ مست
دانم فتی خواهم این اشکار را
شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
گفت ازین افزون ده ای نعم المعین
تا به بندم شان بحبل من مسد
مرد تو گردد ز نامردان جدا
نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
پردها در بحر او از گرد بیست
وا فگنم در کام ایشان چون لجام
که قرار و صبر مردان می بود
که کند عقل و خرد را بیقرار
گوئیا خور تافت از پرده رقیق
چون تجلی حق از پرده تنک
زان کرشم و زان دلال نیک شنگ
همچو آدم باز معزول آمده
گفت جرمت اینکه افزون زیستی
چون کنم میرانیم تو از جنان
شد به پیری همچو پشت سوسمار
گشت در پیری دوتا همچون کمان
زور شیرش گشته چون زهره زنان
می بگیرندش بغل وقت شدن

این خور آثار غم و پژمردگیست
لیک اگر باشد قرینش نور حق
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق
گل نماند خارها ماند سیاه
خویشتن را دید و دید خویشتن
جرم آنکه زیور عاریه بست
تا بداند کان حلل عاریه بود
باز میگردند چون استارها
آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ
چون نماند شیشهای رنگ رنگ
قانعی با دانش آموخته
گر تو گردی شکر و سعی مجتهد
امة الکفران اضل اعمالهم
خویشی و بی خویشی و شکر و داد
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت
ای جلی وی ترک غارتها زده
صوفییم و خرقها انداختیم
زاب شور مهلکی بیرون شدیم
بر سرت ریزیم ما بهر جزا
سبلت تزویر دنیا بر کنند
قفل مشکلها ز لطفش حل شده
سر بر آورند باز از نیستی
در عدم هستی برادر چون بود

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات الخ

نیست از پیری و از نقصان و دق
ذره ذره‌اش در شعاع نور شوق
زرد و بیمغز آمده چون تل کاه
زهر قتال ست هین ای ممتحن
کرد دعوی کاین حلل ملک منست
پرتوی بود آن ز خورشید وجود
نور آن خورشید زین دیوارها
نور خورشید است از شیشه سه رنگ
نور بیرنگت کند آنگاه دنگ
وز چراغ غیر چشم افروخته
غم مخور که صد چنان بازت دهد
امة الایمان اصلح بالهم
رفت ز انسان که نیاز شان بیاد
که مر ایشان است دولت بی شقا
تا که صد دولت به بینی پیش رو
کی تواند صید دولت زو گریخت
هر چه بردی زین شکوران باز ده
باز نستانیم چون در باختیم
بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
که شهیدیم آمده اندر غزا
خیمه ابر باز وی نصرت زنند
نفس کافر ناگهان بسمل شده
که ببین ما را اگر اکمه نیستی
ضد اندر ضد چون مکنون بود

مستی او هست چون مستی مست
وانکه نورش نیست باغ بی ثمر
تا چه زلت کرد این باغ ای خدا
شاهدی کز عشق او عالم گریست
واستانیم آنکه تا داند یقین
آن جمال و قدرت و فضل و هنر
پرتو خورشید شد تا جایگاه
شیشهای رنگ رنگ آن نور را
خوی کن بی شیشه دیدن نور را
او چراغ خویشتن باید که تا
ور نکردی شکر اکنون خون گری
گم شد از بی شکر خوبی و هنر
که اضل اعمالهم ای کافران
دولت رفته کجا قوت دهد
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش
خوش کند آن دل که اصلح بالهم
وادهد ایشان نه بپذیرند آن
ما عوض دیدیم وانگه چون عوض
آنچه کردی آنجهان با دیگران
تا بدانی که خدای پاک را
این شهیدان باز نو غازی شدند
ناامیدی رفت امید آمده
تا ببینی در عدم خورشیدهاست
یخرج الحی من المیت بدان

هر یکی زنهار سول مردگیست
کاندر آن تیتیش شکر سم ست
که خزانش میکند زیر و زبر
که از و این حیلها گرد و جدا
عالمش میراند از خود جرم چیست
خرمن آن ماست خوبان خوشه چین
ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
ماند هر دیوار تاریک و سیاه
می نماید اینچنین رنگین بما
تا چو شیشه بشکند نبود عمی
تو بدانی مستعیری نی فتی
که شدست آن حسن از کافر بری
که دگر هرگز نه بیند زان اثر
جستن کام ست از هر کامران
دولت آینده خاصیت دهد
تا که حوض کوثری یابی به پیش
رو من بعد التوی انزالهم
زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان
رفت از ما حاجت و حرص و غرض
بیوفائی و فن و ناز گران
بندگان هستند بر حمله و مرا
وین اسیران باز بر نصرت زنند
گشت مسجد ناگهان این بتکده
وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
که عدم آمد امید عابدان

سلہ زلت لغزیدن است ۱۲
سلہ حلل جمع حله ۱۲
سلہ مستعیر عاریت کننده
سلہ اشاره بآیه واقعه در سوره محمد صلی الله علیه الذین کفروا وصدوا عن سبیل الله اضل اعمالهم الی آخره ۱۲
ھہ قفا زشت ۱۲
لہ توی یعنی هلاکت یعنی باز داد بعد هلاکی
ازنزال ایشان ۱۲
سلہ انزال جمع نزل یعنی آنچه نزد مهمان آورند ۱۲
شہ رحیق شراب خالص ۱۲
وہ غزا جنگ در جهاد ۱۲
نلہ مرا جنگ و در آویختن ۱۲
للہ اکمه یعنی کور مادرزاد ۱۲

مرد کارنده که انبارش تهیست   شاد و خوش نی بر امید نیستست
که بروید آن ز سوی نیستی   فهم کن گر واقفی معنیستی
دمبدم از نیستی تو منتظر   که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری کشاد این راز را   ورنه بغدادی کنم انجاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم   که برآرد زو عطاها دمبدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود   که برآرد فرع بی اصل و سند

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نمای

نیست را بنمود هست آن محتشم   هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار   باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا   خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل   باد را نه جز بتعریف و دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف   کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل   فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می پنداشتیم   دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیده کاندر نعاسی شد پدید   کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال   چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر   چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف   که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود   پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ   سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم   که از و مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب   ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی   سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد   بین ز نفاثات افغان و ز عقد
میدمند اندر گره آن ساحرات   الغیاث ای مستغاث از بردمات
لیک بخوان از زبان فعل نیز   که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند   آن یکی وافی و آن دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال   وان سوم وافیست و آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور   یار آید لیک تا بالین گور
چون ترا روز اجل آید به پیش   یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم   بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زان کن ملتحد   کاندر آید با تو در قعر لحد

در معنی حدیث لا بد من قرین یدفن معک و هو حی وتدفن معه وانت میت وان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت

پس پیمبر گفت بهر این طریق   با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود   ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد   کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون‌ترین کسبی که در عالم رود   هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علم است وانگاهی عمل   تا دهد بر بعد مهلت تا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی   من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف   واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا   بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغت گر خلق پوشید مرد   خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق   احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن   ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است   حرف آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن به صحبت قایم است   نی زبانت کار می آید نه دست
دانش انوار است در جان رجال   نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان   نی ز راه دفتر و نی از زبان

در دل سالک اگر هست آن رموز / رمز دانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده ایم / شرح اندر سینه ات بنهاده ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بیکنار / تو چرا می شیر جوئی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جوی و کدیه ساز
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در معنی آیهٔ هو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همیخواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ و هل خیره سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانوی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو
بر سرت تالست و پایت اندر آب / در عطش و ز جوع گشتستی خراب
پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد
اسپ زیر ران و فارس اسپ جو / چیست این گفت اسپ لیکن اسپ کو
هین نه اسپست این بزیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسپی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بیخبر ز آب روان
مست چیز و پیش روی اوست چیز / بیخبر زان چیز و شرح خویش نیز
چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش میشود / ابر تاب آفتابش میشود
بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

در معنی حدیث من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد منها هلک

هوش را توزیع کردی بر جهات / می نیرزد تره آن ترهات
آب هش را میکشد هر بیخ و خار / آب هوشت چون رسد سوی ثمار
آبها را میکشد آن خس گیاه / آب هوشت کی رسد سوی اگیاه
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را تو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کاین شود باطل و زان روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش / نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده / نی بطبع پر زحیر و پر گره
بار کن بیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافع ست و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی مدد
هیزم دوزخ تنست و کم کنش / ور بروید این تو از بن بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشد ای فتی
اصل این شاخ ست از نار و دخان / اصل آن شاخ ست هفتم آسمان
هست مانند این بصورت پیش حس / که غلط بین ست چشم و کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل / جهد کن پیش دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را
کاین تحرک شد تبرک را کلید / ور تحرک گردی ای دل مستفید

در معنی این رباعی

گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

چون توکل کرد یوسف برجهید   باز شد قفل و در و شد ره پدید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید   خیره یوسف وار می باید دوید

گر راه روی راهبرت بکشایند   ور نیست شوی به هستیت بگرایند
ور پست شوی نگنجی اندر عالم   وانگاه ترا بی تو بتو بنمایند

تا گشاید قفل و ره پیدا شود   سوی بیجائی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن   هیچ می بینی طریق آمدن
تو ز جائی آمدی وز موطنی   آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگوئی راه نیست   زین ره بیراه ما را رفتنیست
میروی در خواب شادان چپ و راست   هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن   خویش را بینی دران شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار   بند چشم تست این سو از غرار
چار چشم تو ز عشق مشتری   بر امید مهتری و سروری
گر بخسپی مشتری بینی بخواب   چغد بدکی خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ   تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر ترا نانی بدی یا چاشتی   از خریداران فراغت داشتی
گرد انبان مر ترا نانی بدی   از خریداران ملالت فارغ شدی

آن یکی میگفت من پیغمبرم   وز همه پیغمبران فاضل ترم
گردنش بستند و بردندش بشاه   کاین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ   کاینچه مکرست و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کاید از عدم   ما همه پیغمبریم و محتشم

قصهٔ آن شخصی که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش که چه خورده که گیج شده و یاوه میگوئی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشند اگرچه دران گفتن مامور باشند

ما ازانجا آمدیم اینجا غریب   تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب آن خوش رسول   کای گروه کور و نادان و فضول
این ندانستید ای قوم از قضا   بیخبر اینجا رسیدید از عمی
همچو طفل خفته اینجا آمدید   بیخبر از راه وز منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید و مست   بیخبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری دران گشتیم خوش   از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس   چون قلاوزان خبیر و ره شناس
شاه را گفتند اشکنجش بکن   تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف   که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن   که چو شیشه گشته هست او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی   که چرا داری تو لاف سرکشی
که درشتی ناید اینجا هیچ کار   که بنرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی   شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا   که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام   آمده زانجا درین دار الملام
نی مرا خانه است نی یک همنشین   خانه کی کردست ماهی در زمین
بادشاه از روی لاغش گفت باز   که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد   کاینچنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری   کی کنم من دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه   همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست   فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست
هر چه گوئی باز گوید کوه همان   میکنند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا   از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر   پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلان جا شاهدی میخواندت   عاشق آمد بر تو و میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد   که بیا سوی خدا ای نیک عهد

از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان و سر / از برای حمیت دین و هنر
بلکه از چفسیدگی بر خانمان / تلخشان آید شنیدن این بیان
خرقه بر ریش خر چفسیده سخت / چونکه خواهی برکنی زو لخت لخت

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیا که بحق‌شان میخوانند و با آب حیات ابدی ارشاد می‌نمایند

جفته اندازد یقین آن خر ز درد / حبذا آنکس کزو پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه‌ای / بر سر چفسیده در نم عرقه‌ای
خانمان چون خرقه و این حرص ریش / حرص هر که بیش باشد ریش بیش
خانمان جغد ویرانست و بس / نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه / صد خبر آرد بدین چغدان ز شاه
شرح دار الملک و باغستان و جا / بس برو افسوس دارد هر عدو
گر چه باز آورد افسانه کهن / گر گزاف و لاف میبافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد / ورنه آن دم کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهد / تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل بدزد از دلربایی و بخشش / که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مده زان سرفراز تاج ده / کوز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو
تو به یک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد / در حریف بیوفا می ننگرد
چون درختست آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار می باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود
ورندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشرست عهدش مغز او

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان صفت شود و مانع خیر گردد از حسد همچو شیطان که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد ارایت الذی ینهی عبدا اذا صلی الآیة

وافیان را چون ببینی کرده سود / تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست / او نخواهد هیچکس را تندرست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا / از در دعوی بدرگاه وفا
چون وفایت نیست باری دم مزن / کاین سخن دعویست اغلب و ظن
این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیامد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکریست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون گشت کمتر گشت مغز / پوست کمتر شد فزون شد مغز نغز
بنگر این هر سه ز خامی بسته را / جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان بود / کو حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگهدارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده‌ای / اذکروا الله اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانه خشک کشتن در زمین
نی زمین را زان فروغ و لمتری / نی خداوند زمین را سروری
جز اشارت که ازین می‌بایدم / که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان / که ازین نعمت بسوی ما کشان
پس دعاهای خشک هل ای نیکبخت / که فشاند دانه میخواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا / بخشدت نخلی که نعم ما سعی
چونکه مریم دردبودش دانه نی / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه دانی بود آن خاتون را / بی مرادش داد یزدان صد مراد